

وانمورکن اور انمی بینی



ماری ہیگینز کلارک
نفیسہ محتکف

کلاک، مری هیگینز، ۱۹۳۰
والهمود کن او را نهی پینی / مری هیگینز کلاک | ترجمه نفیسه معتکف - تهران:
لیوسا، ۱۳۸۱.
۳۷۱ ص.

ISBN 964-5634-12-1

Pretend you don't see her

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ - الف. معتکف، نفیسه ۱۳۳۵ - مترجم. ب.

عنوان اصلی:

عنوان:

۸۱۳/۵۲

PS۳۵۶۶/۱۵۱۶

۶۶۱۶

۱۳۸۱

۳۸۲۸-۷۹م

کتابخانه ملی ایران



وانهمود کن او را نهی پینی

مری هیگینز کلاک | نفیسه معتکف

انتشارات: لیوسا - نیراز: ۲۲۰۰ جلد - چاپ: دوم ۱۳۸۱

لیتوگرافی: فیلم گرافیک - چاپ: هدیه - صحافی: امیرکبیر

طرح روی جلد: علی فراهانی راد ویراستار: حمیده رستمی

قیمت: ۲۲۰۰ تومان

مرکز بخش: ۶۲۶۲۵۷۷

ISBN:964-5634-12-1

شابک: ۱-۱۲-۵۶۳۲-۹۶۲

)

هفته‌ی بعد از روز کارگر^(۱) بود و زنگ مداوم تلفت‌های دفتر پارکر و پارکر^(۲) به لیزی^(۳) اعلام می‌کرد که بالاخره سکوت تابستانی سپری شده است. در ماه گذشته، کار شرکت تعاونی مانهاتان به گونه‌ای غیرعادی راکد بود، ولی حالا دوباره رونق گرفته بود.

لیزی به ریک پارکر^(۴) که فنجان قهوماش را روی میزش می‌گذاشت، رو کرد و گفت:

«حالا دیگر وقتش رسیده. از ماه ژوئن تا حالا حتی یک معامله‌ی درست و حسابی هم نداشتیم. (هر کسی را می‌دید، راهی هامپتونز^(۵) یا کیپ^(۶) بود. اما شکر خدا، حالا همه برگشته‌اند. من هم از ماه کم کاری لذت بردم، اما حالا وقتش رسیده دوباره کار را شروع کنیم.»

سپس فنجان قهوه‌ی ریک را برداشت و گفت:

۱- *Labour day* در آمریکا روز کارگر اولین دوشنبه‌ی ماه سپتامبر است.

2- *Parker & Parker*

3- *Lacey*

4- *Rick Parker*

5- *Hamptons*

6- *Cape*

- متشکرم، چقدر خوب است که وارث شرکت به آدم خدمت کند.
- اشکالی ندارد، لیزی. چقدر خوشگل شده ای.

لیسی حالت چهره‌ی ریک را دید و سعی کرد اصلاً به روی خود نیاورد. او همیشه احساس می‌کرد ریک می‌خواهد با چشمانش او را بخورد. ریک مردی خوش قیافه، لوس و دارای نوعی دلربایی ساختگی بود که کارش را با آن پیش می‌برد و شخصیت او به طور واضح لیزی را ناراحت می‌کرد. لیزی از صمیم قلب آرزو می‌کرد ایکاش پدر ریک او را از شعبه‌ی غربی به آنجا منتقل نکرده بود. او دلش نمی‌خواست شغلش به خطر بیفتد. سعی می‌کرد فاصله خود را با ریک حفظ کند و برای حفظ تعادل کاری‌شان مراقب بود زیاد با او صمیمی نشود.

تلفن لیزی زنگ زد و او با اولین زنگ گوشی را برداشت تا پشت سر هم زنگ نخورد.

- لیزی فارل^(۱) هستم.

- دوشیزه فارل، من ایزابل وارینگ^(۲) هستم. ما بهار گذشته که قرار بود شما یکی از خانه‌های تعاونی ساختمان مرا بفروشید، با هم ملاقات کردیم. لیزی فکر کرد: یک مورد هی و حاضر، و به طور غریزی حدس زد که خانم وارینگ خیال دارد آپارتمانش را برای فروش بگذارد. در ذهن خود به جستجو پرداخت تا چیزی یادش بیاید. او در ماه می دو آپارتمان در محله‌ی ۷۰ شرقی فروخته بود. یکی از آنها ملکی شخصی بود که او برای فروش آن با کسی جز مدیر ساختمان حرف نزده بود. مورد بعدی نیز آپارتمانی تعاونی در نزدیکی خیابان پنجم بود. این حتماً آپارتمان نورس‌ترام^(۳) بود و لیزی به طور

1- Lacey Forell

2- Isabelle Waring

3- Norstrum

مبهم به خاطر آورد که در آسانسور با زنی حدوداً پنجاه ساله و جذاب حرف زده و به او کارت ویزیت داده بود.

لیسی به این نیت که بخت یارش باشد، انگشتان اشاره و وسطی خود را روی هم قرار داد و گفت:

- آپارتمانهای دو طبقه‌ی نورس ترام؟ ما در آسانسور یکدیگر را دیدیم؟
خانم وارینگ خوشحال شد:

- درست است. می‌خواهم آپارتمان دخترم را بفروشم و اگر زحمت نباشد، دلم می‌خواهد شما این کار را بکنید.

- هیچ زحمتی نیست، خانم وارینگ.

لیسی قرار ملاقاتی برای روز بعد تعیین کرد و گوشی را گذاشت. سپس رو به ریک کرد و گفت:

- چه فرصتی! ساختمان شماره سه - ۷۰ شرقی. ساختمانش حرف ندارد.
ریک سریع پرسید:

- ساختمان شماره سه - هفتاد شرقی؟ کدام آپارتمان؟

- شماره ۱۰ - ب. آنجا را می‌شناسی؟

ریک عصبانی شد و گفت:

- از کجا بشناسم؟ بخصوص با این پدری که دارم، با این آقای عقل کل که مدت پنج سال مرا در بخش غربی به کار واداشت.

سپس انگار می‌خواهد به نحوی از دل لیسوی در آورد که تندی کرده است، اضافه کرد:

- این طور که فهمیده‌ام، یک نفر تو را دیده و از تو خوشش آمده و می‌خواهد تو یک کالای گران را برایش آب کنی. یادت می‌آید برایت گفته بودم پدر بزرگم در مورد کاسبی چه می‌گفت؟ او می‌گفت اگر مردم تو را به خاطر داشته باشند، خیر و برکت به‌ات رو کرده.

لیسی به این امید که واکنش منفی او باعث شود مکالمه شان قطع شود، گفت:

- شاید هر چند من در مورد خیر و برکتش چندان مطمئن نیستم. لیسای خیلی دلش می خواست ریک او را هم صرفاً یکی از کارمندان امپراتوری خانوادگی شان بداند.

ریک شانه‌ای بالا انداخت و به طرف اتاق کار خودش رفت که مشرف به خیابان ۶۲ شرقی بود پنجره‌ی دفتر کار لیسای مشرف به خیابان مدیسون^(۱) بود و او از منظره‌ی خیابان، انبوه جهانگردان و مغازه‌های بیشمار آن لذت می برد.

لیسای به همسران نگران مدیرانی که به مانهاتان منتقل شده بودند، می گفت:

- عدمای مثل ما اینجا به دنیا آمده‌اند، اما کسانی که با بی میلی به اینجا آمده‌اند، قبل از اینکه حتی خودشان هم بفهمند، متوجه می شوند با وجود تمام مشکلات موجود باز هم اینجا بهترین مکان برای زندگی است. سپس اگر کسی از او توضیح می خواست، می گفت:

- من در مانهاتان بزرگ شدم و بجز دوران دانشکده که از اینجا دور بودم، بقیه‌ی عمرم را اینجا گذراندم. اینجا خانه و شهر من است.

پدر او، جک فارل^(۲) هم در مورد نیویورک همین نظریه را داشته وقتی لیسای کوچک بود به همراه پدرش شهر نیویورک را کاوش کرد پدرش به او می گفت:

- لیس، ما با هم رفیق هستیم. تو هم مثل من مجنوب این شهر هستی، اما مادرت که خدا خیرش بدهد، عاشق زندگی در خارج از شهر بود او در حق من ایثار کرد که حاضر شد اینجا زندگی کند. می دانست من بیرون از اینجا

می پوسم.

لیسی نه تنها عشق به شهر بلکه رنگ پوست ایرلندی و چشمان سبز-آبی و موهای قهوه‌ای تیرماش را از پدرش به ارث برده بود، در حالی که خواهرش کیت^(۱)، قیافه‌ی انگلیسی و چشمان آبی و موی قهوه‌ای روشن را از مادر گرفته بود.

جک فارل نوازنده بود و اغلب در گروه موسیقی در تئاتر کار می‌کرد گاهی هم در باشگاهها و کنسرت‌هایی که گهگاه برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. لیسی در حالی که بزرگ می‌شد، پا به پای پدرش تمام آوازهای برادوی را می‌خواند. مرگ ناگهانی پدر بلافاصله بعد از فارغ التحصیل شدن او، هنوز اثر خود را بر جای گذاشته بود در واقع او تردید داشت بتواند از سز آن ضربه‌ی ناگهانی خلاص شود. گاهی وقتی به محل تئاترها سر می‌زد، انتظار داشت یک دفعه به پدرش برخورد کند.

بعد از مراسم خاک‌سپاری، مادرش به کنایه گفته بود:

- همان طور که پدرت هم پیش‌بینی‌اش را کرده بود، من دیگر در شهر نمی‌مانم.

او که به عنوان پرستار در مطب پزشک متخصص کودکان کار می‌کرد، آپارتمانی در نیوجرسی خرید تا به کیت و خانواده‌اش نزدیک باشد و در بیمارستان محلی آنجا استخدام شد.

لیسی هم که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود، آپارتمانی کوچک در خیابان ایست اند^(۲) پیدا کرد و در بنگاه معاملات ملکی پارکر و پارکر استخدام شد و حالا با گذشت هشت سال، یکی از کارمندان باسابقه‌ی بنگاه بود.

لیسی زمزمه کنان پرونده‌ی مربوط به ساختمان شماره سه - ۷۰ شرقی را

بهرون آورد و مشغول بررسی آن شد. فکر کرد: من آپارتمان دو طبقه‌ای را هر طبقه‌ی دوم این ساختمان فروختم. اندازه‌ی اتاقهایش مناسب و سقف آنها بلند بود. آسپه‌خانه‌اش می‌بایست کمی تعمیر و مطابق روز می‌شد. و حالا باید چیزهایی در مورد آپارتمان خانم وارینگ کشف کنم.

لیسی دوست داشت در صورت امکان در مورد کارهایی که در پیش داشت، مطالعه کند و همیشه این مسأله به طور قابل توجهی کمکش کرده بود او با افرادی که در ساختمانهایی کار می‌کردند که فروش آپارتمانهایش تحت نظارت بنگاه آنان بود، آشنا می‌شد و اطلاعات زیادی کسب می‌کرد. حالا هم بخت یارش بود که با تیم پاورز^(۱)، مدیر ساختمان شماره سه - ۷۰ شرقی دوست بود لیسای به او زنگ زد و به مدت بیست دقیقه به درد دل او در مورد ماجراهای تابستانش گوش کرد او با حالتی تأسف‌بار به یاد آورد که تیم همیشه آدمی وراج بوده و از هر دری حرف زدند تا بالاخره نوبت به آپارتمان خانم وارینگ رسید.

طبق گفته‌های تیم، ایزابل وارینگ مادر هیتر لندی^(۲) بود. هیتر، دختر جیمی لندی صاحب رستورانی پر آوازه، که خود خواننده و هنرپیشه‌ای در راه شهرت بود، در اوایل زمستان گذشته در راه بازگشت از تعطیلات آخر هفته از پیست اسکی ورمونت، در حال رانندگی به خاکریزی برخورد کرده و جان خود را از دست داده بود. آپارتمانی که قرار بود فروخته شود به هیتر تعلق داشت. تیم گفت:

- خانم وارینگ نمی‌تواند باور کند مرگ دخترش در اثر تصادف بوده است. وقتی بالاخره لیسای از شر تلفن خلاص شد، مدتی طولانی نشست و به

یاد آورد که سال گذشته هیتر لندی را در یکی از تئاترهای موفق برادوی دیده بود و در واقع بخوبی او را به خاطر می آورد.

از نظر لیزی، هیتر در همه چیز تمام بود؛ زیبا، ماهر در صحنه، و با آن صدای زیر بی نظیرش به قول پدر لیزی از هر لحاظ نمره‌ی بیست می گرفت. بیخود نبود که مادر هیتر مرگ او را باور نمی کرد. لیزی لرزید و بلند شد تا کولر را خاموش کند.



صبح سه شنبه، ایزابل وارینگ به آپارتمان دخترش رفت تا آن را از دید یک بنگاهی نگاه کند. خوشحال بود که کارت لیزی فارل را نگاه داشته است. جیمی، شوهر سابق او و پدر هیتر پیشنهاد کرده بود آپارتمان را بفروشند و انصافاً برای این کار فرصت کافی به ایزابل داده بود. روزی که او لیزی را در آسانسور دید، یکدفعه از این زن جوان خوشش آمد چون هیتر را به یادش می آورد.

راستش را بخواهید، لیزی هیچ شباهتی به هیتر نداشت. هیتر چشمانش میخی و موهای کوتاه مجعد قهوه‌ای روشن داشت که تکه‌هایی از آن را طلایی کرده بود. او دختری ریزنقش با قدی نسبتاً کوتاه و هیكلی مناسب بود که خود را کوتوله می نامید. و لیزی دختری بلند قد و باریک اندام با چشمان سبز-آبی و موهای صاف و تیره بود که بلندی آن تا سر شانهاش می رسید. اما در رفتار و طرز خندیدن لیزی چیزی بود که خاطرهای خوشایند از هیتر را در ذهن ایزابل زنده می کرد.

ایزابل به دوروبر نگاهی انداخت و به نظرش رسید هر کسی مانند هیتر از سرسرای سنگ مرمر و کار چوب روی در و دیوار خوشش نمی آید، و

نتیجه گیری کرد که عوض کردن آنها کاری ندارد آشپزخانه و حمام می بایست بازسازی می شد تا قیمت فروش بالا برود.

او بعد از چند ماه رفت و آمد مکرر از کلیولند به نیویورک و ملاقات با دوستان هیئر، بالاخره به این نتیجه رسیده بود که باید به سراغ پنچ کمد پر از لباس و کتوهای هیئر برود و با اینکه کاری دلخراش است، تکلیف وسایل او را روشن کند. همچنین به کار تحقیق و جستجو برای یافتن سرنخی در مورد مرگ هیئر پایان بدهد و به زندگی خودش بپردازد.

با این همه، ایزابل هنوز نمی توانست باور کند که مرگ هیئر تصادفی بوده است. او دخترش را می شناخت و می دانست این قدر احمق و ساده لوح نبود که در توفان و برف رانندگی کند، بخصوص هنگام شب. به هر حال پزشک قانونی و جیمی قانع شده بودند. ایزابل می دانست که اگر جیمی قانع نشده بود، تمام مانهاتان را برای پیدا کردن جواب زیرو رو می کرد.

در یکی از قرارهای گهگاه نهار، جیمی سعی کرده بود ایزابل را قانع کند که از جستجو دست بردارد و سر زندگی خودش برگردد. جیمی دلیل آورده بود که احتمالاً آن شب هیئر خوابش نمی برده و نگران بوده که به تمرین روز بعدش برسد و به اخطار در مورد برف سنگین توجه نکرده است. جیمی براحتی هر چیزی را که باعث شک و تردید و نفوس بد می شد، رد می کرد.

به هر حال، ایزابل نمی توانست بپذیرد و به آخرین گفتگوی تلفنی با هیئر استناد می کرد:

- جیمی، وقتی با هیئر حرف می زدم، او خودش نبود نگران بود به طور وحشتناکی نگران بود نگرانی اش را از صدایش تشخیص می دادم.

بالاخره جیمی با اوقات تلخی از کوره در رفته و گفته بود:

- لطفاً بس کن، ایزابل. اوضاع بی آنکه تو آن را به هم بزنی سخت هست، بخصوص که دوباره بحثهای قدیم را پیش می کشی و دوستان هیئر را وارد گود

می کنی. خواهش می کنم بگذار روح دخترمان در آرامش باشد. ایزابل حرفهای جیمی را به یاد آورد و سرش را تکان داد جیمی لندی دخترش را بیش از هر چیزی در دنیا دوست داشت، و در کنار آن، عاشق قدرت بود. ایزابل از سر دلتنگی در این مورد فکر کرد. همین مسأله بود که باعث شده بود کارشان به طلاق بکشد. باعث و بانی جدایی آنان رستوران معروف جیمی، سرمایه گذاریهای او، و حالا هم هتل آتلانتیک سیسی و قمارخانه هایش بود. ایزابل با خود گفت که دیگر جایی برای او وجود نداشت. شاید اگر جیمی به جای حالا، آن موقع با استیو آبت^{۱۱} شریک شده بود، زندگی زناشویی اش با ناکامی روبرو نمی شد. ایزابل متوجه شد که در اتاقها قدم می زند ولی در واقع هیچ جا را نمی بیند. بنابراین ایستاد و از پنجره به خیابان پنجم نگاه کرد.

عدهای در پارک مرکزی جمع بودند. چند نفری می دویدند، پرستارها کالسکه‌ی کودکان را می راندند، و عدهای کهنسال هم زیر آفتاب روی نیمکتها نشسته بودند. او در حالی که آنان را تماشا می کرد به فکرش رسید که نیویورک بخصوص در ماه سپتامبر بسیار زیباست. او به یاد آورد که عادت داشت در چنین روزهایی هیتر را با کالسکه به پارک ببرد. قبل از به دنیا آمدن هیتر، او ده سال در انتظار بچه به سر برده و سه بار سقط جنین کرده بود. اما با تمام آن دروسها، هیتر به زحمتش می ارزید. او نوزادی بخصوص بود همیشه مردم به تماشای او می ایستادند و زیبایی اش را تحسین می کردند، و البته هیتر خودش هم این را می دانست، او دوست داشت بنشیند و همه چیز را با دقت نگاه کند. او باهوش، دقیق، بالاستعداد و دارای اعتماد به نفس بود...

چرا زندگی ات را به یاد فنا دادی؟

ایزابل بعد از مرگ هیتر، هر وقت دلش می گرفت و از شدت اندوه به خود

می پیچید، بارها و بارها سوالهایی را پیش خود تکرار می کرد:

بعد از تصادفی که در بچگی ات شاهدش بودی، بعد از اینکه دیدی چطور آن خودرو از جاده منحرف شد و تصادف کرد، همیشه از جاده های لغزنده وحشت داشتی. حتی می گفتی به کالیفرنیا می روی تا از زمستانهای سرد نیویورک نجات پیدا کنی. پس چرا ساعت دو بعد از نیمه شب در آن هوای سر و بوران رانندگی کردی؟ تو فقط بیست و چهار سال داشتی. خیلی جوان بودی و می بایست حالا حالاها زندگی می کردی. آن شب چه اتفاقی افتاده بود؟ چه باعث شد رانندگی کنی؟ چه کسی مجبورت کرد راهی شوی؟

صدای زنگ افاف ایزابل را از دنیای یأس و ناامیدی بیرون آورد. نگهبان ساختمان بود که اطلاع می داد خانم فارل طبق قراری که برای ساعت ده داشته، آمده است.

ایزابیل گفت:

- خدایا، تو از آنچه من به یاد دارم جوانتر هستی. چند سالت است؟ سی سال؟ دخترم هفته ی آینده بیست و پنج ساله می شد. می دانی که او در این آپارتمان زندگی می کرد. اینجا مال او بود. پدرش اینجا را برایش خریده بود. بدبختی بود دیگر، مگر نه؟ سیر طبیعی زندگی این است که اول می بایست من می رفتم و او پس از مرگم کارهایم را راست و ریس می کرد.

لیسی که حال و حوصله ی گوش دادن به احساسات افراطی خانم وارینگ را نداشت، گفت:

- خواهر من دو پسر و یک دختر دارد. اصلاً نمی توانم تصورش را بکنم که برای خواهرزاده هایم اتفاقی بیفتد. بنابراین حال و روز شما را کاملاً درک می کنم.

سپس ایزابل به دنبال او به راه افتاد. لیسی با چشمانی مجرب اندازه ی

اتاقها را بررسی کرد طبقه‌ی اول شامل سرسرا، یک اتاق نشیمن بزرگ، ناهارخوری، یک اتاق مطالعه‌ی کوچک، آشپزخانه و رختشویخانه بود. پلکانی مارپیچ طبقه‌ی اول را به طبقه‌ی دوم وصل می‌کرد. اتاق خوابی بزرگ، یک اتاق نشیمن، رختکن، حمام و توالت در طبقه‌ی بالا قرار داشت. ایزابل توضیح داد:

- اینجا برای زنی جوان خیلی بزرگ است. پدرش این را برایش خرید. می‌بینید که، پدر او نمی‌توانست کار زیادی برایش انجام بدهد، اما همیشه او را خیلی لوس می‌کرد. در حقیقت، وقتی هیئر فارغ‌التحصیل شد و به نیویورک برگشت، می‌خواست آپارتمانی کوچک در محله‌های غربی اجاره کند. جیمی عصبانی شد. ترجیح می‌داد دخترش در آپارتمانی زندگی کند که نگهبان داشته باشد. می‌خواست دخترش در محله‌ای امن باشد. حالا هم می‌خواهد من اینجا را بفروشم و پولش را بردارم. می‌گویند من باید از غصه خوردن دست بکشم و به زندگی ادامه بدهم. اما من هنوز نتوانسته‌ام با قضیه کنار بیایم. سعی خودم را می‌کنم، اما مطمئن نیستم که بتوانم....

اشک در چشمان ایزابل جمع شد و لیسوی سوآلی کرد که او مجبور بود جوابش را بدهد.

مطمئنید می‌خواهید اینجا را بفروشید؟

لیسوی متوجه حالت چهره‌ی ایزابل شد. چشمان او پر از اشک بود و چهره‌اش در هم رفت.

- دلم می‌خواست می‌فهمیدم چرا دخترم مُرد. چرا آن شب توفانی با عجله تصمیم گرفت به خانه برگردد؟ و چرا صبر نکرد تا صبح روز بعد طبق برنامه با دوستانش برگردد؟ چه چیزی باعث شد تغییر عقیده بدهد؟ مطمئنم یک نفر این را می‌داند. من باید این را بفهمم. می‌دانم که او بشدت نگران بود اما حرفی به من نزد خیال می‌کردم شاید اینجا بتوانم جوابش را پیدا کنم، در این

بهار گمان یا از نوستالژی. اما پدرش می گوید که من باید هم از خود آزاری دست برافروزم هم از مردم آزاری. گمان می کنم حق با اوست و من باید به زندگی ام ادامه بدهم. بنابراین گمان می کنم دلم می خواهد که اینجا را بفروشم.

لیسی دستش را روی دست آن زن گذاشت و به آرامی گفت:

- تصور می کنم هیتر هم همین را می خواهد.

آن شب لیسای حدود چهل کیلومتر رانندگی کرد تا به ویکوف - نیوجرسی، محل زندگی مادر و خواهرش برسد. از اوایل آگوست که مادرش شهر را ترک کرده و به هامپتونز رفته بود، یکدیگر را ندیده بودند. کیت و شوهرش جی، ویلایی بیلاقی در نان تاکت^(۱) داشتند و همیشه به لیسای اصرار می کردند که تعطیلاتش را با آنان بگذرانند.

وقتی لیسای از پل جرج واشنگتن رد شد، خودش را برای گله گزاری که می دانست جزئی از سلام و احوالپرسی خانوادگی است، آماده کرد.

- تو فقط سه روز را با ما می گذرانی.

و شوهر خواهرش گوشزد می کرد:

- ایست هامپتون چه دارد که نان تاکت ندارد؟

و لیسای لبخند به لب از ذهنش گذشت: «تو را ندارد.»

شوهر خواهر او، جی تیلور^(۲)، صاحب موفق شرکت تهیهی وسایل برای رستورانها بود او جزو طبقه ی مورد علاقه ی لیسای نبود، اما تا جایی که لیسای به خاطر داشت، کیت کشته مرده ی این مرد بود. آنان سه بچه داشتند. بنابراین لیسای کی بود که بخواهد نظر بدهد؟ او پیش خود فکر کرد که ای کاش جی آن قدر فیس و افاده نداشت. جی طوری اظهار نظر می کرد که انگار پاپ فتوا داده است.

وقتی او به جاده‌ی شماره چهار رسید، متوجه شد که دلش برای دیدن خانواده‌اش پر می‌کشد. برای کیت و سه فرزندش - تاد دوازده ساله، انندی ده ساله، و سوگلی او بانی چهار ساله. وقتی به یاد دخترخواهرش افتاد، متوجه شد که تمام روز از فکر ایزابل و ارینگ و حرفهای او بیرون نرفته است. درد آن زن کاملاً مشهود و قابل درک بود. ایزابل اصرار کرده بود که لیزی پیش او بماند تا با هم قهوه‌ای بخورند و درباره‌ی هیتر حرف بزنند.

«بعد از طلاق به کلیولند رفتم، به شهری که در آن بزرگ شده بودم. آن موقع هیتر پنج سال داشت و در تمام طول رشد در حال رفت و آمد پیش من و پدرش بود. من دوباره ازدواج کردم. بیل و ارینگ مسن تر از من بود. مرد خوبی بود. سه سال است که مرده. آرزو داشتم هیتر مردی مناسب گیر بیاورد، ازدواج کند و بچه دار شود. اما او مصمم بود که اول شغلی برای خودش دست و پا کند، هر چند قبل از مرگش این طور بوش می‌آمد که یکی را پیدا کرده. شاید هم من اشتباه می‌کردم، اما از لحن گلامش چیزهایی فهمیده بودم.»

سپس با لحن نگران مادرانه از لیزی پرسیده بود:

«تو چطور؟ مردی در زندگی ات هست؟»

لیزی در حالی که در مورد این سؤال فکر می‌کرد با حالتی کنایه‌آمیز خندید و از ذهنش گذشته: «از وقتی سی ساله شده‌ام، احساس می‌کنم ساعت بیولوژیکی‌ام در حال تیک تاک کردن است. خوب باشم. من کارم را دوست دارم، آپارتمانم را دوست دارم، خانواده و دوستانم را هم دوست دارم. سرگرمیهای زیادی دارم، بنابراین حق گله و شکایت ندارم. هر چه پیش آید، خوش آید.»

مادر لیزی در را به روی او باز کرد و بعد از اینکه صمیمانه او را در آغوش گرفت، گفت:

- کیت در آشپزخانه است. جی هم به دنبال بچه‌ها رفته. یک نفر دیگر هم

اینجاست که دللم می‌خواهد ملاقاتش کنی.

لیسی تعجب کرد و وقتی با مردی روبرو شد که او را به خاطر نمی‌آورد، تا حدی یکه خورد آن مرد در اتاق نشیمن نزدیک بخاری دیواری ایستاده بود و لیوانی نوشیدنی در دست داشت. مادر لیسو که کمی سرخ شده بود، او را الکس کاربین^(۱) معرفی کرد و توضیح داد که آنان سالها پیش یکدیگر را می‌شناختند و حالا از طریق جی دوباره به هم برخورده‌اند. جی تعدادی وسایل و تجهیزات به الکس که بتازگی رستورانی در خیابان ۴۶ غربی افتتاح کرده بود، فروخته بود.

لیسو با او دست داد و حدس زد تقریباً شصت سال داشته باشد، همسن و سال مادرش. ظاهرش سرد و بی‌روح می‌نمود. مادر لیسو کمی مضطرب و دستپاچه به نظر می‌رسید. لیسو دلش می‌خواست بداند چرا، و بمحض اینکه توانست بهانه‌ای بتراشد، خود را به آشپزخانه رساند و از خواهرش که مشغول هم زدن سالاد بود، پرسید:

- چند وقت است این ماجرا شروع شده؟

کیت که موهای طلایی‌اش را پشت سر جمع کرده بود نگاهی به لیسو انداخت و با تبسمی بر لب گفت:

- حدوداً یک ماه. آدم خوبی است. جی او را برای شام به خانه آورد. مادر هم اینجا بود. زنش مُرده. همیشه در کار رستوران بوده. به نظرم این اولین رستورانی است که به خودش تعلق دارد. ما به آنجا رفته‌ایم. جای خوبی است. صدای به هم خوردن در آمد و هر دو از جا پریدند. کیت به لیسو هشدار داد:

- خودت را جمع و جور کن. جی و بچه‌ها آمدند.

از وقتی تاد پنج ساله بود، لیزی او و بعد هم بچه‌های دیگر را به مانهاتان می‌برد تا شهر را به آنان نشان دهد؛ همان کاری که پدر لیزی برای او انجام داده بود. آنان این گردشها را روزهای جک فارل می‌نامیدند. از تئاترهای برادوی گرفته تا موزه‌ها و بسیاری جاهای دیگر را دیده بودند. لیزی آنان را به گرینویچ ویلیج^(۱) برده بود. با تراموا به روزولت ایلند^(۲) و با قایق به ایس ایلند^(۳) رفته و ناهار را در بالای ساختمان وُرد ترید سنتر^(۴) خورده و در راکفلر پلازا^(۵) اسکیت کرده بودند.

پسرها با ذوق و شوق فراوان به لیزی خوشامد گفتند و احوالپرسی کردند. بانی که طبق معمول خجالتی بود، خود را به او چسباند و گفت:

- خیلی دلم برایت تنگ شده بود.

جی به لیزی گفت که خیلی خوب و روبراه به نظر می‌رسد و ظاهراً ایست هامپتون به او ساخته است، و لیزی جواب داد که در حقیقت ایامی خوش بوده و خوشحال شد که روی او را کم کرده است. جی از اصطلاحات عامیانه‌ای که جنبه‌ی خودنمایی داشت، متنفر بود.

سر شام، تاد که به حرفه‌ی خالهایش در بنگاه معاملات ملکی علاقه نشان می‌داد از او در مورد بازار خرید و فروش در نیویورک سؤال کرد و لیزی جواب داد:

- کم‌کم در حال رونق است. راستش امروز یک مورد برای فروش گرفتم. وقتی در مورد ایزابل وارینگ حرف زد، متوجه شد که آکس کاربین واکنش نشان داد و از او پرسید:

1- Greenwich Village

2- Roosevelt Island

3- Ellis Island

4- World Trade Center

5- Rockefeller Plaza

- او را می شناسید؟

- نه، ولی جیمی لندی را می شناسم. دخترشان هیتر را هم دیده بودم. دختر زیبایی بود. چه واقعه‌ی تاگواری. جی، تو هم با لندی کار کرده‌ای. حتماً هیتر را هم دیده‌ای. او زیاد به رستوران پدرش می رفت. چهره‌ی جی به کبودی گرایید و لیس‌ی با تعجب به شوهرخواهرش نگاه کرد.

جی با حالتی عصبی گفت:

- نه، هرگز او را ندیده‌ام. من زمانی با جیمی لندی کار می کردم.

ساعت هفت بود. بار شلوغ شده بود و کم کم سر و کله‌ی مردم برای شام پیدا می شد. جیمی لندی می دانست که باید به طبقه‌ی پایین برود و به مردم خوشامد بگوید ولی حال و حوصله‌اش را نداشت. آن روز برایش روز بدی بود. تلفن ایزابل افسرده‌اش کرده بود. از وقتی گوشی را گذاشته بود، صحنه‌ی بیرون آوردن بدن سوخته‌ی هیتر از خودرو تصادفی عذابش می داد. نور خورشید در حال غروب به طور مایل از پنجره‌ی دفتر کارش به داخل می تابید. دفتر کار او در رستوران خانه‌ی ونزیا^(۱) واقع در خیابان ۵۶ غربی بود. او این رستوران را سی سال پیش باز کرده بود.

پیش از آن، سه رستوران داشت که کارش نگرفت. آن موقع تازه با ایزابل ازدواج کرده بود و در آپارتمانی اجاره‌ای در طبقه‌ی دوم یک ساختمان زندگی می کردند. حالا خودش آپارتمان داشت و صاحب خانه‌ی ونزیا، یکی از

معروف‌ترین رستورانهای منطقه‌ی مانهاتان بود.

جیمی پشت میز عتیقه‌ی بزرگ و با ابهتش نشسته بود و در فکر دلایلی بود که رفتن به طبقه‌ی پایین را برایش سخت می‌کرد. مشکل فقط تلفن همسر سابقش نبود. دیوارهای رستوران او با نقاشی پوشیده شده بود. او این کار را از رقیبش لاکوت باسک^(۱) تقلید کرده بود. نقشهای روی دیوار مناظری از ونیز بود که چهره‌ی هیتر هم در آن دیده می‌شد. وقتی هیتر دو ساله بود، جیمی از یک نقاش خواسته بود صورت هیتر را روی پنجره‌ی دوگز پالیس^(۲) نقاشی کند. و وقتی هیتر دختر جوان بود، چهره‌ی او را در حالی کشیده بودند که ملوانی زیر پنجره گوندولا می‌نواخت و برای او آواز می‌خواند. وقتی بیست سال داشت، او را در حالی که از روی پل عبور می‌کرد و ورقه‌ای نت موسیقی در دست داشت، نقاشی کرده بودند.

جیمی می‌دانست که برای آرامش روحش هم که هست باید نقاشی‌ها را از روی دیوار پاک کند. اما همان طور که ایزابل قادر نبود از فکر مرگ دخترش و اینکه مرگ او تقصیر کسی دیگر بوده بیرون بیاید، او هم نمی‌توانست نیاز حضور مداوم دخترش را در کنار خود فراموش کند. جیمی احساس می‌کرد هر وقت در تالار غذاخوری راه می‌رود، هیتر او را نگاه می‌کند.

او مرد شصت و هفت ساله‌ی سیه‌چرده‌ای بود که هنوز موهایش به طور طبیعی سیاه بود. چشمان نگران‌ش در زیر ابروان زبر و پر پشت چهره‌اش را بدبین و منفی‌باف نشان می‌داد. جثه‌ای متوسط داشت و اندام عضلانی و سفت او پر قدرت به نظر می‌رسید. می‌دانست که دیگران پشت سرش حرف می‌زنند و برایش لطیفه می‌سازند. شنیده بود که می‌گویند کت و شلوارهای به آن زیبایی و خوش‌بوختی به تن او حرام شده است و هر قدر تلاش می‌کند

1- Lacote Basque

2- Dogel's Palace

برازنده جلوه کند، باز هم مثل کارگران روز مزد به نظر می رسد او می خندید اما به یاد داشت که وقتی هیئر برای اولین بار این حرفها را شنید چقدر برآشفته جیمی به یاد آورد که به او گفته بود:

«نگران نباش. من صد تا از این آدمها را می خرم و می فروشم. آنچه ارزش دارد معنویات است و بس.»

جیمی سرش را تکان داد حالا پیش از همیشه می دانست که برآستی نمی شود به چیزی امید بستد اما هنوز هم دلیلی داشت که صبح از خواب بیدار شود در چند ماه گذشته تمام فکر و ذکرش بر هتل آتلانتیک سیتی و قمارخانه‌ای که در دست ساختمان بود متمرکز بود وقتی نمونه‌ی کار را به هیئر نشان داده بود او گفته بود:

«دونالد ترامپ^(۱) باید فاتحی خودش را بخواند چطور است اسمش را هیئرز پلیس^(۲) بگذاریم و من در آنجا برنامه اجرا کنم؟ فقط برای خودت، بابا.»

هیئر از وقتی در ده سالگی اش به ایتالیا رفته بود جیمی را بابا صدا می کرد و دیگر به او پدر نمی گفت. جیمی به خاطر می آورد که به او جواب داده بود:

- خودت هم می دانی که در آن واحد می توانم اسم تو را مثل هنرپیشه‌ها روی تابلو بیاورم، اما بهتر است موضوع را با استیو هم در میان بگذاری. او از اوضاع آتلانتیک سیتی خبر دارد من تصمیم گیری را به او واگذار می کنم. چطور است اصلاً کار را فراموش کنی، ازدواج کنی و چند نوه برای من بیاوری؟

هیئر خندیده بود

- او، بابا. یکی دو سالی به من فرصت بده. الان خیلی به من خوش می گذرد

او آهی کشید و به یاد خنده‌های دخترش افتاد پیش خود فکر کرد که حالا

دیگر از نوه خبری نخواهد بود. نه دختری با موهای قهوه‌ای روشن و چشمان
میشی، و نه پسری که شاید روزی جای او را می‌گرفت.
با صدای ضربه‌ای به در، جیمی از فکر و خیال بیرون آمد.
- بیا تو، استیو.

او فکر کرد باز هم خدا را شکر که استیو را دارد. بیست و پنج سال پیش،
روزی قبل از باز شدن رستوران، پسری مو طلایی و خوش‌قیافه که دانشگاه
کرنل^(۱) را رها کرده بود در آنجا را زده و گفته بود:
- آقای لندی، می‌خواهم برای شما کار کنم. پیش شما چیزهای بیشتری
یاد می‌گیریم تا در دانشگاه.

و جیمی خندش گرفته و در عین حال معذب شده بود، چون او جوانکی
تازه کار به نظرش رسیده بود. او از استیو پرسیده بود:
- می‌خواهی برای من کار کنی؟
و سپس به آشپزخانه اشاره کرده و گفته بود:
- بسیار خوبه من خودم از آنجا شروع کردم.

جیمی فکر کرد که آن روز برایش روز خوبی بود. هر چند استیو بچه
محصلی لوس و نتر به نظر می‌رسید، بچه ایرلندی بود. مادرش او را با
خدمتکاری بزرگ کرده و او ثابت کرده بود که مانند مادرش سختکوش است.
ابتدا جیمی تصور کرده بود که او بورس تحصیلی‌اش را از دست داده و اخراج
شده است. اما بعد فهمید که اشتباه کرده و او اصولاً برای این حرفه ساخته
نشده است.

استیو ایوت در را باز کرد و وقتی وارد شد، چراغ را روشن کرد و گفت:
- چرا در تاریکی نشستهای؟ جلسه‌ی احضار روح داری؟

لندی با لبخندی سرد بر لب، سرش را بلند کرد و متوجه نگاه دلسوزانه‌ی مرد جوان شد.

- به نظرم خیالبافی می‌کردم.

ج - همین الان شهردار با چهار نفر دیگر وارد شد کسی به من نگفته بود او میز رزرو کرده.

جیمی صدلی‌اش را عقب کشید و از جا برخاست.

- او میز رزرو نکرده بود. گمان می‌کنم هیزونور^(۱) نتوانسته در برابر سوسیسهای ما مقاومت کند...

ابوت با گامهای بلند به آن سوی اتاق رفته دستش را روی شانه‌ی لندی گذاشت و گفت:

- حدس می‌زنم که روز سختی را گذرانده‌ای.

جیمی گفت:

- بله... امروز صبح ایزابل زنگ زد که بگویند یک نفر از بنگاه رفته بوده خانه را ببیند و معتقد بود که آپارتمان سریع فروش می‌رود. هر بار که تلفنی با من حرف می‌زند، حرفهای همیشگی را تکرار می‌کند و می‌گوید که مرگ هیتر را باور ندارد و نمی‌تواند بپذیرد که او در آن هوای توفانی و جاده‌ی لغزنده به میل خودش راه خانه را در پیش گرفته. می‌گفت باور نمی‌کند مرگ او تصادفی بود و نمی‌تواند این مسأله را رها کند. با این کارهایش مرا به سر حد جنون می‌رساند.

جیمی به ابوت خیره شده بود ولی در واقع او را نمی‌دید. سپس نگاهش را از او برگرفت و گفت:

- وقتی ایزابل را ملاقات کردم، زیبایی‌اش دل می‌برد. می‌خواهی باور کن،

می خواهی نکن، او ملکه زیبایی کلیولند بود. نامزد داشت و قرار بود ازدواج کند. اما من انگشتر نامزدی او را از انگشتش بدر آوردم و از پنجره بیرون انداختم.

سپس با خنده ادامه داد:

- مجبور شدم وام بگیرم تا پول انگشتر را به نامزدش پس بدهم. اما به هر حال دختره را گرفتم.

ابوت داستان را می دانست و می توانست درک کند که چرا جیمی از فکر این مسایل بیرون نمی آید. ●

- درست است زندگی تان دوام نداشت، اما در عوض هیتر گیت آمد.
- معذرت می خواهم، استیو. گاهی احساس می کنم پیرمردی شده ام که هر حرفی را صد بار تکرار می کند. تو قبلاً هم اینها را شنیده بودی. ایزابل هرگز نیویورک را دوست نداشت، یا حتی این طرز زندگی را. او اصلاً نمی بایست کلیولند را ترک می کرد.

- اما این کار را کرد و نو او را ملاقات کردی، جیمی. زود باش، شهردار منتظر است. ☺

۲

در عرض چند هفته‌ی آینده، لیزی هشت مشتری را که توان خرید آن آپارتمان را داشتند برای دیدن آنجا برد دو نفر از آنان معلوم بود که قصد خرید ندارند و فقط می‌خواهند آنجا را دید بزنند. از آن دسته افرادی بودند که سرگرمی‌شان تلف کردن وقتِ دلالت معاملات ملکی است.

یک روز بعدازظهر، لیزی که خودش را آماده می‌کرد به خانه برود، به ریک پارکر که کنار میز او ایستاده بود گفت:

- می‌دانی وقتی مدت یک سال یک نفر را به اینجا و آنجا می‌بری تا خانه نشانش بدهی و دیگر آماده شده‌ای که ازش ناامید شوی، چه می‌شود؟ ناگهان برای آپارتمانی تعاونی چکی یک میلیون دلاری می‌کشد و آن وقت است که از خوشی دلت می‌خواهد خودت را بکشی.

ریک با آن چهره‌ی اشرافی‌اش که هر کسی را مادون شان خود می‌پنداشت، گفت:

- تو خیلی حوصله داری. من که واقعاً نمی‌توانم افرادی را که وقت آدم را تلف می‌کنند، تحمل کنم. آر. جی. پی^(۱) دلش می‌خواهد بداند آیا خریداری

درست و حسابی برای آپارتمان وارینگ داری یا نه.
ریک پدرش را آر.جی. پی صدا می کرد.
- گمان نمی کنم. اما یک فهرست تازه‌ی فروش داریم.
- متشکرم، اسکارلت اوهارا^(۱). این خبر را به او می دهم. بعداً می بینمت.
وقتی ریک پشتش را به او کرد تا برود لیزی شکلکی در آورد امروز یکی
از آن روزهایی بود که ریک دائم گوشه و کنایه زده بود لیزی دلش می خواست
بداند چه چیزی باعث ناراحتی ریک شده است و چرا، و در حالی که پدرش در
حال مذاکره برای فروش هتل پلازاست، چطور در فکر فروش آپارتمان
وارینگ است؟

به من فرصت بدهید.

او در کشوی میزش را قفل کرد و پیشانی‌اش را مالش داد کم‌کم سردردش
از آن ناحیه شروع می شد. ناگهان متوجه شد که چقدر خسته است. از وقتی از
مرخصی برگشته بود یک نفس دویده بود این طرف و آن طرف می رفت،
فهرست کاری قبل را دنبال می کرد و فهرستهای تازه‌ای برای فروش به
برنامه‌اش اضافه می شد. درگیر دوستانش بود و بچه‌های کیت هم قرار بود آخر
هفته بیایند و... و کلی وقت هم می بایست صرف ایزابل وارینگ می کرد.
آن زن هر روز به او زنگ می زد و اصرار می کرد که سری به آپارتمان بزند.
می گفت:

- لیزی، تو باید برای ناهار پیش من بیایی. تو که به هر حال غذا
می خوری، مگر نه؟ سر راه خانمات سری به من بزن. ساکنان نیوانگلند شفق
را هنگام غروب خورشید پرتو معتدل می نامند. غم‌انگیزترین ساعت روز است.
لیزی از پنجره‌ی دفتر کارش نگاهی به خیابان انداخت. سایه‌های دراز

۱- قهرمان زن داستان تبرباد رفته، نوشته‌ی مارگارت میچل.

کم کم به صورت اریب روی خیابان مادیسون می افتاد و بوضوح نشان می داد که روزها کوتاه و کوتاه تر می شود. لیزی پیش خود فکر کرد که غروب دلتنگ کننده و ایزابل هم زنی غصه دار است که خود را موظف می داند به آپارتمان هیتر برود و به لباسها و وسایل شخصی او سر و سامان دهد. کاری سخت است. به نظرش می رسید هیتر از آن گروه آدمهایی بوده که بسختی از وسایل قدیمی شان دل می کنند.

لیزی فکر کرد که سپری کردن زمانی با ایزابل و گوش کردن به درد دل او کاری پیش پا افتاده است و چندان هم مشکل نیست. از طرفی او ایزابل را دوست داشت و با او دوست شده بود. و پیش خود اقرار کرد که در واقع درد و رنج ایزابل خاطره‌ی مرگ پدرش را برای او زنده می کند.

لیزی از جای خود بلند شد و فکر کرد که به خانه می رود و ولو می شود. لازم بود این کار را بکند.

ساعت نه شب، از جکوزی بیرون آمد، کاملاً بانشاط و سرحال بود و وقتی به خانه رسید، درگیر درست کردن ساندویچ ژامبون مورد علاقه‌ی پدرش بود که تلفن زنگ زد. پدرش این نوع ساندویچ را غذای اصلی نیویورکی‌ها برای ناهار می دانست.

او تلفن را روی پیام‌گیر گذاشت و بعد صدای آشنای ایزابل وارینگ را شنید. تصمیم گرفت گوشی را بردارد. آمادگی نداشت مدت بیست دقیقه با او حرف بزند.

صدای مردد ایزابل وارینگ به آرامی ولی بالحنی پر حرارت به گوش رسید:

- لیزی، ظاهراً خانه نیستی. باید موضوعی را با تو در میان بگذارم. من یادداشتهای روزانه‌ی هیتر را در کمند لباسهایش پیدا کردم. چیزی در آن وجود دارد که ثابت می کند من بیخود خیال نمی کردم مرگش تصادفی نبوده. به نظرم

بتوانم ثابت کنم کسی می خواسته او را از سر راهش بردارد. حالا نمی توانم بیشتر توضیح بدهم. فردا با هم حرف می زنیم.

لیسی در حال گوش کردن، سرش را تکان داد سپس بدون هیچ انگیزه‌ای پیام‌گیر را خاموش کرد و حتی زنگ تلفن را هم بست. دلش نمی خواست بداند چه کسانی با او تماس می گیرند. دوست داشت تمام شب را به خودش بپردازد شبی آرام، یک ساندویچ، یک لیوان نوشابه، و یک کتاب. لیسای پیش خود گفت:

حالا به‌اش رسیدم!



صبح روز بعد، بمحض اینکه لیسای به دفتر کارش وارد شد، تاوان خاموش کردن پیام‌گیر تلفن را پرداخت. ابتدا مادرش زنگ زد و بعد هم کیت تا حال او را بپرسند، چون شب قبل هر چه زنگ زده بودند کسی جواب تلفن را نداده بود وقتی سعی می کرد خواهرش را مطمئن کند که حالش خوب است، ریک در آستانه‌ی در حاضر شد. بشدت دلخور بود.

- ایزابل وارینگ می خواهد با تو حرف بزند. تلفنش را به اتاق من وصل کرده‌اند.

لیسای به خواهرش گفت که کاری برایش پیش آمده و باید برود. سپس گوشی را گذاشت و به اتاق ریک رفت.

- ایزابل، متأسفم که دیشب نتوانستم با تو تماس بگیرم.

- اشکالی ندارد. به هر حال نمی توانستم تلفنی باهات حرف بزنم. امروز

کسی را برای نشان دادن آپارتمان می آوری؟

- تا حالا که کسی تقاضایی نداده.

وقتی لیزی این حرف را می‌زد، ریک یادداشتی را از آن سوی میز به سوی او سُرانند. روی آن نوشته شده بود: کورتیس کالدول^(۱) وکیل شرکت کلر-رولاند. اسمیت ماه آینده از تکزاس به اینجا منتقل می‌شود و آپارتمانی یک خوابه در خیابان پنجم بین خیابانهای ۶۵ و ۷۲ می‌خواهد. می‌توان آن آپارتمان را به او نشان داد.

لیزی تشکری از ریک کرد و به ایزابل گفت:

- شاید امروز یک نفر را بیاورم. گوش شیطان کر بگو. نمی‌دانم چرا، ولی به دلم افتاده این یکی خریدار است.



وقتی لیزی از تاکسی پیاده شد، پاتریک نگهبان ساختمان به او گفت:
- آقای کالدول منتظر شماست.

لیزی از پشت در شیشه‌ای باشکوه ساختمان مردی لاغر اندام و حدوداً چهل ساله را دید که با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. لیزی فکر کرد که خدا را شکر ده دقیقه زود رسیده است.
پاتریک دستگیره‌ی در را گرفت تا در را برای او باز کند و آهی کشید و گفت:

- مشکلی هست که لازم است بدانم. کولر خراب شده و الان برای تعمیرش اینجا هستند. داخل آپارتمان حسابی گرم است. به‌ت گفته باشم. من اوایل سال بازنشسته می‌شوم. آن قدرها هم زود نیست. به نظرم چهل سال کار کردن در این پست کافی باشد.

لیسی فکر کرد: **اوه، چه عالی! کولر خراب آن هم در گرم‌ترین روزهای سال. تعجبی ندارد این یارو بی‌حوصله شده. انگار بُز آوردیم.**

لحظه‌ای طول کشید تا لیسای از سرسرا گذشت و به کالدول رسید. نظریه‌ی لیسای در مورد آن مرد برنزه‌ی مو ختایی چشم‌آبی، نظریه‌ای نامطمئن بود احساس کرد انگار آن مرد خود را آماده کرده است تا به او بگوید که از انتظار کشیدن خوشش نمی‌آید.

اما وقتی لیسای خودش را معرفی کرد، خنده‌ای چهره‌ی کورتیس کالدول را باز کرد و حتی بشوخی گفت:

- راستش را بگوید، خانم فارل. این کولر چند وقت به چند وقت اوضاعش به هم می‌ریزد؟



وقتی لیسای به ایزابل وارینگ زنگ زد تا بگوید که سر قرار حاضر شده است، بانوی میانسال حواس‌پرت به نظر می‌رسید و به او گفت که چون در کتابخانه گرفتار است، بهتر است او با کلیدی که همراه دارد، در را باز کند. لیسای کلید در دست به همراه کالدول از آسانسور بیرون آمد و در آپارتمان را گشود. ایزابل را صدا زد و به سوی کتابخانه به راه افتاد. کالدول پشت سرش بود.

ایزابل در اتاقی کوچک پشت میز تحریر نشسته بود. پشتش به در بود. یک پوشه‌ی چرمی باز در یک طرفش قرار داشت. بعضی از صفحات آن روی میز پخش بود. ایزابل سرش را بلند نکرد و حتی برای جواب سلام لیسای سرش را برنگرداند. فقط با صدایی خفه گفت:

-- لطفاً فراموش کنید که من اینجا هستم.

وقتی لیزی آپارتمان را به کالدول نشان می داد، مختصر و مفید توضیح داد که آنجا متعلق به دختر خانم وارینگ است که زمستان گذشته در تصادف کشته شده و حالا خیال دارند آن را بفروشند.

به نظر می رسید کالدول از تاریخچه ی آپارتمان خوشش نیامده است اما ظاهراً از خود آنجا خوش آمده بود چون بابت قیمت ششصد هزار دلاری آپارتمان اعتراض نکرد.

وقتی کالدول به طور کامل طبقه ی دوم را دید، از پنجره ی اتاق نشیمن به بیرون نگاه کرد و بعد از لیزی پرسید:

- شما می گوید ماه دیگر آپارتمان آماده است؟

لیزی گفت:

- حتماً.

و فکر کرد که کارها روبراه و معامله انجام خواهد شد.

- خانم فارل، من قیمت تعیین شده را می پردازم به این شرط که اول ماه آینده بتوانم اینجا باشم.

لیزی که سعی می کرد تعجب خود را گز مورد پیشنهاد آن مرد ابراز نکند، گفت:

- به نظرم باید با خانم وارینگ صحبت کنم.

اما همان طور که به ریک هم گفته بود می دانست که یکدفعه از این اتفاقها می افتد.

لیزی ضربه ای به در اتاق مطالعه زد و وقتی ایزابل جوابی نداد رو به خریدار احتمالی کرد و گفت:

- آقای کالدول، اگر اشکالی ندارد چند دقیقه ای گر اتاق نشیمن منتظر شوید تا من با خانم وارینگ صحبت کنم و برگردم.

- البته.

لیسی در را باز کرد و نگاهی به داخل اتاق انداخت. ایزابل هنوز پشت میز تحریر قرار داشت ولی حالا سرش را خم کرده و پیشانی اش را روی اوراق روی میز گذاشته بود و شانه هایش می لرزید. او زیر لب به لیسلی گفت:

- برو بیرون، الان نمی توانم معامله کنم.

سپس خودکار سبز پر زرق و برقش را روی میز انداخت و گفت:

- برو.

لیسلی به آرامی گفت:

- ایزابل، خیلی مهم است. آپارتمان معامله می شود اما خریدار یک شرط دارد که باید درباره اش با تو حرف بزنم.

- فراموش کن. من آپارتمان را نمی فروشم. احتیاج دارم مدت بیشتری اینجا بمانم.

سپس صدایش را بلند کرد و گفت:

- متأسفم لیسلی، الان نمی خواهم حرف بزنم. بعداً بیا.

لیسلی نگاهی به ساعتش کرد، حدود چهار بود. گفت:

- ساعت هفت برمی گردم.

لیسلی بیرون آمد و در را بست. کالدول در سراسر بین اتاق نشیمن و کتابخانه ایستاده بود.

- او نمی خواهد آپارتمان را بفروشد؟ - معلوم بود کاملاً یکه خورده است -

من خیال می کردم که...

لیسلی حرف او را قطع کرد و آهسته گفت:

- بهتر است به طبقه ی پایین برویم.

آنان چند دقیقه ای در سرسرای پایین نشستند و لیسلی به کالدول گفت:

- مطمئنم که اوضاع روبراه می شود امشب برمی گردم و با او صحبت

می‌کنم. تجربه‌ی تلخی را از سر گذراندم. حالش خوب می‌شود. شماره‌ی تلفن خودتان را بدهید تا بعداً به شما زنگ بزنم.

- من در یکی از آپارتمانهای والدورف تاورز^(۱) اقامت دارم. آنجا متعلق به شرکت کلر- رولاند اسمیت است.

آنان بلند شدند تا بروند. لیزی به او قول داد:

- نگران نباشید. درست می‌شود حالا می‌بینید.

مرد لبخندی مهربان و مطمئن زد:

- حتماً درست می‌شود من همه چیز را به شما می‌سپارم خانم فارل.

سپس کالدول آپارتمان را ترک کرد، قدم‌زنان از خیابان ۷۰ به سوی جنوب پارک مرکزی رفت، بسرعت خود را به تلفنی عمومی رساند و وقتی ارتباط تلفنی برقرار شد، گفت:

- حق با تو بود. او یادداشتهای را پیدا کرده. در همان پوشه‌ی چرمی است، همان که توصیفش را کرده بودی. ظاهراً از فروش خانه منصرف شده. البته قرار است امشب دلال بنگاه به سراغش برود و با او صحبت کند.

سپس چند لحظه‌ای فقط گوش کرد و گفت:

- خودم ترتیب کارها را می‌دهم.

و بعد گوشی را گذاشت.

آنگاه ساندی ساوارانو^(۲)، مردی که خود را کورتیس کالدول معرفی کرده بود به بار رفت و اسکاچ سفارش داد.

۳

لیسی با امید به اینکه بخت یارش باشد، رأس ساعت شش به ایزابل وارینگ زنگ زد و وقتی احساس کرد او آرام تر شده است، خیالش راحت شد.

ایزابل گفت:

- لیس، بیا اینجا تا با هم حرف بزنیم. حتی اگر این معامله به هم بخورد من الان نمی توانم از این آپارتمان دل بکنم. چیزی در یادداشتهای هیتر هست که می تواند مطلب قابل ملاحظه ای را ثابت کند.

- ساعت هفت آنجا خواهم بود.

- لطف می کنی. می خواهم چیزی را که پیدا کرده ام به تو نشان دهم. بعداً متوجه منظورم می شوی. خودت بیا بالا. من در اتاق نشیمن طبقه بالا هستم.

ریک پارکر که از مقابل دفتر لیس می گذشت، متوجه حالت ناخوشایند چهره ای او شد، وارد شد و پرسید:

- مشکلی پیش آمده؟

- مشکلی بزرگ. (و سپس در مورد رفتار عجیب ایزابل وارینگ و احتمال از دست دادن مشتری آپارتمان حرف زد).

ریک سریع پرسید:

- می توانی کاری کنی تغییر عقیده بدهد؟

لیسی متوجه نگرانی ریک شد. حالتی که مطمئناً برای خاطر لیسلی یا ایزابل نبود. لیسلی فکر کرد که اگر این معامله به هم بخورد، بنگاه پارکر و پارکر کمیسیون کلانی را از دست می دهد و همین مسأله ریک را دلخور کرده است. لیسلی بلند شد تا کاپشنش را بردارد. بعد از ظهری گرم بود ولی هواشناسی پیش بینی کرده بود که شب درجه ی حرارت بسرعت پایین می آید. لیسلی گفت:

- تا ببینیم چه پیش می آید.

- مثل اینکه داری می روی. تو که گفתי ساعت هفت قرار داری.

- می خواهم پیاده بروم و سر راه یک فنجان قهوه بخورم و به افکارم نظم و ترتیب بدهم. بعداً می بینمت، ریک.



لیسی بیست دقیقه زودتر رسید ولی به هر حال تصمیم گرفت بالا برود. پاتریکه نگهبان ساختمان، مشغول حمل چیزی بود و وقتی لیسلی را دید لبخندی زد و به او اشاره کرد که خودش از آسانسور استفاده کند.

بمحض اینکه لیسلی در را باز کرد و ایزابل را صدا زد، صدای فریاد و شلیک گلوله ای را شنید. برای لحظه ای همانجا خشکش زد سپس در را بست و داخل کمد لباس شد، و همان لحظه کالدول با عجله از پله ها پایین آمد و از راهرو رد شد. سلاحی در دست و پوشه ی چرمی زیر بغلش بود.

بعد از مدتی، لیسلی احساس کرد در گوشه ای از ذهنش صدای پدرش را می شنود که می گوید: «در را ببند، لیسلی، او را در آنجا حبس کن.» آیا روح حامی پدرش بود که به او نیرو داد تا بتواند در را ببندد و نگه دارد، در حالی که

کالدول سعی می کرد آن را باز کند؟ برای لحظه ای چشم آن دو به هم افتاد و لیزی در چشمان آبی روشن آن مرد شبخ حیوانی درنده را دید، و سپس در را بست و قفل کرد.

ایزابیل!

شماره ی اورژانس را بگیر... کمک بخواد!

لنگ لنگان از پلکان مارپیچ بالا رفت، از مقابل اتاق نشیمن هلویی رنگ عبور کرد و وارد اتاق خواب شد. ایزابل روی تخت افتاده و کف اتاق پر از خون بود.

ایزابیل حرکتی کرد و ورق کاغذی را از زیر بالش بیرون کشید. کاغذ هم خونی بود. لیزی خواست به ایزابل بگوید که اورژانس در راه است و همه چیز درست می شود، اما ایزابل سعی می کرد حرف بزند:

- لیزی، یادداشتهای روزانه هیتر را به پدرش برسان. - به نظر می رسید تلاش می کند نفس تازه کند - فقط به او... قسم بخور... - صدایش ضعیف می شد. چند نفس مقطع کشید. گویی می خواست مانع ورود مرگ شود چشمانش حالت تمرکزش را از دست داده بود. لیزی کنارش زانو زده بود ایزابل با آخرین توان دست لیزی را فشرد و گفت:

- قسم بخور... لطفاً... یک مرد...!

لیزی گفت:

- حتماً این کار را می کنم، ایزابل. (و حق حق گریه نگذاشت ادامه دهد.)

ناگهان فشار دست ایزابل کم شد و لیزی فهمید که او مُرده است.



- حالت خوب است، لیزی؟

- خوبم.

لیسی در کتابخانه‌ی ایزابل بود روی صندلی چرمی مقابل میز تحریری نشسته بود که چند ساعت پیش ایزابل از آن استفاده می‌کرد و محتویات پراکنده‌ی پوشه‌ی چرمی را می‌خواند. کورتیس کالدول فقط پوشه را با خود برده بود احتمالاً وقتی صدای او را شنیده، پوشه را قاپیده و متوجه نشده بود که ایزابل اوراق را از لای آن در آورده است. لیسای پوشه را از نزدیک ندیده بود ولی گمان می‌کرد سنگین و کلفت بوده است.

لیسی اوراقی را که از اتاق ایزابل برداشته بود در کیف دستی‌اش گذاشته بود ایزابل او را مجبور کرده بود سوگند بخورد که آن را فقط به پدر هیتر بدهد. ایزابل از او خواسته بود محتویات پوشه را به پدر هیتر نشان دهد اما نمی‌دانست چه چیزی را. لیسای مردد بود نمی‌دانست آیا باید به پلیس خبر دهد؟

«لیسی، یک فنجان قهوه بخور. به آن احتیاج داری.»

ریک مقابل او خم شده و فنجانی قهوه را که از آن بخار بلند می‌شد به سویش گرفته بود. او قبلاً به افراد پلیس توضیح داده بود که دلیلی نمی‌دید تلفنی در مورد مردی که ادعا می‌کرد وکیل شرکت کلر- رولاند اسمیت است و می‌خواهد از تگزاس به نیویورک منتقل شود، سؤال و تحقیق کند. او توضیح داده بود:

- ما معاملات زیادی با شرکتها داریم. هیچ دلیلی ندیدم زنگ بزنم و در مورد او تأیید بگیرم.

- خانم فارل، مطمئنید کسی که از اینجا بیرون رفت همان کالدول کنایی است؟

لیسی در فکر فرو رفته بود این کارآگاه مسن‌تر از بقیه و حدوداً پنجاه ساله اما فرز و چابک بود. شبیه یکی از دوستان پدرش بود که هنرپیشه بود.

هنرپیشه‌ی فیلم بانوی زیبای من که در نقش پدر بازی می‌کرد و آواز می‌خواند: «مرا بموقع به کلیسا ببر.» اسمش چه بود؟
کارآگاه که بی‌حوصلگی در آهنگ صدایش موج می‌زد گفت:
- خانم فارل؟

لیسی رو به او کرد نام کارآگاه اد اسلون^(۱) بود، اما هنوز اسم آن هنرپیشه را به یاد نمی‌آورد. اسلون از او چه پرسیده بود؟ او، بله، پرسیده بود آیا کورتیس کالدول همان مردی بود که از اتاق خانم ایزابل بیرون آمده و از پلکان سرازیر شده بود؟ لیسلی گفت:

- مطمئنم که همان مرد بود یک سلاح و پوشه‌ای چرمی با خود حمل می‌کرد.

او به خود تشر زد. قصد نداشت در مورد یادداشتهای روزانه چیزی بگوید. می‌بایست دفعه‌ی بعد با فکر حرف می‌زد.
کارآگاه اسلون بالحنی بُرنده گفت:

- پوشه‌ی چرمی؟ چه پوشه‌ای؟ این اولین باری است که از آن اسم می‌بری.

لیسی آهی کشید و گفت:

- واقعاً نمی‌دانم. امروز بعدازظهر پوشه‌ای روی میز ایزابل بود از آن پوشه‌هایی که با زیپ بسته می‌شود. عصر که اینجا بودیم، ایزابل در حال خواندن آن بود.

لیسی فکر کرد که نباید بگوید پوشه‌ای که کالدول با خودش برد، خالی بود. به این دلیل نمی‌بایست می‌گفت که برای ایزابل سوگند خورده بود اوراق را فقط به دست پدر هیئر بدهد. ایزابل تا وقتی لیسلی سوگند نخورد، تلاش کرد

زنده بماند تا سوگند لیزی را بشنود و حالا لیزی نمی توانست زیر قول خودش بزند.

ناگهان لیزی احساس کرد پاهایش می لرزند. سعی کرد با دست جلوی لرزش پاهایش را بگیرد ولی موفق نمی شد.

اسلون گفت:

- خانم فارل، بهتر است برایت دکتر خبر کنیم.

او می فهمید که ریک با کارآگاه صحبت می کند اما نمی توانست حرفهای او را بشنود. در واقع دلش هم نمی خواست بشنود. لیزی دستانش را به هم مالید. انگشتانش چسبناک شده بود. نگاهش را به زیر انداخت و آهی کشید، چون متوجه شد که خون ایزابل دستانش را چسبناک کرده است.

کارآگاه اسلون گفت:

- خانم فارل، آقای پارکر شما را به خانه می رساند. فردا بعد از اینکه بیشتر استراحت کردید با هم صحبت خواهیم کرد.

از ذهن لیزی گذشت که صدای او چقدر بلند است. واقعاً این طور بود؟ نه، او فقط صدای ایزابل را می شنید که فریاد می زد: نزن!

او دلش می خواست بداند آیا هنوز جسد ایزابل روی تخت افتاده است؟ احساس کرد که دستی زیر بغلش را گرفت تا او را بلند کند. صدای ریک را شنید:

«لیزی، بیا برویم.»

لیزی مطیعانه بلند شد و اجازه داد او را به سوی در خروجی هدایت کنند. از سرسرا گذشتند، سرسرای که عصر آن روز کورتیس کالدول آنجا ایستاده بود. او صدای ایزابل را شنیده بود که می گفت از فروش آپارتمان منصرف شده است.

لیزی گفت:

- او در اتاق نشیمن منتظر نماند.

ریک پرسید:

- چه کسی؟

لیسی جواب نداد. ناگهان به یاد کیف دستی اش افتاد. یادداشتها را در آن گذاشته بود. به یاد آورد که دستان خون آلودش برگه ها را لک کرده و می دانست آن خون از کجا آمده است. کارآگاه اسلون از او پرسیده بود که، به ایزابل دست زده است یا نه، و لیسی گفته بود که دستان ایزابل را قبل از مرگش در دست گرفته بود.

کارآگاه اسلون متوجه خون روی انگشتان او شده بود. حتماً کیف دستی اش هم خونی بود و ناگهان جرقه ای در ذهن او زده شد. اگر او از ریک می خواست کیف را از داخل کمد بیاورد، حتماً متوجه خون آلود بودن آن می شد. بنابراین می بایست خودش کیف را می آورد و کاری می کرد که کسی لکه های خون را روی آن نبیند تا بعد آنها را پاک کند.

عده ی زیادی در آنجا می لولیدند. دوربینها دایم فلاش می زد و عکس می گرفت. روی گرد و خاک میزها به دنبال اثر انگشت می گشتند. لیسی فکر کرد که ایزابل از گرد و خاک خوشش نمی آمد. او زن تمیز و مرتبی بود. لیسی پایین پلکان ایستاد و نگاهی به طبقه ی بالا انداخت. دلش می خواست بداند آیا جسد ایزابل هنوز آنجاست و آیا روی آن را پوشانده اند؟

ریک که محکم او را گرفته بود، گفت:

- بیا برویم، لیسی. (و با اصرار می خواست او را به سوی در ببرد.)

آنان از مقابل کمدی که کیف دستی لیسی در آن بود، رد شدند. لیسی به یاد آورد که نمی تواند از ریک بخواهد آن را برایش بیاورد. دل به دریا زد و خودش در کمد را باز کرد، کیف دستی اش را برداشت و در دست چپ گرفت.

ریک گفت:

- بگذار آن را برایت بیاورم.
 لیزی عمداً سنگینی خود را روی ریک انداخت تا مجبورش کند او را نگه دارد و محکم کیف دستی اش را گرفت.
 ریک گفت:
 - لیزی، تو را به خانهات می‌رسانم.
 لیزی احساس می‌کرد نگاه همه‌ی مردم به کیف خون‌آلود اوست و دلش می‌خواست بداند آیا ریک هم این مسأله را حس می‌کند؟
 انگار ندایی درونی به او می‌گفت: **برگرد و یادداشتهای را به آنان بده. آنها مال تو نیست که با خود ببری.**
 خون ایزابل روی صفحات آن بود. لیزی با استیصال فکر کرد که به همین دلیل که یادداشتهای مال او نیست نمی‌تواند آنها را به پلیس بدهد.
 وقتی آنان به سرسرای ساختمان رسیدند، افسری جوان جلو آمد و گفت:
 - خانم فارل، من شما را می‌رسانم. کارآگاه اسلون می‌خواهد مطمئن باشد که شما صحیح و سالم به خانه می‌رسید.



آپارتمان لیزی در انتهای خیابان ۷۹ غربی قرار داشت. وقتی به آنجا رسیدند، ریک می‌خواست همراه او به طبقه‌ی بالا برود ولی لیزی مخالفت کرد:
 - فقط دلم می‌خواهد بخوابم.
 و در برابر اعتراض ریک که عقیده داشت او نباید تنها باشد، فقط سرش را تکان می‌داد.
 ریک به او قول داد:

- باشد، فردا اول وقت به تو زنگ می زنم.

لیسی در طبقه‌ی هشتم زندگی می کرد و مدتی را که در آسانسور تنها بود همچون یک قرن بر او گذشت. همچنان که آسانسور بالا می رفت، راهروی آپارتمانش را در نظر آورد و به یاد راهروی آپارتمان ایزابل افتاد وقتی از آسانسور بیرون آمد و در راهرو به راه افتاد، با ترس اطرافش را می باید.

وقتی وارد آپارتمان شد، اولین کاری که کرد این بود که کیف دستی اش را زیر کاناپه قایم کند. پنجره‌ی اتاق نشیمن او به ایست ریور مشرف بود. او مدتی طولانی جلوی پنجره ایستاد و نورهایی را که در آن سوی آب سوسو می زدند، تماشا کرد بالاخره با اینکه می لرزید، پنجره را باز کرد تا در آن شب سرد هوای تازه استنشاق کند. حس ناباوری و دور از واقعیتی که در عرض چند ساعت گذشته سر تا پای وجودش را گرفته بود، کم کم ناپدید می شد. تا به حال در سراسر عمرش این قدر احساس خستگی نکرده بود. برگشت و نگاهی به ساعت انداخت.

ساعت ده و نیم بود کمی بیشتر از بیست و چهار ساعت قبل او از برداشتن گوشی امتناع کرده و نخواسته بود با ایزابل حرف بزند، و حالا دیگر ایزابل هرگز به او زنگ نمی زد...

ناگهان لیسی خشکش زد. آیا در را قفل کرده بود؟ دوید تا آن را بازرسی کند. بله، در قفل بود ولی زنجیر پشت در را نینداخته بود. زنجیر را انداخت و یک صندلی هم پشت در گذاشت و پستی آن را زیر دستگیره قرار داد.

متوجه شد که هنوز هم می لرزد. فکر کرد که دلیلش ترس است. دستانش

هنوز در اثر خون ایزابل چسبناک بود.

دستشویی او در مقایسه با آپارتمانهای نیویورک بزرگ بود. دو سال پیش که آپارتمان را بازسازی کرده بود، یک جکوزی وسیع و عمیق هم در دستشویی کار گذاشته بود. وقتی بخار آب جکوزی روی آینه‌ی دستشویی

نشسته، فکر کرد که تا به حال این قدر از خرجی که برای آن کرده بود، خوشحال نشده بود.

او قدم به داخل جکوزی گذاشت و وقتی در آب گرم فرو رفته، آهی کشید. دستانش را زیر شیر آب گرفت و آنها را محکم به هم مالید. سپس دکمه‌ای را که باعث چرخش آب می‌شد فشار داد.

کمی بعد، پس از اینکه با آرامش ربدو شامبرش را پوشید، به خود اجازه داد که در مورد اوراق خون‌آلود درون کیفش فکر کند. فکر کرد: **حالانه. حالانه.** هنوز نمی‌توانست آن ترسی را که در طول شب به وجودش چنگ انداخته بود، از خود دور کند. یادش آمد که بطری اسکاچ در قفسه است. آن را آورد، کمی در فنجان ریخت، مقداری آب به آن افزود و فنجان را در ماکروویو گذاشت. پدرش همیشه می‌گفت هیچ چیز مانند اسکاچ گرم ترس و سرما را از آدم دور نمی‌کند. البته پدرش شکر و نارچین و میخک هم به آن اضافه می‌کرد. او در این کار خیلی استاد بود.

نوشیدنی لیزی هم اگر چه بخوبی مال پدرش نبود، مؤثر بود. بعد از اینکه آن را در رختخواب نوشید، احساس آرامش کرد و بمحض خاموش کردن چراغ خوابش برد.

و تقریباً بلافاصله در اثر فریاد خودش از خواب پرید.

او در آپارتمان ایزابل وارینگ را باز کرد. سپس روی جسد زن خم شده بود. و بعد، کورتیس کالدول سلاهی را به سوی او نشانه رفته بود.

این تصویر بسیار زنده و واضح بود.

چند لحظه‌ای طول کشید تا به خود آمد و متوجه شد تلفن زنگ می‌زند.

هنوز می‌لرزید. گوشی را برداشت. شوهر خواهرش بود.

- همین الان از بیرون آمدیم و در اخبار شنیدیم که ایزابل وارینگ کشته

شده. در اخبار می گفتند زنی جوان شاهد بوده و می تواند قاتل را شناسایی کند.
- لیس، امیدوارم آن زن تو نباشی.

دلواپسی جی به لیس آرامش می داد. لیس گفت:
- بله، من بودم.

لحظه ای سکوت برقرار شد. بعد جی به آرامی گفت:
- هیچ خوب نیست کسی شاهد باشد.
لیس با عصبانیت گفت:

- درست است. مطمئناً من هم دلم نمی خواست شاهد باشم.
جی گفت:

- کیت می خواهد با تو حرف بزند.
لیس گفت:

- الان نمی توانم حرف بزنم.

او می دانست که کیت دلواپس است و با سوالاتش او را وامی دارد دوباره
همه چیز را تعریف کند. او با التماس گفت:

- جی، الان آمادگی حرف زدن ندارم. حتماً کیت احساس مرا درک می کند.
سپس گوشی را گذاشت و در تاریکی دراز کشید. به خود آرامش می داد.
سعی می کرد خوابش ببرد. احساس کرد صدای فریادی دیگر در گوشش پیچید
و بعد از آن صدای قدمهایی که به آن سو می آمد.

قدمهای کالدول.

وقتی داشت خوابش می برد به یاد حرفهای جی افتاد که می گفت خوب
نیست کسی شاهد باشد و نمی دانست چرا او این حرف را زد.



وقتی ریک پارکر لیس را به آپارتمانش رساند، تا کسی گرفت و بکراست به

طرف خانه‌ی خودش در خیابان ۶۷ در غرب پارک مرکزی رفت. می دانست چه چیزی انتظارش را می کشد و از آن وحشت داشت. تا حالا خبر کشته شدن ایزابل وارینگ از اخبار پخش شده بود. وقتی از آپارتمان ایزابل خارج می شد خبرنگاران آنجا جمع بودند و احتمال اینکه از او و لیزی در حال سوار شدن به خودرو پلیس عکس گرفته باشند خیلی زیاد بود. در این صورت پدرش تصویر او را در اخبار دیده بود، چون عادت داشت هر شب اخبار ساعت ده را تماشا کند. او نگاهی به ساعتش کرد، یک ربع به یازده بود.

همان طور که انتظار داشت، وقتی وارد آپارتمان تاریکش شد، چراغ پیام گیر تلفنش چشمک می زد. او دکمه‌ی پخش نوار را زد و صدای پدرش را شنید: «مهم نیست چه ساعتی است. بمحض اینکه رسیدی به من زنگ بزن.»

ریک قبل از برداشتن گوشی احساس کرد کف دستش خیس است و مجبور شد آن را با دستمال خشک کند. با اولین زنگ، پدر ریک گوشی را برداشت.

ریک با صدایی معذب و غیرعادی گفت:

- قبل از هر سوالی باید بگویم چاره‌ای نداشتیم. مجبور بودم بروم، چون لیزی به پلیس گفته بود که من شماره‌ی تلفن کالدول را به او داده‌ام. بنابراین آنان به دنبال من فرستادند.

پدرش بشدت عصبانی بود. او لحظه‌ای گوش کرد و بالاخره وقتی توانست خود را جمع و جور کند، جواب داد.

- پدر، به شما که گفتم، نگران نباش. اوضاع درست است. هیچ کس نمی داند من با هیئر لندی آشنا بودم.

۴

ساندی ساوارانو، مردی که لیزی او را با نام کورتیس کالدول می شناخت، بعد از اینکه بسرعت از آپارتمان ایزابل خارج شد، از راه پلکان اضطراری به زیرزمین و از ورودی آنجا بیرون رفت. هر چند کاری مخاطره آمیز بود، گاهی آدم مجبور است خطر کند.

او با قدمهای سریع خود را به خیابان مدیسون رساند. پوشه‌ی چرمی زیر بغلش بود. تاکسی گرفت و راهی هتل کوچکی واقع در خیابان بیست و نهم شد. بمحض رسیدن به اتاقش پوشه را روی تخت پرت کرد و مقدار زیادی اسکاج در لیوان آب ریخت و نصف آن را یک نفس سر کشید و بقیه را جرعه جرعه نوشید. این عادتی بود که پس از انجام دادن چنین مأموریت‌هایی داشت.

در حالی که لیوان اسکاج را در دست داشت، پوشه را برداشت و روی صندلی نشست. تا آخرین لحظه‌ی مأموریتش را خوب انجام داده بود. وقتی نگهبان ساختمان به پیرزنی کمک می کرد تا سوار تاکسی شود، او وارد شده و یگراست به آپارتمان ایزابل رفته و با کلیدی که داشت در را باز کرده بود. دفعه‌ی قبل که برای بازدید آپارتمان آمده بود، پس از اینکه لیزی به کتابخانه رفته بود تا با ایزابل حرف بزند، او کلید را از روی میز راهرو برداشته بود.

او ایزابل را در حالی پیدا کرده بود که با چشمانی بسته روی تخت ولو شده بود پوشه‌ی چرمی روی میز کنار تخت قرار داشت. وقتی ایزابل متوجه حضور او شده بود از جا پریده و به سوی در دویده بود اما او جلوی در مانع ایزابل شده بود.

ایزابیل داد و فریاد نکرده بود کالدول از این حرکت ایزابل خوشش آمده بود. ایزابل با علم به اینکه هیچ راه فراری ندارد و بالاخره خواهد مُرد، آن قدرها نترسیده بود.

کالدول آن لحظه را مجسم کرد. او همیشه دوست داشت آهسته سلاح خود را بیرون بیاورد، به چشمان قربانی خود نگاه کند و دقیق نشانه بگیرد. کالدول از حالت ذوقی که در لحظه‌ی هدف‌گیری و فشردن ماشه پیدا می‌کرد، خوشش می‌آمد.

لحظه‌ای را مجسم کرد که ایزابل خود را کنار کشید تا از دست او در برود و به سوی تخت برگشت. او می‌خواست چیزی بگوید ولی قادر نبود و بالاخره فقط با فریاد گفت: «نزن!» و ناگهان صدای او و صدای شلیک گلوله با صدای کسی که از طبقه‌ی پایین او را صدا می‌زد در هم آمیخته بود.

سوارانو از سر خشم با انگشتانش روی پوشه‌ی چرمی ضرب گرفت. آن زن چه لحظه‌ی باشکوهی سر رسیده بود. بجز این یکی، همه چیز روبراه بود. فکر کرد چقدر حماقت کرد که اجازه داد آن زن بیرونش کند و در را به رویش ببندد. اما در هر حال او یادداشتها را به دست آورده و ایزابل را هم کشته بود؛ کاری که برای انجام دانش استخدام شده بود اگر لیبسی هم مشکلی برایش می‌شد، او را هم می‌کشت. به هر حال او کاری را انجام می‌داد که بنا بود انجام شود.

سوارانو با دقت زیب پوشه را کشید و داخلش را نگاه کرد. تمام اوراق صحیح و سالم و تمیز آنجا بود. اما وقتی آنها را ورق زد، یکه خورد. همه‌ی آنها

سفید بودند.

ناباورانه به صفحات زل زد. سرعت آنها را پشت و رو کرد. به دنبال نوشته می‌گشت. تمام صفحات بدون استثنا سفید بودند. بنابراین حتماً یادداشتها هنوز در آپارتمان بود. حالا می‌بایست چه کار می‌کرد؟ می‌بایست در این مورد فکر می‌کرد.

حالا دیر وقت بود و نمی‌توانست به آنجا برود. حتماً افراد پلیس مثل مور و ملخ آنجا را احاطه کرده بودند. می‌بایست برای به دست آوردن یادداشتها راهی پیدا می‌کرد.

اما بعید نبود که لیزی فارل او را شناسایی کرده و لو داده باشد. بنابراین وظیفه‌ای دیگر بر عهده داشت که می‌توانست لذتش را دو چندان کند.

۵

نزدیک سحر بود که لیزی به خوابی عمیق فرو رفت. در خواب دید که سایه‌هایی آهسته در راهروی باریک و طویل در حرکتند و از پشت درهای بسته صدای فریادهایی وحشتناک می‌آید.

هر چند از روزی که پیش رو داشت می‌ترسید وقتی ساعت یک ربع به هفت از خواب بیدار شد احساس آرامش کرد کارآگاه اسلون به او گفته بود به اداره‌ی پلیس برود تا به کمک او بتوانند طرح چهره‌ی کورتیس کالدول را بکشند.

او با ربندوشامبر کنار پنجره ایستاده بود و در حالی که قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید، به قایق‌هایی می‌نگریست که آهسته در ایست ریور پهلو می‌گرفتند. می‌دانست ابتدا باید در مورد مسأله‌ای تصمیم بگیرد او از خود پرسید: **یادداشتها! با آن اوراق چه کنم؟** ایزابل معتقد بود در آن نوشته‌ها چیزی هست که تأیید می‌کند مرگ هیتر تصادفی نبوده است. کورتیس کالدول بعد از کشتن ایزابل، پوشه‌ی چرمی را با خود برده بود آیا او ایزابل را برای خاطر آن اوراق کشته بود؟ آیا از آنچه ایزابل پیدا کرده بود، می‌ترسید؟ آیا او به اصطلاح اوراق را دزدیده بود که مطمئن شود دیگر هیچ کس نمی‌تواند آنها را بخواند؟

لیسی سرش را برگرداند و نگاه کرد کیف دستی اش هنوز سر جای خود زیر کاناپه بود، کیفی که اوراق آغشته به خون در آن قرار داشت. از ذهنش گذشت که باید آنها را به پلیس تحویل دهد اما از راهی که در عین حال سر قولش هم بماند.

ساعت دو بعدازظهر، لیسو در اتاقی کوچک در اداره‌ی پلیس مقابل میز کارآگاه اسلون نشسته بود. همکار او، کارآگاه نیک مارس^(۱) هم در آنجا حضور داشت. لیسو فکر کرد که کارآگاه اسلون انگار خیلی عجله داشته است، چون از نفس افتاده بود. یا شاید هم زیادی سیگار می کشید. پاکت باز شده‌ی سیگار از جیب بغلش بیرون زده بود.

اما نیک مارس فرق داشت. حالت او، لیسو را به یاد بازیکن فوتبالی می انداخت که او در هجده سالگی در سال اول دانشکده عاشقش بود. مارس بیست و چند ساله نشان می داد. حالت چهره اش بچگانه بود با گونه های پُر و چشمان معصوم آبی رنگ و لبخندی آرام. او آدم خوبی بود. در واقع از نظر لیسو در جریان بازجویی، او نقش آدم خوب را بازی می کرد. اسلون گاهی هارت و پورت می کرد و با خشونت حرف می زد، اما نیک مارس سعی می کرد خشم او را فرو بنشانند. رفتار او همیشه آرام و مشتاق بود.

لیسو حدود سه ساعت در اداره‌ی پلیس بود. این مدت برای اینکه پی ببرد. نمایشنامه‌ای که اجرا می کنند در واقع به نفع اوست، زیاد بود. لیسو سعی می کرد چهره‌ی کورتیس کالدول را برای نقاش اداره‌ی پلیس شرح دهد و اسلون به خود می پیچید که چرا او نمی تواند توضیحی دقیق و واضح ارائه دهد.

- او هیچ نشانه‌ای نداشت؟ خال؟ ماه گرفتگی؟

لیسی به نقاش توضیح داده بود:

- من چیزی ندیدم. تنها چیزی که می توانم بگویم این است که او
چهره‌ای تکیده، چشمان آبی روشن، پوست برنزه و موهای حنایی رنگ
داشته. هیچ چیز مشخصی در چهره‌اش نبود. همه چیز عادی و بجا بود. بجز
لبه‌ایش که کمی باریک بود.

اما وقتی طراحی نقاش را دید، با درنگ گفت:

- نه، اصلاً این طوری به نظر نمی‌رسید.

اسلون با صدای بلند گفت:

- پس چه شکلی بود؟

نیک مارس لبخندی اطمینان‌بخش به لیزی زد و به اسلون گفت:

- او، سخت‌نگیر. لیزی اوقات سختی را گذرانده.

بعد از اینکه نقاش نتوانست چهره‌ی مورد نظر لیزی را بکشد، کلی عکس
به لیزی نشان دادند که به هر حال هیچ کدام شباهتی به کورتیس کالدول
نداشت و دلخوری اسلون را شدت بخشید.

بالاخره اسلون سیگاری بیرون آورد و آتش زد که نشانه‌ای واضح از

عصبانیتش بود. سپس با تشر به لیزی گفت:

- بسیار خوب، خانم فارل، لازم است دوباره ماجرا را مرور کنیم.

مارس پرسید:

- لیزی، با یک فنجان قهوه چطوری؟

لیسی از سر امتنان لبخندی زد و گفت:

- بله، متشکرم.

و بار دیگر به خود هشدار داد که مراقب آدمهای خوب و آدمهای بد
نمایشنامه باشد. معلوم بود کارآگاه اسلون چیزی تازه در آستین دارد.

- خانم فارل، دلم می‌خواهد در مورد این جنایت چند چیز را با هم مرور

کنیم. دیشب وقتی شماره‌ی ۹۱۱ را گرفتید کاملاً غصه‌دار بودید.

لیسی یک ابرویش را بالا برد و با حرکت سر گفت:

- بله، دلیل خوبی داشتم.

- حتماً. و باید بگویم وقتی ما به آنجا رسیدیم تا با شما حرف بزنیم، کم و

بیش بهت‌زده بودید.

- به نظرم همین طور است.

در واقع آنچه شب قبل برای او اتفاق افتاده بود، حالت ابهام داشت.

- وقتی می‌خواستید آنجا را ترک کنید، من شما را همراهی نکردم، اما

فهمیدم که شما به خاطر داشتید که کیف دستی‌تان را در کمد لباس داخل

راهرو در نزدیکی در ورودی آپارتمان گذاشته‌اید.

- وقتی از جلوی کمد رد می‌شدم، کیفم را به خاطر آوردم.

- به یاد دارید که آن موقع عکاسان مشغول عکس گرفتن بودند؟

لیسی فکر کرد: **فلانس دوربینها، و در جواب گفت:**

- بله، یاد می‌آید.

اسلون عکسی در قطع هشت در ده روی میز گذاشت و گفت:

- لطفاً با دقت به این عکس نگاه کنید. - و بعد توضیح داد. راستش آنچه

شما می‌بینید، تصویر بزرگ شده‌ی عکسی است که در راهرو از شما گرفته

شده. - و با تکان سر به مرد جوان اشاره کرد و ادامه داد. کارآگاه مارس این

تصویر حساس را انتخاب کرده.

لیسی به تصویر زل زد. او را از نیم‌رخ در حالی نشان می‌داد که ریک پارکر

می‌خواست کیف را از دست او بگیرد و او آن را عقب برده و به خود چسبانده

بود.

- بنابراین شما نه تنها به خاطر داشتید که کیف دستی‌تان را بردارید، بلکه

سعی می‌کردید خودتان آن را حمل کنید.

- خوب، اگر بخواهید از بُعد مناسب به قضیه نگاه کنید، این طبیعت من است. بخصوص وقتی پای همکارانم در بین است، برایم مهم است که به خودم متکی باشم. - لیزی وقتی این حرف را می‌زد، صدایش بسیار آهسته بود. او ادامه داد - راستش، هر چند مثل خلبانها خودکار عمل کردم، واقعا یادم نمی‌آید در ذهنم چه می‌گذشت.

کارآگاه اسلون گفت:

- نخیر، خوب هم یادتان می‌آید. در حقیقت به نظر من، شما عمداً آن کار را کردید. ببینید خانم فارل، لکه‌های خون روی کمد. خون ایزابل وارینگ. خوبه خون او چطوری به آنجا رسیده بود؟ نظر شما چیست؟

از ذهن لیزی گذشت که از طریق اوراق آغشته به خون یادداشتهای هیتر. یکی دو ورق از یادداشتهای کف کمد افتاد و لیزی سعی کرده بود آنها را جمع و جور کند و در کیفش بگذارد، و البته دستانش هم خون‌آلود بود اما او نمی‌توانست این را به کارآگاه اسلون بگوید. دست کم حالا نمی‌توانست. او احتیاج به زمان داشت. اول می‌بایست یادداشتهای را می‌خواند. او نگاهی به دستانش انداخت و آنها را روی زانوانش گذاشت. فکر کرد: باید یک چیزی بگویم، اما چه؟

اسلون روی میز خم شد. رفتار او بیشتر حالت تهاجمی داشت و حتی متهم‌کننده.

- خانم فارل، من از بازی شما سر در نمی‌آورم. شما چیزی را به ما نمی‌گویید. معلوم است که این قتلی معمولی نبوده. مردی که خود را کورتیس کالدول نامیده، به آپارتمان دستبرد نزده و ایزابل وارینگ را هم الله‌بختکی نکشته. این جنایت از روی نقشه‌ی قبلی صورت گرفته، و حضور شما در صحنه احتمالاً جزو نقشه نبوده.

اسلون مکتی کرد و در حالی که لحنش عصبانی بود، ادامه داد:

- شما به ما گفتید که او پوشه‌ی چرمی خانم وارینگ را با خود حمل می‌کرد دوباره آن را برای من شرح دهید.

لیسی گفت:

- قبلاً توضیح دادم. تغییری که نکردم آن پوشه به اندازه‌ی پوشه‌های استاندارد بود دور آن هم زیپ داشت که بسته می‌شد تا چیزی از لای آن نیفتد.

- خانم فارل، آیا قبلاً آن پوشه را دیده بودید؟

اسلون یک ورق کاغذ به آن سوی میز هل داد لیسلی به آن نگاه کرد ورقه‌ای کنده شده بود که رویش نوشته داشت.

- زیاد مطمئن نیستم.

- لطفاً این را بخوانید.

لیسلی نگاهی اجمالی به آن ورقه انداخته تاریخش مربوط به سه سال قبل بود و با این جمله شروع می‌شد که: بابا دوباره برای دیدن نمایش آمد و همه‌ی ما را برای شام به رستوران برد و...

لیسلی فکر کرد: **یادداشت‌های هیتلر. حتماً این صفحه را جا گذاشته‌ام. چندتای دیگر جا مانده؟ و ناگهان مردد شد.**

اسلون دوباره پرسید:

- آیا این ورقه را قبلاً دیده بودید؟

- دیروز بعدازظهر، وقتی آن مرد را برای دیدن آپارتمان بردم، ایزابل در اتاق مطالعه پشت میز نشسته بود. پوشه‌ای چرمی روی میز باز بود و او مشغول خواندن اوراقی بود البته با اطمینان نمی‌توانم بگویم این یکی از همان اوراق است، اما احتمالاً هست.

لیسلی فکر کرد که دست کم تا حدی راستش را گفته است. ناگهان متأسف شد که چرا قبل از آمدن به اداره‌ی پلیس، از آن یادداشت‌هایی نگرفته است. در

واقع، این تصمیمی بود که گرفته بود خیال داشت یک نسخه از آن را به جیمی لندی بدهد، نسخه‌ای را برای خودش نگه دارد و اوراق اصلی را به پلیس بدهد. ایزابل دلش می‌خواست جیمی یادداشتها را بخواند چون آشکارا احساس کرده بود ممکن است جیمی با خواندن آنها بتواند چیزی را کشف کند. جیمی می‌توانست نسخه‌ی دوم اوراق را بخواند و به این ترتیب لیسو هم به قولش عمل می‌کرد.

اسلون گفت:

- ما این ورق را از زیر صندلی راحتی اتاق خواب پیدا کردیم. شاید صفحات دیگری هم بودم. به نظر شما امکان دارد این طور باشد؟ - و بی‌آنکه منتظر جواب لیسو شود ادامه داد - بهتر است دوباره به سراغ لکه‌ی خون ایزابل که روی کمد طبقه‌ی پایین بود برویم. آیا در مورد اینکه آن لکه چطوری به آنجا رسیده، نظری دارید؟

لیسو گفت:

- دست من خونی بود شما که این را می‌دانید.

- بله، می‌دانم. اما وقتی شما می‌خواستید کیفیتان را از کمد بردارید که از دستان خون نمی‌چکید. خوب، حالا باید فهمید موضوع چه بوده. آیا قبل از اینکه ما سر برسیم، شما از اتاق ایزابل چیزی برداشتید و در کیف دستی‌تان گذاشتید؟ به نظر من که این طور است. چرا به ما نمی‌گویید آن چه بوده؟ آیا ورقه‌های دیگری هم در اتاق نبوده؟ حدس من درست نیست؟

مارس مصرانه گفت:

- سخت‌گیر، ادی. به لیسو فرصت جواب دادن بده.

اسلون با عصبانیت گفت:

- لیسو هر قدر دلش بخواهد وقت دارد اما حقیقت همین است که گفتم. او چیزی را از اتاق برداشته و من از این بابت مطمئنم. تو تعجب نمی‌کنی

وقتی شاهد واقعه چیزی را از خانه‌ی قربانی برمی دارد؟ می توانی حدس بزنی چرا؟

لیسی خیلی دلش می خواست به کارآگاه اسلون بگوید یادداشتهای را برداشته و چرا، اما فکر کرد: اگر این کار را بکنم، او از من می خواهد فوراً آنها را به پلیس تحویل بدهم. حتی نمی گذارد یک نسخه اش را به پدر هیتر بدهم. و مطمئناً نمی توانم از آنان بخواهم اجازه دهند یک نسخه هم برای خودم بردارم. خیال خواهند کرد من هم در این خیانت دست داشته ام. فردا اصل یادداشتهای را به آنها می دهم.

لیسی از جای خود بلند شد:

- دیگر با من کاری ندارید، کارآگاه اسلون؟

- امروز نخیر، خانم فارل. فقط به خاطر داشته باشید شریک جرم بودن در قتل مجازات شدیدی دارد و جنایت تلقی می شود. - سپس برای اینکه او را تهدید کند، ادامه داد:

- یک چیز دیگر. اگر آن اوراق پیش شما باشد، نمی توانم مطمئن باشم که شما صرفاً شاهدی بیگناه هستید. از این گذشته، مسؤلیت بردن قاتل به اپارتمان ایزابل وارینگ با شماست.

لیسی بی آنکه جوابی دهد، آنجا را ترک کرد. می بایست به دفتر کارش می رفت، اما لازم بود اول سری به خانه اش بزند و یادداشتهای هیتر را بردارد. شب، وقتی همه دفتر را ترک می کردند، می توانست از آنها کپی بگیرد و صبح روز بعد نسخه‌ی اصلی را به اسلون بدهد. او با نگرانی فکر کرد که باید سعی کند به او بفهماند چرا آن یادداشتهای را برداشته است.

ابتدا خواست تاکسی بگیرد، اما بعد تصمیم گرفت پیاده به خانه برود. بعد از ظهری آفتابی بود و او هنوز احساس می کرد تا مغز استخوانش یخ کرده است. وقتی از خیابان دوم رد شد، احساس کرد کسی به او نزدیک می شود.

سرش را برگرداند و چشمان زل زده‌ی مردی مست را دید. مرد در حالی که از کنارش می‌گذشت، زیر لب گفت:

- ببخشید.

لیسی فکر کرد: **انتظار داشتیم کورتیس کالدول را ببینیم. و متوجه شد که بدنش می‌لرزد اگر او به دنبال یادداشتها بوده، حالا که آنها را به دست نیاورده، آیا ممکن است به سراغشان بیاید؟ او می‌داند که من دیدمش و می‌توانم به عنوان قاتل شناسایی اش کنم.** تا وقتی کالدول دستگیر نمی‌شد، جان لیسلی در خطر بود. کاملاً اطمینان داشت و سعی کرد این فکر را از ذهن بیرون کند.

راهروهای ساختمانی که آپارتمان لیسلی در آن قرار داشت مانند راهروی کلیساها بود، اما وقتی لیسلی به طبقه‌ی خودش رسید، به نظرش آمد راهرو طولانی و ترسناک است. او با سرعت با کلیدی که در دست داشت، در آپارتمان را باز کرد و سریع وارد شد.

وقتی کیف را از زیر کاناپه بیرون می‌کشید، با خود عهد کرد که دیگر هرگز از آن استفاده نکند. کیف را به اتاق خواب برد و روی میز گذاشت. مراقب بود دستش به دسته‌ی خون‌آلود کیف نخورد. فرزند و چابک ورقه‌ها را از کیف بیرون آورد و با دیدن لکه‌های خون روی آن کمی خود را عقب کشید. بالاخره آنها را داخل پاکتی زرد رنگ گذاشت و در کمد لباس به دنبال کیف دسته بلندش گشت.

ده دقیقه بعد با کیفی که بند آن روی شانه‌اش بود، وارد خیابان شد و در حالی که مضطربانه تا کسی صدا می‌زد، سعی کرد خودش را قانع کند مردی که خود را کالدول می‌نامید و بنا به دلایلی ایزابل را کشته بود، حتماً تا حالا کیلومترها از آنجا دور شده و راه فرار در پیش گرفته است.

۶

ساندی ساوارانو که نام دروغین او کورتیس کالدول بود، به هیچ وجه دلش نمی‌خواست خطر کند. وقتی در تلفن عمومی نزدیک آپارتمان فارل ایستاده بود، برای اینکه شناخته نشود، کلاه گیسی خاکستری رنگ و ریش مصنوعی گذاشته و کت و شلوار رسمی‌اش را با شلوار جینی رنگ و رو رفته و ژاکتی کهنه و مندرس عوض کرده بود.

کالدول به آخر خیابان نظری اجمالی انداخت و فکر کرد: وقتی فارل از ادلره‌ی پلیس بیرون آمد، پیاده به خانه‌اش رفت و من نباید اینجا پرسه بزنم. یک خودرو پلیس آنجا پارک شده. شاید او را زیر نظر دارد.

او به سوی غرب به راه افتاد. سپس تغییر عقیده داد و برگشت. تصمیم داشت خودرو پلیس را زیر نظر بگیرد تا بفهمد نظریه‌اش درست بوده و آیا پلیس مراقب لیزی فارل است یا نه. مجبور نشد مدت زیادی منتظر بماند. در فاصله‌ی چند متری خود، چهره‌ی آشنای زنی را دید که با کت و دامن مشکی و کیف بندی از ساختمان خارج شد و تاکسی صدا زد. وقتی تاکسی با سرعت دور شد، نگاه کرد تا واکنش پلیس گشت را ببیند. لحظه‌ای بعد، خودرو پلیس با چراغ‌گردان به راه افتاد.

او پیش خود گفت: خوب شد. حالا یک مانع کمتر سر راهم وجود دارد.

۷

بعد از اینکه جیمی لندی و استیو ابوت ترتیب سوزاندن جسد ایزابل را دادند، به رستوران برگشتند. استیو مقدار قابل توجهی اسکاچ در دو لیوان ریخت، یکی از آنها را روی میز لندی گذاشت و گفت:

- به نظرم هر دوی ما به این احتیاج داریم.

لندی دستش را به سوی لیوان دراز کرد و گفت:

- من هم همین عقیده را دارم.

روز بدی برای او بود. بعد از تحویل گرفتن جسد ایزابل، آن را سوزانده بودند تا خاکسترش را به گورستان دروازه‌ی بهشت در وست چستر ببرند و در مقبره‌ی خانوادگی بگذارند.

لندی در حالی که به ابوت نگاه می‌کرد، گفت:

- پدر و مادرم، فرزندم، زن سابقم، همه در آنجا هستند. اصلاً سر در نمی‌آورم، استیو. یک نفر تصمیم می‌گیرد آپارتمان را بخرد و بعد قاتل ایزابل از آب در می‌آید، قاتل زنی بی‌دفاع. ایزابل اصلاً عادت نداشت جواهر گرانبها به سر و گردنش بیندازد و خودی نشان بدهد. او اصلاً جواهر نداشت. اصولاً به این جور چیزها اهمیت نمی‌داد.

حالت چهره‌ی لندی مخلوطی از خشم و تأسف و اندوه بود.

- به او گفتم باید از شر آپارتمان خلاص شود گیر دادن به مرگ هیتر و نگرانی اینکه مرگ او تصادفی نبوده بالاخره کار دستش داد این مسأله او را تا حد جنون کشانده بود. من را هم همین طور. ماندن در آن آپارتمان از همه بدتر بود. از این گذشته، او به پول احتیاج داشت. با مردی ازدواج کرد که یک شاهی هم برایش نگذاشت. دلم می خواست زندگی اش سر و سامان بگیرد اما جالا کشته شده. - چشمان او پر از اشک شد - خوب، حالا پیش هیتر است. شاید همانجایی که دلش می خواست باشد. من نمی دانم.

ابوت که آشکارا دلش می خواست موضوع صحبت را عوض کند، گلویش را صاف کرد و گفت:

- سینتیا^(۱) حدود ساعت ده برای شام به اینجا می آید، جیمی. چطور است تو هم به ما ملحق شوی.

لندی سرش را تکان داد:

- نه، متشکرم. خیلی از تو ممنوم، استیو. از وقتی هیتر مُرده، تو خیلی به من لطف داری و مراقبم هستی. من حالم خوب است. نگران من نباش. به دوست دخترت برس. می خواهی با او ازدواج کنی، نه؟
ابوت لبخند به لب گفت:

- من در هیچ کاری عجله نمی کنم. دو طلاق برایم بس است.

- حق با توست. من هم به همین دلیل است که سالهاست مجرد مانده ام

ولی تو هنوز جوان هستی و راهی دراز در پیش داری.

- نه آن قدرها دراز. یادت نرود که بهار گذشته چهل و پنج ساله شدم.

جیمی ناله ای کرد و گفت:

- اوه، خوب، من ماه دیگر شصت و هشت ساله می شوم. ولی اگر خیال

می کنی از میدان به در می روم، کور خواندمای. هنوز وقت زیادی تا مُردن دارم. این مسأله را فراموش نکن.

سپس به ابوت چشمکی زد و هر دو خندیدند. ابوت آخرین جرعه‌ی اسکاچ را سر کشید و از جا بلند شد:

- حتماً همین طور است. من به این مسأله امید دارم. وقتی رستورانمان را در آتلانتیک سیتی افتتاح کردیم، بقیه‌ی رستوران‌ها باید درشان را تخته کنند، درست است؟

و وقتی ابوت دید که جیمی لندی به ساعت خود نگاهی انداخت، گفت:

- خوبه بهتر است من بروم پایین و به میهمانان خوشامد بگویم.

لحظاتی بعد از رفتن ابوت، منشی جیمی زنگ زد:

- آقای لندی، خانمی به نام فارل می‌خواهد با شما صحبت کند. می‌گوید

دلالی است که از طرف بنگاه معاملات املاک برای خانم وارینگ کار می‌کرده.

جیمی با تحکم گفت:

- خط را وصل کن.

لیسی در بنگاه به سؤالات ریک در مورد گفتگوش با کارآگاه اسلون

پاسخهایی مبهم داده بود:

- او عکسهای را به من نشان داد هیچ کدامشان شباهتی به کالدول

نداشت.

و بار دیگر با لبخند دعوت ریک را برای شام رد کرده و گفته بود:

- می‌خواهم به یک سری از کارهایم برسیم. (و راست گفته بود).

او صبر کرده بود تا همه بنگاه را ترک کنند. سپس کیفش را نزدیک دستگاه

فتوکی برد و از یادداشتهای هیتر دو نسخه کپی گرفته بود، یکی برای پدر

هیتر و یکی هم برای خودش. سپس به رستوران لندی زنگ زده بود.

مکالمه کوتاه بود. جیمی لندی انتظار او را می‌کشید.

خیابانها قبل از شروع نمایش تتار شلوغ بود و او بسختی می توانست تاکسی بگیرد اما بخت یارش بود و یک تاکسی، مسافری را درست جلوی ساختمان اداره‌ی او پیاده کرد. لیزی از پیاده‌رو رد شد و قبل از اینکه کسی تاکسی را بگیرد، بسرعت سوار شد و نشانی رستوران را در خیابان ۵۶ غربی داد. سپس به صندلی تاکسی تکیه داد و چشمانش را بست. در همان حال استراحت هم محکم کیفش را در دست گرفته بود چرا این قدر تشویش داشت؟ خودش هم نمی دانست. چرا احساس می کرد یک نفر دایم او را زیر نظر دارد؟

از بیرون رستوران می توانست ببیند که داخل آن پر از مشتری است. بمحض اینکه نامش را به منشی گفت، او با سر به پیشخدمت علامت داد و گفت:

- آقای لندی طبقه‌ی بالا منتظر شماست، خانم فارل.

لیزی تلفنی به لندی گفته بود که ایزابل یادداشتهای روزانه هیتر را پیدا کرده بود و او می خواهد آنها را به آنجا ببرد.

اما وقتی او وارد دفتر کار لندی شد، خود را با مردی غمگین و در عین حال جدی مواجه دید. احساس کرد انگار خیال دارد به هدفی مجروح شلیک کند. اما در ضمن، احساس می کرد باید رُک و راست حرفهایی را که ایزابل موقع مرگ زده بود، به او بگوید.

لیزی گفت:

- من قول دادم که یادداشتهای هیتر را به شما بدهم. همچنین قول دادم که خودم هم آنها را بخوانم. نمی دانم چرا ایزابل دلش می خواست من آنها را بخوانم. او دقیقاً گفت که 'به او نشان بده... جایی که...' او از من خواست چیزی را به شما نشان بدهم. حدس می زنم بنا به دلایلی او معتقد بود من باید نکته‌ای را پیدا کنم که ظاهراً ثابت می کند مرگ دختر شما تصادفی ساده نبوده

و ایزابل حق داشته. من هم می خواهم سعی کنم طبق خواسته ی او رفتار کنم. سپس لیزی کیفش را باز کرد و اوراقی را که همراه آورده بود از آن بیرون آورد. لندی نظری اجمالی بر آنها انداخت و بعد رویش را برگرداند. لیزی مطمئن بود دیدن دستخط دخترش برای او دردناک بوده است. ولی تنها اظهار نظری که لندی کرد این بود که با بدخلقی گفت:

- اینها اصل نیست.

- اوراق اصلی را با خودم نیاوردم. می خواهم آنها را به پلیس بدهم.

چهره ی لندی از خشمی ناگهانی برآشفته و گفت:

- ولی این چیزی نیست که ایزابل از تو خواسته بود.

لیزی از جای خود بلند شد:

- آقای لندی، چاره ی دیگری ندارم. مطمئناً خودتان درک می کنید که تا

همین جا هم باید توضیح زیادی به پلیس بدهم که چرا این مدارک را از محل

جنایت برداشتم. مطمئناً بالاخره اوراق اصلی را به شما برمی گردانند. اما

متأسفانه فعلاً مجبورید با همین کیس سر کنید.

و فکر کرد: من هم همین طور.

وقتی لیزی از دفتر لندی بیرون می رفت، او حتی سرش را بلند نکرد.

لیزی وارد آپارتمانش شد و کلید برق جلوی در ورودی را زد و هنوز یکی

دو قدم بیشتر جلو نرفته بود که متوجه به هم ریختگی خانه شد. تمام کسوها

بیرون افتاده بود. کمد لباسش زیر و رو شده بود. تمام کوسنهای روی مبل کف

اتاق ولو بود. حتی محتویات یخچال هم بیرون ریخته و در آن باز بود. لیزی

با ترس و وحشت به این در هم ریختگی نگاه کرد. سپس از روی وسایلی که

کف اتاق ریخته بود، رد شد تا به سرایدار زنگ بزند. او هم بی درنگ شماره ی

۹۱۱ را گرفت و یگراست به کارآگاه اسلون وصل شد.

اسلون بلافاصله بعد از ماموران کلانتری محله به آنجا رسید و بالحنی

جدی به لیزی گفت:

- شما می‌دانید آنان دنبال چه هستند، مگر نه؟

و لیزی جواب داد:

- بله، می‌دانم. آنان دنبال یادداشتهای روزانه‌ی هیتر هستند. اما آن اوراق اینجا نیست. در دفتر کارم است. امیدوارم کسی که این کار را کرده به آنجا نرفته باشد.

وقتی لیزی در خودرو پلیس بود کارآگاه اسلون در مورد حق و حقوق او برایش موعظه کرد ولی لیزی معترضانه گفت:

- من می‌خواستم به قولی که به زنی در حال مرگ داده بود وفا کنم. او از من خواسته بود یادداشتهای را بخوانم و بعد آنها را به پدر هیتر بدهم و من این کار را کردم. امشب یک کیبی از روی آن گرفتم.

وقتی آنان به محل کار لیزی رسیدند، اسلون از کنار او دور نشد. لیزی قفل کشویی در را باز کرد و یکراست به سراغ پاکت زردرنگی رفت که یادداشتهای هیتر در آن بود.

اسلون گیره‌ی کاغذها را باز کرد چند ورق بیرون کشید و با دقت آنها را بررسی کرد سپس به لیزی نگاهی انداخت و گفت:

- مطمئنی همه‌ی آنها را به من دادی؟

- این تمام کاغذهایی است که وقتی ایزابل در حال مرگ بود، در کنار او قرار داشت.

و لیزی امیدوار بود کارآگاه اسلون دیگر بیش از این او را تحت فشار قرار ندهد. او حقیقت را گفته بود اما نه کاملاً. نسخه‌های دیگر از یادداشتهای هیتر هنوز در کشوی میز تحریر او بود.

- بهتر است به اداره‌ی پلیس برویم، خانم فارل. لازم است در این مورد کمی بیشتر صحبت کنیم.

لیسی معترضانه گفت:

- آپارتمانم. باید آنجا را تمیز کنم.

و فکر کرد که چه حرف احمقانه‌ای زد. کسی که ایزابل وارینگ را کشته بود احتمالاً برای به دست آوردن یادداشتها این کار را کرده بود و اگر او در خانه بود چه بسا کشته می‌شد... ولی حالا در فکر ریخت و پاش خانه‌اش بود احساس کرد سردرد دارد. ساعت از ده شب هم گذشته و او ساعتها بود که چیزی نخورده بود.

اسلون با تشر گفت:

- آپارتمان شما می‌تواند صبر کند. لازم است دوباره همه چیز مرور شود اما وقتی آنان به اداره‌ی پلیس رسیدند، کارآگاه اسلون، کارآگاه مارس را فرستاد تا برای لیزی ساندویچ و قهوه بیاورد سپس گفت:

- بسیار خوب، بهتر است از اول شروع کنیم، خانم فارل.

از ذهن لیزی گذشت دوباره همان سؤاها، و سرش را تکان داد. آیا هرگز هیئر لندی را دیده بود؟ آیا عجیب نیست که ایزابل وارینگ صرفاً بعد از ملاقاتی کوتاه در آسانسور، فروش آپارتمان را به او محول کرده بود؟ در طول هفته‌ی گذشته چند بار ایزابل را دیده بود؟ برای ناهار یا شام و یا دیدارهای آخر شب؟

لیسی در ذهن خود جستجو می‌کرد تا چیزی پیدا کند که قبلاً به آنان نگفته بود ایزابل هنگام شفق را نور معتدل می‌نامید و می‌گفت زمان تنهایی است.

- او دوستان قدیمی نداشت که به آنها زنگ بزند؟

- فقط می‌دانم که به من زنگ می‌زد شاید خیال می‌کرد من هم زنی مجرد در مانهاتان هستم و به طریقی می‌توانم کمکش کنم تا در مورد مرگ هیئر اطلاعاتی به دست بیاورد.

و لیزی در حالی که چهره‌ی غمگین ایزابل را با آن گونه‌های برجسته و

چشمان زیبایی که نشان دهنده‌ی زیبایی دوران جوانی‌اش بود، مجسم می‌کرد، ادامه داد:

- به نظر من تقریباً مثل این می‌ماند که آدم با راننده تاکسی یا متصدی بار درد دل کند. می‌توانید دلی رحیم و گوش شنوا در اختیار داشته باشید با علم به اینکه بعد از رفع مشکلاتان نگران این نیستید که چرا حرف زده‌اید... نمی‌دانم منظور مرا درک می‌کنید؟

از رفتار و حالت چهره‌ی اسلون چیزی مشهود نبود. در عوض، او گفت:
- بهتر است در این مورد حرف بزنیم که کورتیس کالدول چطور وارد آپارتمان وارینگ شده. هیچ نشانه‌ای از ورود با زور و اجبار در کار نیست. مشخص است که ایزابل وارینگ به این آسانیاها او را راه نمی‌داده، بعد هم برگردد به اتاق خواب و روی تخت دراز بکشد. تو به او کلید دادی؟
لیسی معترضانه گفت:

- البته که ندادم... اما صبر کنید... ایزابل همیشه یک کلید در کاسه‌ای که روی میز راهرو بود، داشت. به من گفته بود وقتی می‌خواهد بسرعت به طبقه‌ی پایین برود تا بسته‌های پستی‌اش را بیاورد، از آن استفاده می‌کند تا مجبور نباشد از دسته کلیدش استفاده کند. احتمالاً کالدول آن را دیده و برداشته. اما آپارتمان من چی؟ چطور ممکن است کسی بتواند وارد آپارتمان من شود؟ من که سرایدار دارم.

- و یک گاراژ شلوغ و پلوغ با دری ورودی که بسته‌های ارسالی را از آنجا به داخل می‌برند. این روزها ساختمانهای ایمن فقط لطیفه است، خانم فارل. خودت که با ملک و املاک سر و کار داری و بهتر می‌دانی.

لیسی، کورتیس کالدول را مجسم کرد که تفنگ به دست سر به دنبال او گذاشته است و قصد کشتنش را دارد. احساس کرد با خودش مبارزه می‌کند تا اشکهایش سرازیر نشود.

- حرفتان خنده دار نبود می خواهم به خانها برگردم.
برای لحظهای لیسای گمان کرد ممکن است مدتی طولانی او را نگه دارند،
اما اسلون از جا برخاست و گفت:

- باشد می توانید بروید، خانم فارل. اما باید به شما هشدار دهم که
محاکمهای رسمی در انتظار شماست، برای برداشتن مدارک از صحنه‌ی
جنایت و پنهان کردن آنها.

لیسای فکر کرد: **باید با یک وکیل صحبت کنم. چرا حمایت کردم؟**
وقتی او وارد آپارتمانش شد، رومن گارسیا^(۱)، سریدار مجتمع مسکونی و
همسرش سونیا^(۲) در حال مرتب کردن آپارتمان بودند. سونیا گفت:

- ما نتوانستیم طاقت بیاوریم که شما وارد این بلبشو شوید.
و در حالی که میز اتاق خواب لیسای را دستمال می کشید، ادامه داد:
- ما چیزهایی را که از کشو بیرون ریخته بود، سر جایش گذاشتیم. البته نه
آن طور که خودتان می گذارید. اما دست کم دیگر روی زمین ولو نیستند.
لیسای گفت:

- نمی دانم چطور از شما تشکر کنم.
وقتی آپارتمان را ترک می کرد، آنجا پر از افراد پلیس بود و می ترسید و
نمی دانست موقع ورود با چه چیزی روبرو می شود.
رومن که کار تعویض قفل را تمام کرده بود، گفت:
- باز شدن این قفل کار آدمی حرفهای بوده. ابزار مناسبی هم داشته.
چطور جعبه جواهر را نبرده؟

این اولین چیزی بود که پلیس به او گفته بود بررسی کند. چند دستبند طلا،
گوشواره‌های الماس، و گوشواره‌های مرواریدی که مادر بزرگش به او داده بود،

همه دست نخورده بود.

- گمان نمی‌کنم او دنبال این جور چیزها بوده.

لیسی وقتی این حرف را می‌زد، احساس کرد که صدایش چقدر خسته و آهسته است.

سونیا به او نگاه کرد و گفت:

- فردا صبح برمی‌گردم. نگران نباشید. فردا وقتی از سر کار برگردید، همه چیز آماده و روبراه است.

لیسی تا جلوی در همراه آنان رفت و گفت:

- آیا این قفل شل و ول به درد می‌خورد؟

رومن آن را امتحان کرد و گفت:

- نه، اما کسی نمی‌تواند وارد شود. این یکی را عوض کردم. دست کم

بدون سر و صدا نمی‌تواند وارد شود. حالا در امان هستید.

لیسی در آپارتمان را پشت سر خود بست و قفل کرد سپس به دور و برش

نگاهی انداخت و بر خود لرزید. فکر کرد:

خود را به چه فرد دیگری انداخته‌ام.



لیسی معمولاً بجز خط لب کمرنگ و کمی ریمل، آرایش دیگری نمی کرد اما وقتی در روشنایی صبح متوجه کبودی زیر چشمانش و رنگ پریدگی چهره اش شد، از کمی رژگونه و سایه چشم استفاده کرد و در کشو به دنبال رژ لبش گشت. اما آرایش تأثیر چندانی بر چهره اش باقی نگذاشت. حتی پوشیدن کاپشن قهوه‌ای - طلایی مورد علاقه اش، غم و غصه اش را از بین نبرد. با آخرین نگاه به آینه متوجه شد که هنوز فرسوده و داغان است.

در بنگاه جلوی در اتاقش ایستاد نفسی عمیق کشید و شانه هایش را صاف کرد. خاطرهای ناخوشایند به ذهنش رسید. وقتی دوازده ساله شده و احساس کرده بود از پسرهای همسن و سالش بلندتر شده است، سعی کرده بود موقع راه رفتن قوز کند. و حالا که می خواست به اتاق ریچارد پارکر بزرگ برود، چند دقیقه ای همانجا ایستاد و به خود گفت: **پسر می گفت بلند قد بودن خوب است. او یک بازی ترتیب می داد و ما را وامی داشت کتاب روی سرمان بگذاریم و راه برویم. می گفت راه رفتن با سربلندی باعث می شود آدم در برابر دیگران اعتماد به نفس داشته باشد. و حالا من به اعتماد به نفس احتیاج دارم.**

ریک در اتاق پدرش بود معلوم بود که پارکر پسر عصبانی است. لیسی

نگاهی به ریک انداخت و کوچکترین حس همدلی در او ندید. فکر کرد که امروز او ریک پارکر خالص و واقعی است.

ریچارد پارکر بدون تعارف و بی هیچ رودربایستی گفت:

- لیس، طبق گفته‌ی مأمور امنیتی ساختمان، دیشب تو همراه یک کارآگاه به اینجا آمدی. موضوع چیست؟

لیسی همه چیز را برای او تعریف کرد و گفت که تصمیم داشته یادداشتها را به پلیس بدهد اما اول لازم بوده است برای پدر هیتر کپی بگیرد. پارکر پیر ابروانش را بالا برد و گفت:

- تو مدارکی را که از پلیس پنهان کرده بودی، در اینجا نگه می داشتی؟
لیسی گفت:

- قصد داشتم امروز آنها را به پلیس بدهم.

سپس در مورد اینکه کسی آپارتمان او را زیر و رو کرده بود، گفت و اضافه کرد:

- من فقط می خواستم کاری را که ایزابل از من خواسته بود، انجام دهم. اما ظاهراً خود را در بد وضعیتی گرفتار کرده ام.
ریک حرف او را قطع کرد و گفت:

- لازم نیست چیز زیادی از قانون بدانی تا بفهمی چه کرده ای. کارت واقعاً احمقانه بود.

لیسی گفت:

- درست فکر نکردم. در این مورد متأسفم، اما...

پارکر بزرگ گفت:

- من هم متأسفم. آیا امروز قراری داری؟

- دو تا برای امروز بعدازظهر.

- لیز یا اندرو می توانند کار تو را انجام دهند. بهتر است با تلفن به مشتریها

اطلاعات بدهی.

ناگهان حالت سر به زیری لیزی ناپدید شد و با خشم گفت:

- منصفانه نیست.

- این هم منصفانه نیست که تو پای این دفتر را به مراحل بازرسی و

تحقیقاتی پلیس بکشانی، خانم فارل.

ریک رو به او کرد و گفت:

- متأسفم، لیزی.

اما لیزی فکر کرد که او هم پسر همان پدر است. دلش می خواست باز هم

حرف بزند، اما سکوت کرد.

بمحض اینکه لیزی پشت میزش نشست، یکی از منشی های تازه

استخدام شده به نام گریس مک ماهون^(۱) فنجانی قهوه جلوی او گذاشت و

گفت:

- نوش جان.

لیزی سرش را بالا کرد تا از او تشکر کند و در همین لحظه گریس در حالی

که سعی می کرد صدایش را کسی نشنود، آهسته گفت:

- امروز صبح زود که به اینجا رسیدم، کارآگاهی اینجا بود و با پارکر بزرگ

حرف می زد. نتوانستم حرفهایشان را بشنوم، اما شنیدم چیزهایی راجع به تو

بود.



اسلون مایل بود بگوید کارآگاه خوب کسی است که به ظن خود ایمان دارد

بعد از بیست سال اشتغال در این حرفه، آن قدر تجربه داشت که بگوید بسیاری از ظن‌های او درست بوده و او را به نتیجه رسانده است. به همین دلیل وقتی به همراه کارآگاه نیک مارس یادداشتهای هیتر را بررسی می‌کرد نظریه‌ی خود را برای او شرح داد.

او بالحنی خشمگین گفت:

- من هنوز هم معتقدم لیسلی فارل با ما روراست نیست. او از آنچه می‌گوید بیشتر در این ماجرا درگیر است. ما می‌دانیم که او این یادداشتهای را از آپارتمان برداشته و می‌دانیم که یک نسخه از آن را به پدر هیتر داده.

سپس به صفحات آغشته به خون اشاره کرد و گفت:

- بگذار یک چیزی دیگر را هم بگویم. اگر دیروز با گفتن اینکه ما کف کمد لباسی که کیف او در آنجا بوده لکه‌های خون ایزابل را پیدا کردیم، او را نترسانده بودم، شک دارم که امروز این یادداشتهای جلوی چشمان بود.

مارس پرسید:

- ادی، آیا تا به حال توجه کرده‌ای که این صفحات شماره‌گذاری نشده. حالا ما از کجا بدانیم فارل بعضی‌هایش را از بین نبرده تا ما نتوانیم آنها را ببینیم؟ که این مسأله تحریف نام دارد. من هم با تو هم‌عقیده‌ام. اثر انگشت فارل نه تنها روی این اوراق هست بلکه روی تمام مورد وجود دارد.



یک ساعت بعد، مات ریلی^(۱)، متخصص انگشت‌نگاری از واحد ۵۰۶ به کارآگاه اسلون تلفن کرد و گزارش داد که از در آپارتمان لیسلی انگشت‌نگاری

شده است و اثر انگشت به دست آمده با اثر انگشت سانندی ساوارانو که بزهکاری سطح پایین و مظنون به قتل‌های مربوط به گروه موادمخدر است، یکی است.

اسلون با تعجب گفت:

- سانندی ساوارانو؟ عجیب است! مات، قایق ساوارانو دو سال پیش منفجر شد و ما با لباس مبدل در تشییع جنازه‌ی او شرکت کردیم! مات بالحنی خشک گفت:

- حتماً تشییع جنازه‌ی کسی دیگر بوده. مُرده‌ها که به جایی دستبرد نمی‌زنند.



لیسی بقیه‌ی روز را ناامیدانه به پرونده‌ی مشتری‌هایی که او پیدا کرده و حالا در اختیار دلان دیگر گذاشته بود نگاه می‌کرد و وظیفه‌ای که به او محول کرده بودند، کاری بود که او سالها پیش انجام می‌داد، پرونده‌ی مشتری‌ها را در می‌آورد و تلفنی اطلاعات لازم را در اختیار آنان می‌گذاشت.

او در عین حال معذب بود و احساس می‌کرد زیر نظر است. ریک به طور مرتب جلوی او رژه می‌رفت و لیسی احساس می‌کرد ریک مراقب اوست. چند بار وقتی رفت تا پرونده‌ای را بیاورد، متوجه شد که نگاه ریک به اوست. به نظر می‌رسید ریک تمام مدت او را می‌پاید. به دلش افتاده بود که در پایان وقت اداری به او خواهند گفت بهتر است تا معلوم شدن نتیجه‌ی بازپرسی به محل کارش نیاید. بنابراین می‌بایست یادداشتهای هیئر را با خود می‌برد و لازم بود وقتی ریک مراقب او نیست، آنها را بردارد.

بالاخره ده دقیقه به ساعت پنج که ریک به دفتر کار پدرش رفت، او موفق

شد پاکت اوراق را بردارد و در کیف دستی اش بگذارد سپس ریچارد پارکر
بزرگ او را به دفتر کار خود فرا خواند تا به او بگوید موقتاً از کار اخراج است.

۹

جی تیلور در حالی که دوباره به ساعتش نگاه می کرد، گفت:
- آکس، امیدوارم آن قدرها گرسنه نباشی، معمولاً ایسی تا این حد دیر
نمی کرد

کاملاً معلوم بود که او نگران است.

مونا فارل به میان صحبت آنان پرید تا از دخترش دفاع کند و گفت:

- این موقع روز خیابانها شلوغ است. احتمالاً در ترافیک گیر کرده.

کیت نگاهی هشدار دهنده به شوهرش کرد و گفت:

- به نظر من با این دردسری که ایسی داشته نباید از دیر کردنش دلخور

شویم. خداوندا، او دو روز است که درگیر یک جنایت است. دیشب هم که به

آپارتمانش دستبرد زده اند جی، مطمئناً او دعوا و مشاجره ی دیگری لازم

ندارد

آکس کاربین دلسوزانه گفت:

- من هم موافقم. او دو روز سختی را گذرانده.

مونا فارل همراه با لبخندی تشکرامیز به کاربین نگاه کرد. او هرگز در

حضور داماد پرافادهاش احساس راحتی نمی کرد. جی خیلی زودرنج و کم

حوصله بود. ولی مونا متوجه شده بود که او با آکس چقدر محترمانه رفتار

می کند.

آنان در اتاق نشیمن نشسته بودند و کوکتل می نوشیدند. بچه ها تلویزیون تماشا می کردند. بانی که نزد بزرگترها بود، التماس می کرد که اجازه دهند بیدار بماند تا بتواند لیزی را ببیند. او کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد تا لیزی سر برسد.

مونا فکر کرد که الان ساعت هشت و ربع است و قرار بوده لیزی ساعت هفت و نیم آنجا باشد. لیزی هیچ وقت این کار را نمی کرد. چه چیزی باعث تأخیرش شده بود؟



هر چه کاسه و کوزه بود سر لیزی شکسته بود او ساعت پنج و نیم به خانه اش رسید احساس می کرد برای اهدافش از کار بر کنار شده است. پارکر بزرگ به او قول داده بود دست کم تا مدتی حقوق پایه اش را دریافت خواهد کرد.

لیزی فکر کرد: حالا دیگر مرا از کار بر کنار می کنند. احتمالاً بهانه می آورد که به علت کپی گرفتن از یادداشتهای و پنهان کردن آنها در دفتر، شرکت او را به مخاطره انداخته ام. هشت سال است برایش کار می کنم و یکی از بهترین دلایان بنگاهش بوده ام. چرا می خواهد از دستم خلاص شود؟ مگر نه اینکه پسر خودش اسم کورتیس کالدول را به من گفت تا قراری با او بگذارم؟ شرط می بندم بعد از این همه مدت که برایش کار کرده ام، خیال ندارد سهمم را بدهد. حتماً می گوید برای اخراجم دلیلی داشته. آیا می تواند از این کار شانه خالی کند؟ ظاهراً من از هر جهت به دردسر افتاده ام. لیزی بابت این

بدقابالی ناگهانی سری تکان داد لازم است با یک وکیل صحبت کنیم، اما با کی؟

ناگهان به یاد جک ریگان^(۱) افتاد. جک و همسرش مارگارت، زن و شوهری که در اواسط پنجاه سالگی بودند، در طبقه‌ی پانزدهم مجتمع مسکونی او زندگی می‌کردند. او در میهمانی کریسمس سال قبل با آنان حرف زده بود و به خاطر داشت که مردم درباره‌ی یک مورد جنایی که او در آن پیروز شده بود، صحبت می‌کردند.

لیسی تصمیم گرفت فوراً به او زنگ بزند، اما متوجه شد که شماره‌ی تلفن آنان در دفتر تلفن ثبت نشده است. بدترین چیزی که ممکن بود پیش بیاید، این بود که با دیدن او در را ببندند، اما لیسلی تصمیم گرفت که به هر حال به خانه‌ی آنان برود. سوار آسانسور شد و به طبقه‌ی پانزدهم رفت. وقتی زنگ خانه‌ی آنان را فشار داد، متوجه شد که با حالتی مضطرب راهرو را می‌پاید. تعجب زن و شوهر از دیدن او توأم با خوشامدگویی گرم و صمیمانه‌ای بود. ریگانها قبل از شام لیبی تر می‌کردند و از او خواستند به آنان ملحق شود. درباره‌ی دستبرد به خانه‌ی او چیزهایی شنیده بودند.

لیسی شروع به صحبت کرد:

- این یکی از دلایل آمدنم به اینجا است.

یک ساعت بعد که لیسلی آنجا را ترک می‌کرد، قرار گذاشته بودند که در صورت اتهام احتمالی به او بابت نگه داشتن یادداشتهای ریگان وکیل او باشد. ریگان به او گفته بود:

- کمترین اتهامی که می‌توانند به تو وارد کنند، اشکال تراشی بر سر راه مأموران دولتی است. اما اگر معتقد باشند تو برای نگه داشتن یادداشتهای

انگیزه‌های پنهانی داشتی، موارد اتهام بمراتب جدی تر است.

لیسی اعتراض کرده بود:

- اما تنها انگیزه‌ی من وفا کردن به قولی بوده که به زنی در حال مرگ داده بودم.

و ریگان با نگاهی جدی، لبخندی زده و گفته بود:

- احتیاجی نیست مرا متقاعد کنی، لیسلی. ولی کار هشیارانهای نکرده‌های.



او اتومبیل خود را در پارکینگ طبقه‌ی زیرین پارک می‌کرد. می‌ترسید مبادا اتفاقی برای اتومبیلش بیفتد، چون استطاعت خرید خودرویی دیگر را نداشت. و این یکی از چندین افکار ناخوشایندی بود که آن روز مجبور بود به آن گردن نهد.

از سنگینی بار تردد خودروها کاسته شد، اما هنوز ترافیک بود. او اتومبیل را زره زره از روی پل جرج واشنگتن به جلو می‌راند. لیسلی فکر کرد که حتماً جی در حال و هوایی جالب به سر می‌برد، و لبخندی تأسفبار و در عین حال نگران بر لبانش نشست که تا این حد خانواده‌اش را منتظر گذاشته است.

در حالی که به مسیر شماره‌ی ۴ می‌پیچید، با خود کلنجار می‌رفت که تا کجای ماجرا را برای آنان شرح دهد. بالاخره تصمیم گرفت که سیر تا پیاز قضیه را بگوید، و فکر کرد که اگر کیت یا مادرش به دفتر کار او زنگ زده باشند، باید دلیل غیبت خود را برای آنان شرح دهد.

وقتی لیسلی به مسیر شماره‌ی ۱۷ پیچید، به خود اطمینان خاطر داد: **جک ریگان وکیل خوبی است. اوضاع را روبراه می‌کند.**

او از آینه‌ی خودرو به پشت سر نگاهی انداخت. آیا خودرویی در تعقیب او

بود؟ تردید داشت. به خیابان شریدان پیچید. به خود هشدار داد: دست بردار.
تو دچار توهم شدی.



کیت و جی در خیابانی خلوت در بخش اعیان نشین زندگی می کردند. لیزی
 جلوی خانه ی آنان توقف کرد. از خودرو پیاده شد و به راه افتاد
 بانی شادمانانه فریاد زد:
 - او آمد. لیزی آمد!
 و به سوی در دوید. جی غرولندکنان گفت:
 - بموقع رسید.
 مونا فارل نجوا کرد:
 - خدا را شکر.

و می دانست علی رغم حضور الکس کاربین، جی از شدت عصبانیت
 نزدیک به انفجار است.

بانی با زحمت در را باز کرد و دستانش را از هم گشود تا لیزی را بغل کند.
 ناگهان صدای شلیک گلوله های به گوش رسید و لیزی احساس کرد گلوله های از
 کنارش عبور کرد سرش تیر کشید و خود را جلو انداخت و بانی را در آغوش
 گرفت. به نظرش می رسید صدای فریادها از داخل خانه می آید، اما در یک
 لحظه احساس کرد صداها در داخل سرش طنین انداز است.

به دنبال تیراندازی و در سکوت ناگهانی پس از آن، لیزی بسرعت و در
 ذهن خود موقعیت را بررسی کرد. دردی واقعی احساس می کرد اما متوجه شد
 خونی که روی گردنش جاری است متعلق به جسم کوچک خواهرزاده ی
 اوست.

۱۰

در اتاق انتظار بخش کودکان مرکز پزشکی هاکن ساک^(۱)، پزشک با اطمینان خاطر به لیزی لبخندی زد و گفت:

- خطر از بیخ گوش بانی رد شده و جان سالم به در می برد خانم فارل، او اصرار دارد شما را ببیند.

لیزی همراه الکس کاربین بود از وقتی بانی را از اتاق عمل بیرون آورده بودند، مونا و کیت و جی به دنبال او به بخش رفته بودند. لیزی با آنان نرفته بود تنها فکری که در ذهن داشت این بود که: *تقصیر من بود... تقصیر من بود* او به گونه ای نامشخص می دانست در اثر خراشی که گلوله به سرش وارد کرده است، سرش کمی درد می کند. در حقیقت، احساس می کرد جسم و روحش کرخت شده است. در نوعی ناباوری شناور بود و هنوز سر در نمی آورد چه اتفاقی افتاده است.

پزشک که متوجه نگرانی و احساس گناه او شده بود گفت:

- خانم فارل، به من اعتماد کنید مدتی طول می کشد تا کتف و بازوی او خوب شود، ولی بالاخره مثل روز اولش می شود بچه ها زود التیام پیدا

می کنند. خیلی زود هم فراموش می کنند.

هر چند خبری خوب بود، لیزی به جلو چشم دوخته بود و افکاری ناگوار داشت. او عجله داشت در را برای من باز کند. این تنها کاری بود که انجام می داد. منتظر من بود. این انتظار تقریباً به قیمت جانش تمام شد. آیا دوباره همه چیز مثل روز اولش می شود؟

آلکس کاربین مصراانه گفت:

- لیزی، برو بانی را ببین.

لیزی نگاهی به او انداخت. چقدر از او ممنون بود که شماره‌ی ۹۱۱ را گرفته و اورژانس را خبر کرده بود. به یاد داشت مادرش هم سعی می کرد جلوی خونریزی کتف بانی را بگیرد.

لیزی در اتاق خواهرزاده اش، جی و کیت را دید که دو طرف تخت بانی نشسته اند. مادرش پایین تخت نشسته بود و با چشمانی نگران مراقب اوضاع بود.

کتف و آرنج بانی را با نوار زخم بندی بسته بودند. او با صدایی خواب‌آلود اعتراض می کرد:

- من که بچه کوچولو نیستم. نمی خواهم در تخت بچه ها باشم.

و بعد چشمش به لیزی افتاد و خوشحال شد.

- لیزی.

لیزی سعی کرد لبخند بزند. گفت:

- دوست کوچولوی من. چه زخم بندی زیبایی! کدام قسمتش را امضا کنم؟

بانی هم لبخندی زد و گفت:

- تو هم صدمه دیده ای؟

لیزی روی تخت خم شد. زیر دست بانی بالش گذاشت بودند. او فکر کرد:

دست ایزابل وارینگ موقع مرگ زیر بالش بود. می خواست

یادداشت‌های اغشته به خون را بیرون بیاورد. دو روز پیش من اینجا بودم و همین باعث شد بانی امروز اینجا باشد. خدا رحم کرد، وگرنه حالا در حال برنامه‌ریزی برای مراسم تدفین او بودیم.

کیت به آرامی گفت:

لیسی، او حالش خوب می‌شود. راست می‌گوییم.

جی پرسید:

- تو اصلاً احساس نکردی کسی تعقیبت می‌کند؟

کیت به جی تشر زد:

- جی، محض رضای خدا بس کن. دیوانه شده‌ای؟ البته که احساس نکرده

بود.

لیسی فکر کرد: بانی صدمه دیده و این دو نفر یکدیگر را سرزنش می‌کنند. نمی‌بایست می‌گذاشتم این اتفاق بیفتد.

پلکهای بانی روی هم افتاد و لیسی خم شد و گونه‌ی او را بوسید. بانی

ملتمسانه گفت:

- خواهش می‌کنم فردا بیا.

لیسی به او قول داد:

- کمی کار دارم، اما زود برمی‌گردم.

سپس در حالی که لباسش همچنان روی گونه‌ی بانی بود، با خود عهد کرد

که هرگز او را در معرض خطر قرار ندهد.

وقتی لیسی به اتاق انتظار برگشت، افراد پلیس منطقه‌ی برگن^(۱) منتظرش

بودند. یکی از آنان گفت:

- از نیویورک با من تماس گرفتند.

لیسی پرسید:

- از طرف کارآگاه اسلون؟

- نه، از دادستانی. از ما خواسته اند مراقب شما باشیم تا سالم به خانه

برسید.

۱۱

گاری بالدوین^(۱)، دادستان منطقه‌ی جنوب نیویورک، چهره‌ای شفیق و مهربان داشت و حالتش از نظر کسانی که او را موقع محاکمات دیده بودند، با آن ناهماهنگ بود. عینک بدون قاب او حالت عالمانه‌ی چهره‌ی لاغریش را تشدید می‌کرد. باریک اندام بود و قدی متوسط داشت. طرز برخوردش دلچسب بود. موقع بازجویی از شهود به هیچ وجه آنان را خرد نمی‌کرد و کارش را بی‌آنکه حتی ابرویی بالا بیندازد، تمام می‌کرد. چهل و سه سال داشت و در این سن و سال در مورد سیاست بین‌الملل بلندپرواز بود. کاملاً معلوم بود که دلش می‌خواهد در مقام خود در موردی داغ به اوج شهرت برسد.

و حالا این مورد پیش روی او قرار داشت و مطمئناً دارای تمام عوامل بجا و مناسب هم بود. زنی جوان در آپارتمانی گران‌قیمت در منطقه‌ی مانهاتان شاهد قتل همسر سابق صاحب رستورانی برجسته بود و از همه مهمتر اینکه او قاتل را دیده بود و می‌توانست او را شناسایی کند.

بالدوین می‌دانست وقتی ساندی ساوارانو از مخفیگاه خود بیرون می‌آید تا کاری را انجام دهد، حتماً پای مواد مخدر در میان است. او وارد عمل می‌شد و

هر کسی را که سر راه کارتل مواد مخدری قرار می‌گرفت که او در استخدامشان بود از بین می‌برد او رحم و مروت نداشت. و در حالی که همه گمان می‌کردند او دو سال پیش مُرده است، اکنون وارد عمل شده بود.

اما وقتی در اداره‌ی پلیس تصویر ساوارانو را به لیزی نشان داده بودند، او آن مرد را نشناخته بود. شاید حافظه‌اش بخوبی کار نمی‌کرد و یا شاید ساوارانو با عمل جراحی پلاستیک تغییر چهره داده بود. بالدوین فکر کرد که احتمال دوم محتمل‌تر است و در هر صورت لیزی فارل تنها کسی است که می‌تواند او را شناسایی کند.

آرزوی گاری بالدوین این بود که ساوارانو را تحت پیگرد قانونی قرار دهد و دستگیر کند، یا بهتر از آن، پیش از محاکمه نظر موافق طرف دعوای او را جلب کند تا بتواند از ساوارانو به عنوان شاهدی بر ضد رؤسای اصلی او استفاده نماید.

اما خبری که همین چند لحظه پیش از کارآگاه ادی اسلون دریافت کرده بود، خون او را به جوش آورده بود. یادداشتهایی که به نظر می‌رسید کلید بخشی از مورد دعواست، از قرارگاه پلیس به سرقت رفته بود.

اسلون توضیح داده بود:

- آن را در اداره‌ی پلیس در دفتر خودم گذاشته بودم. در اتاقم هم قفل بود. من و نیک مارس آن را می‌خواندیم تا ببینیم چیز به درد بخوری پیدا می‌کنیم یا نه. اما یادداشتهای از دیشب ناپدید شده. ما آنجا را زیر و رو کردیم تا بلکه بفهمیم چه کسی آنها را بلند کرده.

سپس اسلون اضافه کرده بود:

- جیمی لندی یک نسخه از آن را دارد. فارل آن را به او دادم. من به آنجا می‌روم تا آن را از او بگیرم.

و بالدوین گفته بود:

- بهتر است قبل از اینکه این یکی هم غیث بزند، آن را بگیری.
و گوشی را محکم زمین گذاشته بود.
قرار بود لیزی فارل به دفتر بالدوین برود خیلی سؤالها بود که او
می بایست جواب می داد.



لیزی خیلی ساده لوح بود که خیال کرده بود تحویل دادن یادداشتها به پلیس به مشکلات و درگیریهای او پایان می دهد. شب قبل نیوجرسی را ترک کرده و تقریباً سحر به خانه برگشته بود، اما نمی توانست بخوابد. دو مسأله فکرش را مشغول کرده بود، اول اینکه او باعث شده بود جان باتی در معرض خطر قرار بگیرد و خودش را مقصر می دانست، دیگر اینکه سر در گم بود چطور شد ناگهان زندگی اش از هم پاشید. مانند انسانی طرد شده احساس می کرد چون می تواند مردی به نام کورتیس کالدول را شناسایی کند، هم جان خودش در معرض خطر قرار دارد، هم جان نزدیکانش.

لیزی فکر کرد نباید به دیدن مادرش و کیت و بچه ها بروم. آنان
نباید مرا ببینند. می ترسم به خیابان بروم. این معرکه تا کی طول
می کشد؟ آخرش چه می شود؟

جک ریگان بیرون اتاق دادستان به او ملحق شده و وقتی منشی به او
گفته بود می تواند برود لبخندی اطمینان بخش زده بود.



بالدوین عادت داشت که اولین بار برای یادداشت مطالب و تکمیل پرونده،

مردم را در دفتر خود معطل کند. وقتی لیزی فارل و وکیلش در حال نشستن روی صندلی بودند، او زیر چشمی آنان را برانداز کرده و فکر کرده بود که به نظر می‌رسد فارل بشدت تحت فشار عصبی قرار دارد. جای تعجب هم نبود، چون شب قبل گلوله از کنار جمجمه‌ی او گذشته و به کودکی چهار ساله اصابت کرده بود. معجزه بود که کسی در آن تیراندازی کشته نشده بود. بالدوین بعد از اینکه از حضور آنان تشکر کرده بود، بی‌رو در بایستی گفته بود:

- خانم فارل، متأسفم که به دردسر افتاده‌اید. ولی حقیقت این است که شما با برداشتن مدرک جرم از صحنه‌ی جنایت، در کار بازرسی اخلاص ایجاد کرده‌اید و همان‌طور که برای همه مشخص است، ممکن است تعدادی از آنها را از بین برده باشید. حالا هم همه‌ی آنها گم شده که خود گواهی است بر اهمیت آن.

لیزی بشدت اعتراض کرده بود:

- من چیزی را از بین نبردم.

و جک ریگان نیز با تحکم اضافه کرده بود:

- شما حق ندارید به موکل من تهمت بزنید.

بالدوین با بلند کردن دست امر به سکوت کرده و در حالی که ریگان را

نادیده گرفته بود، بالحنی غیردوستانه به لیزی گفته بود:

- خانم فارل، امید ما به شهادت شماست. اما فراموش نکنید مردی که

شما او را با نام کورتیس کالدول می‌شناسید، قاتلی بی‌رحم است. برای اینکه

بتوانیم او را محکوم کنیم، به شهادت شما احتیاج داریم. ما مجبوریم اطمینان

حاصل کنیم هیچ چیز سد راه رسیدن به این هدف نمی‌شود.

سپس او مکثی کرده و به لیزی خیره شده بود:

- خانم فارل، من این اختیار را دارم که شما را به عنوان شاهد تعیین

کننده‌ی نتیجه‌ی دادرسی نگه دارم. اما باید بگویم این کار اصلاً خوشایند نیست. معنی‌اش این است که شما باید بیست و چهار ساعته در ساختمان حراست تحت نظر باشید.

لیسی پرسیده بود:

- منظورتان برای چه مدت است؟

- نمی‌دانم، خانم فارل. تا موقعی که قاتل را دستگیر و محاکمه کنیم. من می‌دانم تا وقتی قاتل ایزابل وارینگ دستگیر نشود، جان شما در خطر است. در حالی که بارها بر این تصور بودیم که می‌توانیم به گونه‌ای موفقیت‌آمیز او را تحت تعقیب قرار دهیم، تا حالا که دم به تله نداده.

لیسی پرسیده بود:

- بعد از اینکه علیه او شهادت دادم، در امان هستم؟

او در حالی که مقابل دادستان نشسته بود، ناگهان احساس کرده بود که در خودرویی نشسته که از کنترل خارج شده است و با سرعتی سرسام‌آور در سرازیری پیش می‌رود.

جک ریگان قاطعانه جواب داده بود:

- نه، تو در امان نخواهی بود.

و بالدوین گفته بود:

- برعکس، ساوارانو حالا در تنگنا قرار گرفته. او هر کاری می‌کند تا به زندان نرود. حالا ما می‌توانیم او را متهم به قتل کنیم. شاید هم بمحض دستگیر شدن بپذیرد که مدارک دولتی را برگرداند، که در این صورت حتی محاکمه هم نمی‌شود. ولی تا آن موقع باید از شما محافظت شود، خانم فارل. آیا تا به حال در مورد محافظت از جان شاهد چیزی شنیده‌اید؟

۱۲

او در دفتر کارش را قفل کرده و در خلوت دوباره یادداشتهای هیتر را بررسی کرده بود، بلکه، چیزهایی در آن وجود داشت اما او مشکل را حل کرده بود. پلیس با اسامی کسانی که در دست داشت، پیگیر قضیه بود، اما بیهوده. او صفحات را ورق زد. لکه‌های خون روی آن مربوط به خیلی وقت پیش و خشک شده بود احتمالاً دقایقی بعد از فوران خون خشک شده بود اما با این حال دستانش کمی چسبناک شد. او دستمالی را با آب پارچی همیشه آماده خیس کرد و دستانش را پاک کرد سپس صاف نشست. تنها حرکت او این بود که انگشتانش را باز و بسته می‌کرد که مطمئناً نشانه‌ی اضطراب او بود.

مدت سه ماه بود که از لیزی فارل خبری نبود یا او را به عنوان شاهد تحت نظر نگه داشته بودند و یا برنامه‌ی محافظت از شاهد در موردش پیاده شده و غیث زده بود احتمالاً او نسخه‌ای از یادداشتهای او را به جیمی لندی داده بود، اما چه چیزی باعث شده بود نسخه‌ای برای خودش نگه ندارد؟

هیچ چیز.

او هر جا بود حتماً می‌دانست این یادداشتهای او به قدری ارزش دارد که کسی برای خاطر آن کشته شده است. ایزابل در مورد آنها چیزهایی به فارل گفته بود و فقط خدا می‌دانست چه چیزهایی.

سندی ساوارانو به مخفیگاه برگشته بود ابتدا تصور می کرد اگر خودش برود و یادداشتها را بیاورد و شخصاً خدمت ایزابل و ارینگ برسد، کاری آرمانی انجام داده است، اما بی احتیاطی کرده بود دو بار بی احتیاطی احمقانه. اول اینکه گذاشته بود فارل او را موقع وقوع جنایت در آپارتمان وارینگ ببیند و بتواند شناسایی اش کند، و فکر کرد اگر پلیس او را دستگیر کند، فارل شناسایی اش خواهد کرد. دیگر اینکه اثر انگشت خود را روی در آپارتمان فارل بر جا گذاشته بود که جرم دستبرد به همراه داشت. او فکر کرد که حاضر است همه چیزش را از دست بدهد ولی به زندان نیفتد.

رد پای فارل می بایست پیدا می شد و ساوارانو می بایست او را از سر راه برمی داشت. شاید آن موقع می توانست در امان باشد.

۱۳

روی زنگ در آپارتمان کوچکی در خیابان هینپین در مینیاپولیس نوشته شده بود، آلیس کارول^(۱). از نظر همسایگان، او زن جذاب و بیست و هشت - نه ساله‌ای بود که شغل نداشت و بیشتر وقت خود را در انزوا به سر می‌برد.

لیسی می‌دانست مردم او را این گونه توصیف می‌کنند و فکر می‌کرد که حق دارند او را منزوی بدانند. بعد از سه ماه احساس راه رفتن در خواب تمام نشده و حالت شدید جدایی و انزوا جایش را گرفته بود.

به خود خاطر نشان کرد چاره‌ی دیگری نداشتیم.

وقتی بیدار می‌شد، به یاد می‌آورد که چطور به او گفتند فقط لباسهای ضخیم خود را جمع کند و آنها را بدون حتی یک عکس خانوادگی یا اسباب و اثاثیه‌ای که نشان دهنده‌ی هویت او باشد، در چمدان بگذارد. کیت و مادرش آمده بودند تا در بستن چمدان به او کمک کنند. همه گمان می‌کردند این وضع موقت و نوعی مرخصی اجباری است.

در آخرین لحظه مادرش اصرار کرده بود با او برود:

- لیسی، تو نباید تنها بروی. کیت و جی با هم هستند و بچه‌هایشان را هم

دارند.

و لیزی گفته بود:

- مادر، تو بدون بچه‌ها دیوانه می‌شوی. اصلاً تصورش را هم نکن.

کیت به او قول داده بود:

- لیزی، جی شارژ آپارتمان تو را می‌پردازد.

و البته جواب تند لیزی که گفته بود خودش از عهده آن برمی‌آید، نوعی گنده‌گویی بیجا بود. او بی‌درنگ فهمیده بود بمحض اینکه از آنجا برود و هویتی تازه پیدا کند، دیگر نمی‌تواند هیچ‌گونه وابستگی به آنچه در نیویورک دارد، داشته باشد. اگر برای شارژ ماهانه چکی ارسال می‌شد، حتماً آن را ردیابی می‌کردند.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. دو مأمور پلیس او را سوار خودرو پلیس کردند. انگار می‌خواستند او را برای بازجویی به قرارگاه ببرند. چمدانهایش را به پارکینگ بردند که وانتی بدون علامت آنجا پارک شده بود. سپس خود او را به خودرویی ضد گلوله و مجهز به سلاح انتقال دادند تا به اصطلاح به واشنگتن دی. سی ببرند.

لیزی در حالی که وقتش را در آن چهار دیواری سپری می‌کرد و شاهد ناپدید شدن هویت اصلی‌اش بود، فکر می‌کرد که مانند آلیس در سرزمین عجایب شده است.

چند هفته‌ای با یک مربی تمرین کرده بود تا سابقه‌ی تازماش را به ذهن بسپارد. آنچه زمانی مربوط به او بود از بین رفته و فقط در حافظه‌اش باقی مانده بود، که البته بعد از مدتی بعضی واقعیتها برایش سؤال برانگیز شده بود. اکنون فقط تلفنهای هفتگی با دستگاه مخصوص و نامه‌هایی را داشت که از کانالی ایمن به دستش می‌رسید. بجز این، هیچ ارتباطی با دنیای خارج نداشت. فقط در دنیای تنهایی خود غرق بود.

تنها واقعیت محض، هویت تازه‌ی او بود. مربی‌اش او را جلوی آینه برده و گفته بود:

- در آینه نگاه کن. این زن جوان را می بینی؟ هر چه را در مورد او می دانی، فراموش کن. برای مدتی به نظرت سخت می آید و احساس می کنی در یک بازی شرکت کرده‌ای و داری وانمود می کنی. ترانه‌ای قدیمی وجود دارد که جری ویل^(۱) آن را خوانده. می گوید: وانمود کن او را ندیده‌ای... برای فرار خیلی دیر است... بالای سر او را نگاه کن... وانمود کن او را ندیده‌ای.



و آن موقع بود که لیس نام آلیس کارول را انتخاب کرده بود. نام آلیس را از آلیس در سرزمین عجایب و نام خانوادگی کارول را از لوتیس کارول خواننده‌ی ترانه‌ی «درون آینه» گرفته بود. هویت تازه‌ای که برای وضعیت تازه‌اش بسیار مناسب بود.

۱۴

سر و صدای ناشی از بازسازی آپارتمان مجاور آپارتمان هیئر لندی گوش را گر می‌کرد. بمحض اینکه ریک پارکر از آسانسور پیاده شد، سرا پا خشم فکر کرد کدام پیمانکار خبره مأمور این تخریب است؟

هوا ابری و سنگین بود و به نظر می‌رسید برف خواهد بارید. پیش‌بینی شده بود که شبی توأم با برف و باران در پیش است. نوری خاکستری و محو راهرو و اتاق نشیمن آپارتمان هیئر لندی را روشن کرده بود. ریک بینی خود را بالا کشید. هوای آنجا خشک و غبارآلود و خفقان‌آور بود. او چراغ را روشن کرد و متوجه شد لایه‌ای ضخیم از گردو خاک روی میزها و قفسه‌ها و کتابخانه را پوشانده است.

در دل به سرایدار ساختمان ناسزا گفت و فکر کرد وظیفه‌ی سرایدار لعنتی است که اطمینان حاصل کند پیمانکار قبل از بازسازی آپارتمان مجاور، تمام روزنه‌ها را پوشانده است. او بی‌درنگ گوشی پیام‌گیر را برداشت و به نگهبان گفت:

- به این سرایدار بی‌مصرف بگو زود بیاید اینجا.

تیم پاورز تنومند و ذاتاً مهربان که مدت پانزده سال سرایدار این مجتمع مسکونی بود، بدرستی می دانست در دنیای مالک و مستاجر همیشه سرایدار بدبخت است که در هر معرکه‌ای یقه‌اش را می گیرند. همیشه در آخر روز بدی که سپری کرده بود، با حالتی فیلسوف مأبانه به همسرش می گفت:

- اگر نمی توانی گرما را تحمل کنی، از آشپزخانه بیابرون.

او به تجربه یاد گرفته بود که وقتی ساکنان مجتمع گله می کنند که چقدر آسانسور آهسته می رود، شیر دستشویی چکه می کند، سیفون توالت آب می دهد، و حرارت ساختمان یکدست نیست، باید با آنان همدلی کند.

او جلوی در ایستاد و به نطق غزا و انتقادی ریک پارکر گوش کرد در طول این همه سال که غرولند ساکنان را تحمل کرده بود، هرگز چنین آدم تندخو و آتشین مزاجی ندیده بود. البته می توانست به او بگوید کجا باید عقده‌اش را خالی کند. می توانست بگوید که او جوانی احمق است که از صدقه سر پدرش نان می خورد، وگرنه خودش کارهای نیست. شرکت پارکر و پارکر یکی از بزرگترین شرکتهای معاملات املاک در منطقه‌ی مانهاتان بود.

ریک صدایش را بالاتر برده و عصبانی تر شده بود. بالاخره وقتی ساکت شد تا نفسی تازه کند، تیم فرصت را غنیمت شمرد و گفت:

- بهتر است اینها را برای مسؤلش بگویی.

سپس به راهرو برگشت و در آپارتمان مجاور را کوبید و با فریاد گفت:

- چارلی، بیا بیرون.

در باز شد و صدای ضربات چکش شدت گرفت. چارلی کوبین^(۱) با موهای فلفل نمکی اش در حالی که شلوار جین و گرمکن به تن و نقشه‌ای ساختمانی در دست داشت، وارد راهرو شد و گفت:

- تیم، گرفتارم.

پاورز گفت:

- ولی نه آن قدرها. قبلاً به تو گفته بودم قبل از خراب کردن دیوارها، حسایی درزها را ببوشان. آقای پارکر، می شود بیاید و توضیح دهید که چرا عصبانی هستید؟

ریک با داد و فریاد گفت:

- حالا که بالاخره پلیس دست از سر این آپارتمان برداشته، ما مسؤولیم که آن را برای مالکش بفروشیم. ولی جنابعالی می توانید به من بگوید چطوری می توانم مشتری به اینجا بیاورم؟ آن هم با این همه بلبشویی که درست کردهاید؟

سپس تیم را به کناری هل داد و وارد آسانسور شد و دکمه‌ی آن را زد. وقتی در آسانسور پشت سر او بسته شد، سرایدار و پیمانکار نگاهی به هم کردند. پاورز رک و صریح گفت:

- او می خواهد کاری بکند! چه آدم نفهمی!

کوین آهسته گفت:

- ممکن است نفهم باشد ولی به نظر من از آن آدمهایی است که تا آخر هر کاری می ایستند.

سپس آهی کشید و گفت:

- تیم، یک نظافتچی برای اینجا بیاور. خودم پولش را می دهم.



ریک پارکر بخوبی می دانست که درست نیست با این حالت عصبی بکراست به محل کارش برود. دلش نمی خواست با پدرش مواجه شود. فکر

کرد: نمی بایست این طور عصبانی می شدم. و هنوز از شدت خشم می لرزید.

ریک فکر کرد که ماه ژانویه ماه دلگیری است. او به سوی سنترال پارک رفت و با سرعت وارد مسیر دوندگان شد. دوندگامی به او تنه زد. ریک با تشر گفت:

- مواظب باش.

و دونده بی آنکه از سرعت خود بکاهد، با صدای بلند گفت:

- هی مرد، خونسرد باش.

ریک فکر کرد: خونسرد باشم؟ حتماً. حالا که پیرمرد گلاشته کار فروش را از سر بگیرم، هر روز صبح سر و کله‌ی این کارآگاه فضول پیدا می شود.

کارآگاه اسلون صبح امروز هم آمده و همان پرسشهای همیشگی را مطرح کرده بود:

- مردی که خود را کورتیس کالدول معرفی کرد، چه موقع با تو تماس گرفت؟ آیا به ذهنت خطور نکرد به شرکتی که او ادعا می کرد آنجا کار می کند، تلفن کنی؟

او هزار بار این سؤالها را کرده بود.

ریک دستاش را در جیبهایش کرد و به یاد آورد که جوابی محافظه کارانه داده بود:

- ما دایم با شرکت کلر- رولاند - اسمیت کار می کنیم. بنگاه ما ساختمانهای آنها را اداره می کند. دلیلی نداشت برای گرفتن تأییدیه به آنجا زنگ بزنم.

- می دانی کسی که تلفن کرد از کجا می دانست در مورد هویتش تحقیق نمی کنی؟ این طور که من فهمیدم شرکت پارکر و پارکر برای خاطر اعتبار

خودش در مورد تمام متقاضیانش تحقیق می کند تا مطمئن شود کسانی که اپارتمانهای سطح بالا می خواهند، در همان سطح باشند.

ریک به یاد می آورد که وقتی پدرش بی آنکه در بزند، وارد شد تا به آنان ملحق شد، چقدر وحشتزده شد.

- قبلاً که به شما گفتم. باز هم می گویم که من خبر ندارم یارو از کجا می دانست می تواند از نام آن شرکت حقوقی استفاده کند.

او در حالی که راه می رفت، به برفهای گل آلودی که روی هم انباشته شده بود لگد می زد. در این فکر بود که آیا چون او قرار ملاقات گذاشته بود، پلیس به او مظنون شده است؟ و آیا کم کم متوجه می شوند که اصولاً تلفنی در کار نبوده است؟

ریک فکر کرد: باید داستان بهتری سر هم کنم. او با خشونت به زمین یخ زده پا می کوبید. حالا دیگر خیلی دیر شده بود. می بایست به همان داستان قدیمی می چسبید و آن را راست و ریس می کرد.

۱۵

لیسی در حالی که به نامه‌ی مادرش خیره شده بود، فکر کرد که واژه‌ی کلیدی این برنامه «امنیت» است، و از خود پرسید: **تو راجع به چه می نویسی؟**

در مورد هوا که نمی شد نوشته اگر ذکر می کرد که هوای آن جاده درجه زیر صفر است و در یک روز حدود نیم متر برف باریده، سرنخی به دست می داد که او در مینه سوتا است و این اطلاعاتی بود که در موردش به او هشدار داده بودند.

درباره‌ی شغلش هم نمی توانست بنویسد چون هنوز شغلی نداشت. می توانست بنویسد که شناسنامه و کارت شناسایی جعلی اش همین چند دقیقه پیش رسیده است و حالا می تواند به دنبال کار بگردد. فکر کرد حالا می تواند به آنان بگوید که دست کم می تواند گواهینامه‌ی رانندگی اش را بگیرد، و مشاورش که معاون کلانتری است او را برای خرید خودرو دست دوم برده است.

هزینه‌ها به عهده‌ی مجریان برنامه بود البته نمی توانست بگوید نام

معاون کلانتری جرج سیونسون^(۱) است و مطمئناً نمی توانست به کیت و مادرش بگوید که اتومبیل دست دوم سه سال پیش را خریده است. در نامه اش نوشت:

«مشاور من آدم خوبی است. سه دختر جوان دارد...»

و فکر کرد: نه، قسمت آخر را حذف کن. نباید وارد جزئیات شوی.
و نوشت: «مشاور من آدم خوبی است. برای خریدن مبلمان سوئیت هم مرا همراهی کرد...»

باز هم زیادی مشخص شد. بهتر است بنویسم آپارتمان نه سوئیت.

«برای خرید مبلمان آپارتمان مرا همراهی کرد اما شما که مرا می شناسید. به دنبال وسایلی نبودم که خیلی با هم جور باشد و او مرا دست انداخته. با هم برای خرید وسایل دست دوم به خانه ها رفتیم. من یکدست مبل دست دوم خوب پیدا کردم، اما مطمئناً دلم برای خانه ی خودم تنگ شده. به جی بگو واقماً از او ممنونم که بموقع شارژ آپارتمان را می دهد.»

لیسی فکر کرد که تا اینجای نامه تمام جنبه های ایمنی رعایت شده است. او برآستی از جی ممنون بود و با خود عهد کرد که تا شاهی آخر بدهی اش را به جی بدهد. لیسای اجازه داشت هفته ای یک بار از دستگاه تلفن امنیتی به خانه تلفن کند. آخرین باری که زنگ زده بود صدای جی را از دور شنیده بود که به کیت می گفت زیاد عجله نکنند. به هر حال، خیلی منزجر کننده است که آدم فقط بتواند سر ساعتی معین تلفن بزند. لیسای اجازه نداشت این کار را بکند و هیچ کس هم نمی توانست به او تلفن کند.

- ظاهراً تعطیلات به بچه ها خوش می گذرد چقدر خوشحالم که بازوی بانی بهتر شده. مثل اینکه اسکی رفتن بچه ها توأم با جریان شدید و ناگهانی

باد بوده. به آنان بگو من آن قدر خُل هستم که وقتی برگشتم همراهشان روی تخته بنشینم و روی برفها لیز بخورم. مواظب خودت باش، مادر. به نظر می رسد تو و آکس با هم خوش می گذرانید. حالا چه اشکالی دارد گهگاه او حرف بزند و سر تو را ببرد؟ به نظر من آدم بدی نیست. هرگز فراموش نمی کنم که وقتی بانی در اتاق عمل بود، او چقدر به ما کمک کرد همگی تان را دوست دارم. دعا کنید قاتل ایزابل وارینگ دستگیر شود تا من از این وضع خلاص شوم.

لیسی نام خود را زیر نامه نوشته کاغذ را تا کرد و در پاکت گذاشت. معاون کلانتری نامه های او را از طریق پست امنیتی می فرستاد. نامه نوشتن و گفتگوی تلفنی تا حدی او را از انزوا در می آورد، اما هر بار بعد از نوشتن نامه یا مکالمه ی تلفنی، احساس سرخوردگی اش شدیدتر می شد.

لیسی به خود هشدار داد: **بس کن. لازم نیست این قدر برای خودت دلسوزی کنی. فایده ای ندارد. خدا را شکر که تعطیلات تمام شد. این خودش مشکلی بزرگ بود. و ناگهان متوجه شد که عادت کرده است با خودش حرف بزند.**

او روز کریسمس به کلیسای سنت اولاف^(۱) رفته بود، کلیسایی که نام یکی از پادشاهان دلیر نروژ را روی آن گذاشته بودند. سپس در هتل نورث استار^(۲) شام خورده بود.

هنگام اجرای مراسم در کلیسا، وقتی سرود مذهبی می خواندند، اشک از چشمانش جاری شده و به یاد آخرین کریسمسی افتاده بود که پدرش زنده بود. آنان با هم به کلیسای در منطقه ی مانهاتان رفته بودند، منطقه ای که بیشتر تئاترها در آن قرار داشت. مادرش همیشه می گفت اگر جک فارل به جای اینکه

1- St. Olaf

2- North Star

نوازنده شود، خواننده می‌شد، شهرت جهانی پیدا می‌کرد. او برآستی صدای دلنشینی داشت. لیزی به یاد آن شب افتاده بود که از خواندن سرود مذهبی دست کشید تا بهتر بتواند صدای دلنشین پدرش را بشنود. بعد از تمام شدن سرود، پدرش گفته بود:

- اوه، لیزی، اینجا خیلی ابهت دارد، مگر نه؟

میز شام یک نفره، او را به یاد مادرش و کیت و بچه‌ها انداخته و دوباره اشک به چشمانش آورده بود او و مادرش هر کریسمس به خانه‌ی کیت می‌رفتند و برای بچه‌ها هدیه می‌بردند، و بچه‌ها خیال می‌کردند آنها را بابانوئل آورده است.

اندی ده ساله هم مثل تاد وقتی در این سن بود، بر این باور بود اما بانی چهار ساله فهمیده‌تر و زیرک‌تر بود. لیزی هدایای امسال بچه‌ها را هم از طریق پست امنیتی فرستاده بود، اما این کار هرگز جای حضور خود او را نمی‌گرفت.

اگر چه لیزی میل داشت وانمود کند که از غذای هتل نورث استار لذت می‌برد، تمام مدت در فکر میز کریسمسی بود که کیت می‌چید. وقتی او پاکت را در کشو می‌گذاشت تا بعداً سونسون آن را بردارد، به خود هشدار داد: **از افکار بیهوده دست بردار.**

و چون کار دیگری نداشت تا انجام دهد، دستش را در کشوی میز تحریر کرد و از ته آن رونوشت یادداشتهای هیتر را بیرون کشید. لیزی برای یکصدمین بار از خود پرسید: **ایزابل در این یادداشتهای چه چیزی را می‌خواست نشاتم بدهد؟**

او بارها و بارها یادداشتهای را خوانده بود و می‌توانست کلمه به کلمه‌ی آن را بازگو کند. بعضی از قسمت‌ها روزبروز نوشته شده بود و بعضی دیگر چندین بار در یک روز. بقیه‌ی آنها به فاصله‌ی یک هفته، یک ماه یا یک ماه و نیم بود.

به طور کلی، یادداشتهای مربوط به اقامت چهار ساله‌ی هیئر در نیویورک بود. او به طور مفصل درباره‌ی پیدا کردن آپارتمانی نوشته بود که پدرش اصرار داشت در محله‌ای امن در بخش شرقی نیویورک باشد. هیئر شخصاً بخش غربی مانهاتان را ترجیح می‌داد و در مورد آن نوشته بود: «آنجا نه تنها بی‌روح و کسل‌کننده نیست، بلکه شاد و سرزنده است.»

او در مورد کلاس خوانندگی، آزمون هنر، و اجرای نقش اول در نمایش نوشته بود این قسمت از نوشته‌هایش لیبی را به خنده می‌انداخت. چون در بخشی از آن نوشته بود: «جولی اندروز، برو کنار. هیئر لندی دارد می‌آید.» او به طور مشروح در مورد نقشهایی که بازی کرده بود، تجزیه و تحلیل آن نمایشها و اینکه آیا اجرای سایر بازیگران خوب و سنجیده بود یا نه، نوشته بود با حرارت از میهمانیهای مجللی یاد کرده بود که شرکت او در آنها ظاهراً صدقه سر ارتباط پدر او با بزرگان بوده است. اما بعضی از نوشته‌های او در مورد دوستان مذکورش نپخته و مبالغه‌آمیز بود. لیبی متوجه شده بود که پدر و مادر هیئر آشکارا اختیار او را در دست داشتند، تا اینکه او دو سال بعد از ورود به کالج، تصمیم گرفته بود به نیویورک بیاید و کاری در تئاتر برای خودش دست و پا کند.

کاملاً معلوم بود که هیئر هم به پدرش خیلی نزدیک بود هم به مادرش. تمام اشاره‌های او به آن دو نفر حاکی از گرمی و محبت بود. البته چند جا گله کرده بود که مجبور است پدرش را راضی نگه دارد. اما قسمتی از یادداشتهای هیئر بود که لیبی از همان دفعه‌ی اول که آن را خواند، حس کنجکاوی‌اش تحریک شد.

امروز بابا از دست یکی از پیشخدمتها خورش به جوش آمد. هرگز او را این قدر عصبانی ندیده بودم. پیشخدمت بیچاره تقریباً اشکش در آمد. حالا منظور مادرم را می فهمم که در مورد اخلاق او به من هشدار می داد و می گفت در مورد تصمیم مبنی بر اینکه می خواهم در قسمت شرقی نیویورک خانه بگیرم، تجدید نظر کنم. حالا اگر بابا بفهمد حق را به مادرم می دهم، مرا می کشد. خدایا، چقدر احمق بودم!



لیسی دلش می خواست بداند چه چیزی باعث شده هیتر چنین چیزی بنویسد و معتقد بود آن قدرها هم مهم نبوده است. هر چه بود چهار سال از آن گذشته و دیگر اشارهای به آن نشده بود. از مطالب اواخر یادداشتها معلوم بود هیتر بشدت از چیزی معذب بوده است. او چندین بار نوشته بود: «در منگنه قرار گرفته ام. نمی دانم چه کنم.» برخلاف سایر یادداشتها، این چند مطلب آخر روی کاغذ بی خط نوشته شده بود. البته نکته ی واضحی در آن نبود ولی ظاهراً همین نوشته ها بود که به شک و تردید ایزابل و ارینگ دامن زده بود. به هر حال ممکن بود مربوط به تصمیم گیری شفلی، دوست پسر یا هر چیز دیگری باشد.

لیسی در حالی که یادداشتها را سر جایش می گذاشته نومیدانه فکر کرد: **خدا می داند منظورش از اینکه در منگنه قرار گرفته چه بوده است؟ و آیا ممکن است این مسأله به جایی کشیده شده باشد که کسی بخواند او را بکشد؟**

لیسی محکم در کشور را بست و با عصبانیت به خود گفت: پس گن! به ذهنش رسید که فنجان چایی مزه می‌دهد. چای درست کرد و آن را آهسته سر کشید با این امید که حالت ترس و انزوایی را که دوباره به سراغش آمده بود، زایل کند. او بی‌قرار بود. رادیو را روشن کرد. معمولاً ایستگاهی را می‌گرفت که موسیقی پخش می‌کرد، ولی رادیو روی موج AM بود و بمحض اینکه آن را روشن کرد، صدای مردی به گوش رسید که گفت: «سلام. من تام لینچ^(۱) هستم. مجری برنامه‌ی رادیویی WCN، و تا چهار ساعت دیگر در خدمت شما خواهم بود.»

تام لینچ! ناگهان لیسای از حالت دلتنگی بیرون آمد. او فهرستی از نام تمام کسانی که هیئر در یادداشت‌هایش از آنان نام برده بود، تهیه کرده بود. یکی از آنان تام لینچ بود. مجری رادیو که ظاهراً هیئر مدتی عاشق او شده بود. آیا او همان تام لینچ بود؟ و اگر بود، آیا ممکن بود لیسای بتواند چیزی از زبان او بیرون بکشد؟ و لیسای به این نتیجه رسید که پیگیری قضیه به زحمتش می‌آورد.

۱۶

تام لینچ بزرگ شده در داکوتای شمالی، مانند اهالی نیمکره‌ی غربی ایالات متحده، مردی خوش‌بینیه و تو دل برو بود. او جزو آدمهای پوست کلفتی بود که معتقدند هوای ده درجه زیر صفر بسیار فرح‌بخش است و فقط آدمهای نازنازی هستند که از سرما گله می‌کنند.

تام با لبخندی بر لب به مارج پیترسون^(۱)، منشی شبکه‌ی رادیویی WGN مینیاپولیس گفت:

- اما امروز می‌فهمند منظور من چه بوده.

مارج نگاهی مادرانه به او انداخت. از وقتی تام مجری برنامه شده بود روزهای او را پر از شادی کرده بود. ظاهراً همین تأثیر را بر بقیه‌ی مردم منطقه‌ی سنت پل مینیاپولیس هم گذاشته بود. مارج از نامه‌های بیشمار طرفداران تام لینچ که روی میز او ریخته بود، می‌توانست بفهمد که این مجری سی ساله در کار خود موفق است. مخلوطی از مصاحبه‌ها، تفسیرها و شوخیهای گستاخانه‌ی او شنوندگان زیادی را به خود جلب کرده بود. وقتی مارج سرش را بلند کرد و چشمان میشی روشن او را نگاه کرد، به خودش گفت:

تازه حالا قیافه‌ی او را ندیده‌اند که چه لعبتی است. با این موهای قهوه‌ای روشن، لبخند گرم و آن قیافه‌ی جذابش به درد تلویزیون می‌خورد.

مارج از موفقیت تام و در نتیجه موفقیت برنامه‌شان خوشحال بود، اما متوجه شده بود که او مثل شمشیری دو لبه است. مدت‌ها بود چند شبکه‌ی رادیویی سعی می‌کردند تام را استخدام کنند، ولی او دلش می‌خواست قبل از انتقال به شبکه‌ای دیگر، شبکه‌ی WGN را به عنوان بهترین شبکه به شنوندگان بشناساند و حالا که موفق شده بود، بنا بود منتقل شود. مارج با یادآوری این مسأله آهی کشید و متأسف شد که بزودی او را از دست می‌دهند.

تام کنجکاوانه پرسید:

- مارج، طوری شده؟ نگران به نظر می‌رسی.

مارج لبخندی زد و سرش را تکان داد:

- نه، چیزی نیست. می‌خواهی بروی ورزش کنی؟

تام کارت حضور و غیاب خود را زد. آن روز بعدازظهر به شنوندگان گفته بود چون هوا به قدری سرد است که حتی پنگوئن‌ها هم نمی‌توانند سریع راه بروند، بعد از برنامه به باشگاه بدنسازی توین سیتیز^(۱) می‌رود و امیدوار است عده‌ای از شنوندگان برنامه‌اش را در آنجا ببینند. باشگاه توین سیتیز مسؤول برنامه‌ی رادیویی او بود.

- بدون شک. بعداً می‌بینمت.



لیسی برگه‌ی عضویت در باشگاه بدنسازی توین سیتی را پر می‌کرد که روث ویل کاکس^(۱) از او پرسید:

- خانم کارول، باشگاه ما را از کجا پیدا کردید؟

لیسی گفت:

- از طریق برنامه‌ی رادیویی تام لینچ.

زن سر تا پای او را برانداز کرد و لیسی احساس کرد لازم است حرف خود را کمی اصلاح کند، و گفت:

- مدتی بود در فکر رفتن به بدنسازی بودم. قبل از اینکه در موردش تصمیم جدی بگیرم، بهتر است چند جلسه‌ای بیایم...

سپس صدایش را صاف کرد و ادامه داد:

- در ضمن، اینجا تا آپارتمان من چندان فاصله‌ای ندارد.

لیسی غضبناک فکر کرد دست کم این کار تمرینی خواهد بود برای پیدا کردن شغل. پُر کردن برگه‌ی عضویت کمی او را وحشتزده کرده بود، زیرا اولین بار بود که از هویت تازه‌اش استفاده می‌کرد هنگام تمرین با مشاورش جرج سونسون در مورد هویت جدید معذب نبود، ولی حالا که مسأله صورت عمل به خود گرفته بود، قضیه فرق می‌کرد.

موقعی که به طرف باشگاه می‌راند، تمام جزئیات را در ذهن مرور کرده بود: او آلیس کارول است، اهل هارت فورد - کانکتیکات، فارغ‌التحصیل از دانشکده‌ی کالدول^(۲)، مدتی به عنوان منشی در مطب یکی از پزشکان هارت فورد کار کرده و درست زمانی که او از دوست پسرش جدا شد، دکتر هم بازنشسته شده بود. به این دلیل مینیاپولیس را انتخاب کرده چون در نوجوانی یک بار به آنجا رفته و از آنجا خوشش آمده بود، تک فرزند است، پدرش فوت

کرده و مادرش هم دوباره ازدواج کرده است و در لندن زندگی می کند. وقتی لیزی دستش را در کیفش کرد تا کارت شناسایی تازه اش را بیرون بیاورد، تمام آنها از ذهنش رفته بود. به طور خودکار می خواست شماره ی کارت شناسایی اصلی اش را بنویسد که یک دفعه دست نگه داشت. نشانی: به ذهنش رسید نیویورک - ایستاند - آپارتمان شماره یک... نه، مینیاپولیس - خیابان هن پین - شماره ۵۲ بانک: چیس^(۱)... نه، فرست استیت^(۲). شغل: مقابل آن یک خط گذاشت.

شماره تلفن دوست یا آشنا برای خبر کردن در مواقع ضروری: سونسون یک نام قلبی با نشانی و شماره تلفن برای او تدارک دیده بود که در چنین مواقعی از آن استفاده کند. هر تلفنی که به این شماره می شد، پیام به خود او می رسید.

به پرسش در مورد سوابق پزشکی رسیده بود سابقه ی بیماری: لیزی فکر کرد، بله، آثار زخمی جزئی روی جمجمه در اثر شلیک گلوله، گرفتگی عضلات شانه به دلیل اینکه تمام مدت احساس می کند کسی در تعقیب اوست، و هر وقت بیرون از خانه است احساس می کند قدمهایی را پشت سرش می شنود سرش را برمی گرداند و...

ویل کاکس با گشاده رویی گفت:

- اگر در مورد سوآلی گیر کرده اید شاید بتوانم کمکتان کنم.

لیزی یکدفعه دچار تشویش شد و به فکرش رسید شاید آن زن چیزی دروغین و قلبی در او کشف کرده که چشمانش حالت پرسشگرانه به خود گرفته است. شاید بویی برده که این حرف را می زند.

او برگه را به نام آلیس کارول امضا کرد و آن را روی میز هل داد.

ویل کاکس برگه را مطالعه کرد و گفت:

- عالی ست.

روی پولوورش نقش گربه‌ای بود که با کاموا بازی می‌کرد.

- خوب بهتر است اینجا را نشانتان بدهم.

باشگاه ورزشی به تمام وسایل ورزشی مجهز بود و استخری بزرگه سونا،

جکوزی و بوفه داشت.

ویل کاکس گفت:

- معمولاً اینجا صبح اول وقت و بعد از ظهر که مردم از سر کار برمی‌گردند،

شلوغ می‌شود. او، ببین، اینهاش.

و بعد از اینکه حرفش را قطع کرد، مردی چهارشانه را صدا زد که پشتش به

آنان بود و به طرف رختکن می‌رفت.

- تام، یک دقیقه بیا اینجا.

تام ایستاد و رویش را برگرداند. خانم کاکس با شدت دستش را برای او

تکان داد و اشاره کرد که جلو بیاید.

و لحظه‌ای بعد آن دو را به هم معرفی کرد:

- تام لینچ... ایشان آلیس کارول است. امروز به ما ملحق شده چون تو در

برنامه‌ات در مورد باشگاه ما صحبت کردی.

تام لبخندی ملایم زد و گفت:

- خوشحالم که می‌توانم مردم را متقاعد کنم. از دیدنت خوشحالم، آلیس.

سپس بسرعت سری تکان داد و با لبخندی گشاده‌تر آنان را ترک کرد.

ویل کاکس گفت:

- دیدی چقدر دوست داشتنی است؟ اگر دوست پسر نداشتم بدم

نمی‌آمد... و لش کن. خوب، موضوع این است که گاهی زنان مجرد بشدت به

پر و پای او می‌پیچند و سعی می‌کنند او را به حرف بگیرند. اما وقتی او به

اینجا می آید فقط برای ورزش است.
لیسی فکر کرد: چه نکته‌ی به درد بخوری! و با این امید که لحنش قانع
کننده باشد، گفت:
- من هم همین طور.

۱۷

مونا فارل به تنهایی پشت میزی در رستوران تازه تأسیس و معروف آلکس پلیس^(۱) نشسته بود ساعت یازده بود غذاخوری و بار رستوران هنوز پر از آدمهایی بود که بعد از تئاتر به آنجا آمده بودند. نوازنده‌ای پیانو می‌نواخت. مونا احساس خلاء کرد. آهنگی که نواخته می‌شد یکی از آهنگهای مورد علاقه‌ی جک بود. و شعر آن به یادش آمد که می‌گفت: زمانه خیلی کارها می‌کند...

این اواخر احساس می‌کرد همیشه اشکش در آستینش است و با خود گفت:
اوه، لیس، تو کجا هستی؟

- خوب، به نظرم بتوانم مدتی در کنار خانمی زیبا بنشینم.
مونا سرش را بلند کرد و از رویا بیرون آمد. دید که لبخند آلکس کاربین
محو شد.

آلکس مضطربانه پرسید:

- گریه می‌کنی، مونا؟

- نه، خوبم.

او روبروی مونا نشست.

- نه، حالت خوب نیست. اتفاقی افتاده یا همین طوری گریه می کنی؟

مونا سعی کرد لبخند بزند.

- امروز صبح اخبار CNN را نگاه می کردم. مثل اینکه زلزله‌ای خفیف در لس آنجلس آمده. البته آن قدرها هم خفیف نبوده. زنی جوان کنترل اتومبیلش را از دست داده و چپ کرده. لاغراندام بود و موهای تیره داشت. او را روی تخت آمبولانس نشان دادند. - صدای مونا می لرزید - برای لحظه‌ای وحشتناک خیال کردم او لیزی است. ممکن است او در لس آنجلس باشد. خودت که می دانی، او هر جایی ممکن است باشد.

آکس با اطمینان گفت:

- اما او لیزی نبود.

- نه، نبود اما من در حالتی هستم که وقتی در مورد زلزله، سیل یا آتش سوزی می شنوم، نگران می شوم که نکند لیزی آنجا باشد و گرفتار شود. مونا سعی کرد لبخند بزند.

- کیت هم دیگر حالش از حرفهای من به هم خورده. یک روز در اخبار شنیدم در کوه اسنوبرد^(۱) بهمین آمده و عدمای را گرفتار کرده. من فقط به اسامی گوش می دادم. خوشبختانه آنان نجات یافتند. لیزی عاشق اسکی است و بعید نیست در توفان شدید هم برای اسکی برود. او دستش را به سوی لیوان شرابش برد و گفت:

- آکس، نباید هر چه درد دل دارم به تو بگویم. کاربین دستش را روی دست او گذاشت و گفت:

- ولی تو باید این کار را بکنی، مونا. بهتر است وقتی با لیزی حرف

می زنی به او بگویی که این اوضاع تو را به چه روزی انداخته. منظورم این است که شاید اگر بدانی او کجاست، تحمل آن برایت آسانتر شود.

- نه، نمی توانم این کار را بکنم. باید مراقب باشم حال مرا نداند، چون لوضاع برایش سخت تر می شود. بخت یارم است که تو و کیت و خانوادهاش را دارم. طفلک لیزی که تنهای تنهاست.

الکس کاربین قاطعانه گفت:

- به او بگو و بعد هر چه او گفته، تو در دل نگه دار.

و دست او را نوازش کرد.

۱۸

جرج سونسون گفت:

- وقتی دوست پسر ساختگی‌ات را مجسم می‌کنی، سعی کن فردی واقعی را در نظر بیاوری. طرز صحبت کردنش را هم در نظر بیاور تا اگر مجبور شدی در مورد او حرف بزنی، برایت راحت‌تر باشد. در ضمن این کلک را هم یاد بگیر که اگر کسی از تو سؤال کرد، سؤال او را با سؤال جواب بدهی.

لیسی فکر کرد که بهتر است برای تجسم دوست پسر ساختگی‌اش ریک پارکر را انتخاب کند که از هم جدا شده بودند. او تصور می‌کرد که جدا شدن از ریک بمراتب آسان‌تر از دوست بودن با اوست، اما می‌دانست در نظر آوردن او دست کم مطابقت دادن او را با موضوع آسان‌تر می‌کند.

او تمرینات ورزشی‌اش را در باشگاه بدنسازی شروع کرده بود و همیشه بعد از ظهرها آخر وقت به آنجا می‌رفت. ورزش برایش فایده داشت و به او فرصت می‌داد حواسش را متوجه افکارش کند. حالا که کارت شناسایی داشت، بدش نمی‌آمد شغلی هم گیر بیاورد، اما سونسون به او گفته بود اداره‌ی حفاظت نمی‌تواند برای او معرفی‌های جعلی دست و پا کند.

لیسی پرسید:

- بدون معرف چطور می‌توانم کار گیر بیاورم؟

- پیشنهاد می‌کنم چند هفته‌ای به طور آزمایشی کار کنی. شاید بعد استخدامت کنند.

لیسی معترضانه گفت:

- اگر من بودم کسی را بدون معرف استخدام نمی‌کردم.

به هر حال او می‌بایست سعی خود را می‌کرد بغیر از افرادی که به باشگاه بدنسازی می‌آمدند، او با هیچ کس تماس نداشته با وجود تنهایی و گذر کند زمان، او احساس می‌کرد افسردگی همچون پوششی ضخیم سرپای وجودش را فرا گرفته است. حتی از مکالمه‌ی تلفنی هفتگی با مادرش وحشت داشت، چون همیشه مکالمه با گریه‌ی مادرش تمام می‌شد و لیسای از شدت درماندگی دلش می‌خواست داد بزند.

بعد از چند روز که از رفتن او به باشگاه می‌گذشت، تصمیم گرفت با روث ویل کاکس گرم بگیرد و دوست شود. روث اولین کسی بود که لیسای داستان ساختگی زندگی‌اش را برای او تعریف کرد؛ مادرش دوباره ازدواج کرده و به لندن رفته است. پزشکی که او برایش کار می‌کرد، بازنشسته شده است. از دوست پسرش جدا شده است. وقتی لیسای این حرفها را می‌زد، به یاد ریک افتاد و ادامه داد:

- او بد اخلاق بود. زود جوش می‌آورد. خیلی هم زخم زبان می‌زد.

ویل کاکس با حالتی مطمئن گفت:

- این جور آدمها را می‌شناسم. بگذار چیزی به تو بگویم، تام لینچ راجع به تو از من پرسید. به نظرم از تو خوشش آمده.



لیسای حواسش بود طوری رفتار کند که به نظر نرسد به تام لینچ علاقه‌مند

شده است، اما در عین حال زمینه را برای آینده جور می‌کرد. او طوری برنامه‌ی دویدن خود را تنظیم می‌کرد که وقتی تام لینگ می‌خواست شروع کند، کار او تمام شده باشد. لیزی در کلاس نرمش هم اسم نوشته بود این کلاس در مجاورت سالن دو قرار داشت و او جایی را در کلاس انتخاب می‌کرد که وقتی تام لینگ می‌دود، او را ببیند. تام گاهی بعد از ورزش به بوفه می‌رفت تا چیزی بخورد، و لیزی هم این کار را شروع کرد او چند دقیقه‌ای قبل از اینکه کار تام تمام شود به بوفه می‌رفت و البته پشت میزی دو نفره می‌نشست.

هفته‌ی دوم بود که نقشه‌اش گرفت. وقتی تام وارد بوفه شد، لیزی بتنهایی پشت میزی دو نفره نشسته بود. بقیه‌ی میزها اشغال بود تام به دور و بر نگاهی انداخت و چشمش به لیزی افتاد. لیزی امیدوارانه ولی با حالتی بسیار عادی به صندلی خالی اشاره کرد. تام لینگ کمی مردد بود ولی بالاخره جلو رفت.



لیزی همه‌ی یادداشتهای هیئر را جستجو کرده و از هر جا به تام لینگ اشاره شده بود، یادداشت برداشته بود. ظاهراً اولین بار که سروکله‌ی تام پیدا شده بود، یک سال و نیم پیش و بعد از پایان یکی از نمایشهای هیئر بود. بهترین کسی که برای خوردن همبرگر همراه ما به رستوران باری مور^(۱) آمد، تام لینگ بود. او مردی است بلند قد و واقعاً خوش قیافه که به نظر من حدوداً سی ساله دارد. در سنت لوئیس مجری برنامه‌ی رادیوست، اما می‌گفت بزودی

به مینیا پولیس می رود. او پسر دایی کیت نولز است. به همین دلیل هم امشب به تئاتر آمد. می گفت بیشترین ناراحتی اش بعد از رفتن از نیویورک این بوده که نتوانسته به طور مرتب به تئاتر برود. با او خیلی حرف زدم. گفت خیال دارد چند روزی به اینجا برگردد. امیدوارم از من بخواهد با او بیرون بروم. اما گمان نمی کنم چنین اقبالی داشته باشم.

هیتر چهار ماه بعد، در یادداشت‌هایش نوشته بود:

تام لینچ برای تعطیلات آخر هفته در شهر بود. دسته جمعی برای اسکی به استو رفتیم. او واقعاً خوب است. جزو آن دسته از مردانی است که پدرم دوست دارد من انتخاب کنم. ولی او نه به من نه به هیچ دختر دیگری حتی نیم نگاهی هم نمی اندازد. به هر حال فعلاً که فرقی نمی کند.



و سه هفته بعد از آن بود که هیتر در تصادف کشته شد. البته اگر برآستی تصادفی در کار بوده است. وقتی لیزی از روی یادداشت‌های هیتر مطالبی را در مورد تام لینچ می نوشت، در این فکر بود آیا تا به حال ایزابل یا افراد پلیس در مورد هیتر با او حرف زده‌اند یا نه. و دلش می خواست بداند منظور هیتر از اینکه نوشته بود فعلاً که فرقی نمی کند، چه بوده است. آیا گلوی خودش پیش کسی گیر کرده بود یا تام به دختری دیگر توجه داشت؟ وقتی تام می آمد تا سر میز او بنشیند، تمام این افکار از ذهن لیزی گذشت. تام با لحنی که بیشتر حالت تأیید داشت، پرسید:

- تو آیس کارول هستی، مگر نه؟

- بله، و تو هم تام لینچ هستی.

- این طور می گویند. مثل اینکه بتازگی به مینیاپولیس آمده‌ای.

لیسی در حالی که امیدوار بود لبخند زورکی اش لو نرود، گفت:

- درست است.

و مضطربانه فکر کرد: الان سیل سؤاها جاری می شود. این اولین امتحان واقعی من است.

لیسی قاشق را برداشت و قهوه اش را به هم زد، و بعد متوجه شد تعداد افرادی که قهوه شان را به هم می زنند، زیاد نیست.

سونسون به او گفته بود سؤاها را با سؤال جواب بدهد. بنابراین پرسید:

- تام، تو بومی هستی؟

البته می دانست او اهل این شهر نیست، ولی این سؤال به نظرش طبیعی آمد.

- نه. من در فارگو به دنیا آمدم. در داکوتای شمالی. آن قدرها از اینجا دور

نیست. راستی، فیلم فارگو را دیده‌ای؟

لیسی خندید و گفت:

- عالی بود

- بعد از دیدن آن به اینجا آمدی؟ می شود گفت بعضی از قسمت های آن را

باید محکوم کرد مردم خیال می کردند ما دهاتی هستیم.

- من وقتی شانزده ساله بودم همراه مادرم برای دیدن دوستانمان به اینجا

آمدم. از همه چیز این شهر خوشم آمد.

حرفهایی که لیسی در مورد آمدنش به مینیاپولیس زد حتی برای خودش

هم باور نکردنی بود

- مطمئنم هوا این طوری نبود

- نه. ماه آگوست بود.

- فصل وفور مگس.

البته لیزی می دانست که تام او را دست انداخته است. اما وقتی آدم خودش دروغ می گوید، همه چیز متفاوت به نظر می رسد. سپس تام از او پرسید چه کار می کند. لیزی جواب داد:

- تازه جا افتاده‌ام. - و به فکرش رسید که دست کم این یکی را راست

گفته است. - حالا وقتش است دنبال کار بگردم.

- چه کاری؟

- قبلاً در مطب کار می کردم. به حساب و کتابهای دکتر می رسیدم.

سپس بدون مقدمه ادامه داد:

- اما این بار می خواهم کاری متفاوت انجام دهم.

- سرزنش نمی کنم. برادرم دکتر است. فقط برگه های بیمه اش برای

مشغول کردن سه منشی کافی است. دکتری که برایش کار می کردی چه تخصصی داشت؟

- متخصص کودکان بود.

لیزی فکر کرد: خدا را شکر. سالها گوش دادن به حرفهای مادر

حالا می تواند کمک کند چیزهایی بگویم. ولی چرا یک دفعه از دهانم

پرید و گفتم به حسابهای دکتر می رسیدم. من که اگر دو دفتر بیمه را

جلویم بگذارند، نمی توانم فرقی شان را تشخیص بدهم.

او که بدش نمی آمد موضوع را عوض کند، گفت:

- امروز به برنامه های گوش دادم. از مصاحبهات با مدیر تازه ی تئاتر شیکاگو

خوشم آمد. من قبل از اینکه به اینجا بیایم، نمایشنامه را در نیویورک دیدم.

لنیچ گفت:

- دختر دایی من کیت^(۱)، در نمایشنامه‌ی من و پادشاه که در تئاتر شهر اجرا می‌شود، بازی می‌کند.

لیسی متوجه شد که لینچ در فکر فرو رفت و پیش خود گفت که احتمالاً در حال تصمیم‌گیری است که از او دعوت کند یا هم به دینن نمایشنامه برونند. در دل دعا می‌کرد که این کار را بکند. کیت با هیئر کار کرده و او بود که هیئر را به تام معرفی کرده بود.

تام گفت:

- فردا شب افتتاحیه است. من دو تا بلیت دارم. دوست داری با من بیایی؟

۱۹

سه ماه از مرگ ایزابل می گذشت. جیمی لندی احساس می کرد که از هم پاشیده است. گویی آن قسمت از مغزش که احساساتش را مهار می کرد، بی حس شده بود. تمام فکر و نیروی خود را بر قمارخانه و هتلی که در آتلانتیک سیتی می ساخت، متمرکز کرده بود. این هتل بین ترامپ کاستل^۱ و هاراز مارینا^۲ واقع شده و طوری با دقت طراحی شده بود که در هر دو جا جلوه داشته باشد؛ هتلی تماشایی و پر زرق و برق با برجهای کوچک مدور و سقف طلایی.

او در سرسرای ساختمان جدیدی که بنا بود هفته ای آینده افتتاح شود ایستاده بود و بر آخرین بخش راه اندازی نظارت می کرد. فکر کرد: **بالاخره تمامش کردم.** و در واقع تمام شده بود. قالیها پهن و نقاشیها و پردهها به دیوار آویزان شده بود.

چقدر مهم است که انسان بتواند دیگران را تحت تاثیر قرار دهد و به آنان بفهماند که فردی استثنایی است، بخصوص بچه ای خیابانی که در محله ی پست مانهاتان بزرگ شده، در سیزده سالگی مدرسه را ترک کرده، در باشگاه

استوک. ظرفشویی می کرده، و حالا به موفقیت دست یافته است. جیمی ایامی را به یاد آورد که پنهانی در آشپزخانه را باز می کرد تا به افراد مشهوری که در باشگاه نشسته بودند، نگاهی بیندازد. آن روزها، همه ی آن افراد برای او جاذبه ای خاص داشتند، نه فقط هنرپیشه ها بلکه هر کسی که به آن باشگاه می آمد. و او مطمئن بود آنان حتی تصورش را هم نمی کردند با همان لباسی که بر تن دارند، بخوابند. مقاله نویسه ها هر شب آنجا بودند و میزی مخصوص داشتند، افرادی مانند والتر وینچل^(۱)، جیمی ون هورن^(۲)، دوروتی کیل گالن^(۳). آه، کیل گالن! آیا آنان در برابر او کرنش می کردند؟ مقاله های او در ژورنال آمریکن بسیار خواندنی بود و همه دلشان می خواست از هواخواهی او برخوردار شوند.

جیمی در حالی که در سرسرا ایستاده بود و کارگرانی را تماشا می کرد که مشغول نصب پرده ها بودند، فکر کرد: من همه ی آنان را زیر ذره بین گذاشتم. هر چیزی را که لازم بود در مورد این حرفه بدانم، از آشپزخانه یاد گرفتم. اگر سر و کله ی سر آشپز پیدا نمی شد، می توانستم جای او را بگیرم.

او آن قدر تلاش کرده بود تا ابتدا پادوی رستوران، بعد پیشخدمت و بعد سر پیشخدمت شده بود. جیمی لندی در سی سالگی آماده بود تا جایگاه مخصوص خود را داشته باشد. او یاد گرفته بود چگونه از آنان استقبال کند و چه کند که آنان خوشحال باشند که مورد تأیید او قرار دارند. او یاد گرفته بود چطور با کارمندانش منصفانه رفتار کند. و چنانچه کسی قصد ضربه زدن به او را داشت، فرصت بعدی در اختیارش قرار نمی گرفت. او پس از توبیخ کارگری

1- Walter Winchell

2- Jimmy Van Horn

3- Dorothy Kilgallen

که ابزار کارش را روی میز چوب ماهون گذاشته بود، از او دلجویی می کرد. جیمی لندی از پشت درهای بزرگ شیشه‌ای، سالن قمارخانه را می دید که میز و صندلیهای مخصوص بازی در آن چیده شده است. او به سوی فضای وسیع آنجا رفت. در سمت راست دستگاههای جک پات قرار داشت که به نظر می رسید التماس می کنند آزمایش شوند.

جیمی فکر کرد: اگر خدا بخواهد، یک هفته‌ی دیگر مردم برای استفاده از این دستگاهها صف می کشند.

دستی به شانهاش خورد:

- جیمی، خوب به نظر می رسد، نه؟

- کارت را خوب انجام داده‌ای، استیو. آماده‌ایم و بموقع افتتاح می کنیم.

استیو ابوت خندید:

- خوب؟ کارم عالی بودم. ولی اصل کار بینش توست. من فقط مجری بودم و کارها را از نزدیک نظارت می کردم. دلم می خواست کار بموقع تمام شود دوست نداشتم شب افتتاحیه نقاشها هنوز مشغول کار باشند. به هر حال همه چیز روبراه شد.

سپس پشتش را به لندی کرد و گفت:

- من و سینتیا به نیویورک برمی گردیم. تو چطور؟

- نه. دلم می خواهد مدت بیشتری اینجا بمانم. وقتی به شهر رفتی به من

زنگ بزن.

- حتماً.

- آن نقاشی را که روی دیوارها تصویر می کشد، می شناسی؟

- منظورت گاس سباستیان^(۱) است؟

- درست است. همان نقاش. هر چه زودتر خبرش کن و به او بگو بیاید و تصویر هیئر را از روی تمام دیوارها پاک کند.

استیو ابوت با دقت چهره‌ی شریکش را بررسی کرد و گفت:

- مطمئنی، جیمی؟ شاید بعداً از این کارت پشیمان شوی.

جیمی ناغافل رویش را برگرداند و گفت:

- پشیمان نمی‌شوم. دیگر وقتش است. بهتر است تو بروی.

لندی چند دقیقه‌ای صبر کرد، بعد به سوی آسانسور رفت و دکمه‌ی طبقه‌ی بالا را فشار داد. دلش می‌خواست قبل از رفتن دوباره در باری که پیانو در آن قرار داشته بایستد.



آنجا اتاقی دنج در گوشه‌ی ساختمان بود که پنجره‌های مدور مشرف به دریا داشت. رنگ دیوارها آبی تیره بود و شکل نتهای موسیقی مربوط به آهنگهای معروف به صورت در هم و با رنگ نقره‌ای روی دیوارها پخش بود و لابلای آنها نقش ابرهایی در حال حرکت دیده می‌شد. جیمی شخصاً نتهای آهنگی را انتخاب کرده بود که جزو آهنگهای مورد علاقه‌ی هیئر بود.

جیمی فکر کرد: او دلش می‌خواست اینجا را هیئرز پلیس بنامم.

البته شوخی می‌کرد. سپس با لبخند افکارش را اصلاح کرد: کمی شوخی می‌کرد.

وقتی جیمی به اطراف نگاه کرد، در دل گفت که آنجا همان هیئرز پلیس است. نام او روی درها و آهنگ او روی دیوارها خواهد بود همان طور که جیمی دلش می‌خواست، او جزیی از آن مجموعه بود اما نه مثل رستورانی که به هر طرفش نگاه می‌کرد، چشمش به تصویر او می‌افتاد.

جیمی می‌بایست همه چیز را پشت سر می‌گذاشت. او با بی‌قراری به سوی پنجره رفت. در دور دست، درست بالای افق، ماه نیمه کامل روی امواج خروشان دریا می‌درخشید.

هیتر.

ایزابل.

هر دو رفته بودند. لندی متوجه شد که بیشتر در فکر ایزابل است. او در حال مرگ از آن دختر بنگاهی قول گرفته بود یادداشتهای هیتر را به پدرش بدهد. نامش چه بود؟ تریسی؟ نه... لیزی فارل. جیمی خوشحال بود که یادداشتهای را دارد ولی چه چیز مهمی در آن بود؟ بعد از به دست آوردن آنها، پلیس از او خواسته بود نسخه‌ی دوم را بدهد تا با اصل مقایسه شود و او آنها را به پلیس داده بود، اگر چه مایل به این کار نبود. همان شب که لیزی فارل اوراق را به او داده بود آنها را خوانده بود هنوز هم سر در گم بود ایزابل خیال می‌کرد چه چیزی دستگیر او می‌شود؟ قبل از خواندن مست کرده و سپس از دیدن دستخط دخترش بر آشفته بود، بخصوص با خواندن شرح کارهایی که با هم انجام داده بودند. هیتر نوشته بود که چقدر نگران پدرش است.

جیمی فکر کرد:

بابا... او تنها موقعی مرا پدر صدا می‌زد که خیال می‌کرد از او رنجیده‌ام. ایزابل متوجه شده بود که توطئه‌ای در کار بوده و بالاخره هم قربانی آدمی شایاد شد که وانمود می‌کرد خریدار آپارتمان است ولی بعد برگشت و به آنجا دستبرد زد.

این یکی از بازیهای قدیمی روزگار بود، و ایزابل نیز قربانی نامحتمل که فقط در زمانی اشتباه در مکانی عوضی بوده است.

آیا براستی این طور بود؟ جیمی تردید داشت. او قادر نبود شک و تردید نگران‌کننده‌اش را از خود براند. آیا حتی ذره‌ای احتمال وجود داشت که حق با

ایزابیل باشد؟ که مرگ هیتر تصادفی نبوده باشد؟ سه روز قبل از مرگ ایزابیل، مقاله‌ای در مورد ایزابیل وارینگ، ملکه زیبایی سابق و مادر هیتر لندی چاپ شده و در آن آمده بود: «شاید حدس ایزابیل وارینگ در مورد تصادفی نبودن مرگ دخترش درست باشد.»

مقاله‌نویس تحت بازجویی پلیس قرار گرفته و اقرار کرده بود که اتفاقی ایزابیل وارینگ را ملاقات کرده و به نظریه‌های متعدد او در مورد مرگ دخترش گوش داده است. او حتی در مقاله‌اش نوشته بود که ایزابیل وارینگ مدرک هم دارد.

ایا مرگ ایزابیل به این بخش قضیه مربوط می‌شد؟ آیا کسی دستپاچه شده بود؟ جیمی لندی دلش می‌خواست بداند.

این پرسشهایی بود که جیمی لندی از آن طفره می‌رفت. اگر ایزابیل به قتل رسیده بود تا صدایش خاموش شود، یعنی کسی به عمد باعث شده بود هیتر در خاکریز سقوط کند و زنده در اتومبیلش بسوزد.

هفته‌ی پیش پلیس دست از سر آپارتمان برداشته و او به بنگاه معاملات ملکی زنگ زده بود تا دوباره برای فروش آن اقدام کنند. لازم بود کار خاتمه یابد. تصمیم داشت کارآگاهی خصوصی استخدام کند که مطمئن شود چیزی از نظر پلیس مخفی نمانده است و با لیزی فارل هم صحبت کند.

صدای ضربات چکش او را به خود آورد. به دور و بر نگاهی کرد وقت رفتن بود با گامهای محکم از اتاق بیرون آمد و وارد سرسرا شد. درهای سنگین ساخته شده از چوب ماهون را بست و قدمی به عقب برداشت تا به آنها نگاه کند. قرار بود هنرمندی که حروف طراحی می‌کرد حروفی طلایی رنگ برای روی درها آماده کند. تا یکی دو روز دیگر آماده می‌شد.

جیمی فکر کرد:

روی این درها نوشته می‌شود «هیترز پلیس». دختر بابا. اگر

**بفهمم کسی عمداً به تو صدمه زده، با دستهای خودم او را می کشم.
به تو قول می دهم.**

۲۰

وقتش رسیده بود به خانه زنگ بزند. هم دلش می خواست و هم نگران
بود. این بار محل امن برای تلفن زدن یک مثل بود وقتی در زد
جرج سونسون در را باز کرد

- هرگز همان جای قبلی نیست.

سونسون گفت:

- نه. خط آماده است. شمارهات را وصل کنم. هر چه به تو گفتم یادت
باشد، آلیس.

سونسون همیشه او را آلیس صدا می کرد.

او بالحنی یکنواخت گفت:

- کلمه به کلمه اش یادم است.

و بعد فهرست مطالب را از حفظ گفت:

- حتی بر زبان آوردن نام سوپرمارکت باعث لو رفتن محل من می شود.

اگر خواستم از باشگاه بدنسازی حرف بزنم هرگز نباید اسم توین سیتیز را بر

زبان بیاورم، راجع به هوا حرف نزنم، چون فعلاً شغلی ندارم موضوع بی خطر

است و می توانم درباره اش روده درازی کنم.

لیسی لب زیرین خود را گاز گرفت و با حالتی پشیمان گفت:

- متأسفم، جرج. همیشه قبل از تلفن زدن مضطرب و عصبی هستم.
 او در چهره‌ی زخم‌ت سونسون متوجه احساس ترحم و درک او شد.
 سونسون گفت:
 - ارتباط تو را برقرار می‌کنم. بعد بیرون می‌روم. نیم ساعت وقت داری.
 - بسیار خوب.

سونسون سرش را تکان داد و گوشی را برداشت. ایسی احساس کرد کف
 دستانش مرطوب شده است. لحظه‌ای بعد از پشت سر صدای بسته شدن در را
 شنید.

- سلام، مامان. همه خوبند؟

امروز نسبت به روزهای قبل برایش مشکل‌تر بود چون کیت و جی خانه
 نبودند.

مادرش گفت:

- آنان مجبور بودند به یک مهمانی بروند. کیت به تو سلام رساند. حال
 بچه‌ها هم خوب است. هر دو در مدرسه مسابقه‌ی هاکی دارند. باید ببینی
 چطور روی یخ شر می‌خورند. وقتی در حال پاتیناژ می‌بینمشان، زهره ترک
 می‌شوم.

ایسی فکر کرد: تصور می‌کردم این‌طور باشند. وقتی هنوز درست
 نمی‌توانستند راه بروند، برایشان کفش پاتیناژ خریدم.

مادرش ادامه داد:

- البته کمی نگران بانی هستم. هنوز کمی رنگ پریده است. کیت هفته‌ای
 سه مرتبه او را برای فیزیوتراپی می‌برد. خودم هم آخر هفته‌ها با او کار می‌کنم.
 دلش برایت تنگ شده. خیلی زیاد معتقد است تو مخفی شده‌ای چون یک
 نفر می‌خواهد تو را بکشد.

ایسی متحیر بود که چطور چنین فکری به مغز بانی خطور کرده است؟

خدای بزرگ. چه کسی این فکر را به سرش انداخته؟

مادرش سؤال نپرسیده‌ی او را جواب داد:

- ما تصور می‌کنیم او اتفاقی حرفهای جی و کیت را شنیده. می‌دانم جی گاهی عصبانیت می‌کند، ولی لیزی، انصافاً او آدم خوبی است. پول آپارتمان تو را می‌پردازد و حواسش به بیمه و صورت‌حساب‌هایت هست. در ضمن، از آلکس شنیدم که جی سفارشی نان و ابدار از جیمی لندی گرفته. لندی بزودی قمارخانه‌اش را در آتلانتیک سیتی افتتاح می‌کند. ظاهراً جی نگران است که اگر لندی بو ببرد او با تو نسبت دارد، سفارشش را پس بگیرد آلکس می‌گفت لندی از اتفاقی که برای همسر سابقش افتاده حال بدی دارد جی می‌ترسد او تو را برای خاطر مرگ ایزابل ملامت کند. می‌دانی چرا؟ چون قبل از اینکه درباره‌ی آن مرد تحقیق کنی، او را برای دیدن آپارتمان بردی.

لیزی فکر کرد: شاید هم متأسف است که من با ایزابل گشته‌شدم.

او در حالی که سعی می‌کرد خود را خوشحال نشان دهد به مادرش گفت که به طور مرتب به باشگاه بدنسازی می‌رود و براستی از آن لذت می‌برد.

- حال خوب است، مادر. راست می‌گویم. به تو قول می‌دهم این وضع زیاد طول نکشد. تا جایی که فهمیده‌ام، وقتی آن مرد دستگیر شود، قانعش می‌کنند مدارک دولتی را برگردانند تا به زندان نرود. بمحض اینکه با او معامله کنند، من آزادم. بعد پلیس دنبال کسانی می‌رود که او معرفی خواهد کرد. فقط باید دعا کنیم هر چه زودتر این طور شود. باشد، مامان؟

و وقتی لیزی از آن سوی خط صدای هق‌هق گریه‌ی مادرش را شنید، وحشت کرد.

مونا فارل با ضجه گفت:

- لیزی، نمی‌توانم این طوری زندگی کنم. هر وقت خیر تصادف یا

حادثه‌ای را در مورد زنی جوان می‌شنوم، خیال می‌کنم تو هستی، تو باید به من بگویی کجا هستی. باید بگویی.

- مامان!

- خواهش می‌کنم، لیس.

- اگر به تو بگویم قول باید بدهی به کسی نگویی، حتی به کیت هم نباید

بگویی و پیش خودت هم تکرارش نکنی.

- باشد، عزیزم.

- مامان، اگر پلیس بفهمد به تو گفته‌ام کجا هستم، برنامه‌ی حفاظت از

من را ول می‌کند.

- ولی من باید بدانم.

لیسی از پنجره بیرون را نگاه کرد هیکل درشت جرج سونسون را دید که

به پلکان نزدیک می‌شد.

- مامان، من در مینی‌پولیس هستم.

در باز شد.

- مامان، من باید بروم. هفته‌ی دیگر به تو زنگ می‌زنم. از طرف من همه

را ببوس. دوستت دارم. خداحافظ.

سونسون پرسید:

- همه چیز روبراه بود؟

لیسی گفت:

- گمان می‌کنم بود.

و وقتی احساس کرد چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است، احساسی

ترسناک سراسر وجودش را فرا گرفت.

۲۱

رستوران لندی در خیابان ۵۶ غربی پر از آدمهایی بود که بعد از تئاتر به آنجا می آمدند و استیو ابوت حکم میزبان را پیدا کرده بود. از میزی به میز دیگر می رفت و به مشتریها خوشامد می گفت. «دکاج»، شهردار سابق نیویورک هم آنجا بود.

استیو دستی به شانه‌ی کاج زد و گفت:

- برنامه‌ی تلویزیونی جدیدی که در آن شرکت کرده بودی، عالی بود. کاج خشنود شد. چند نفری بودند که به آنان پول پرداخت می شد تا قاضی دادگاهی کوچک شوند.

او ادامه داد:

- به هر حال تو که خیلی می ارزی.

استیو سر میز کالا رابینز^(۱) رفت. او مجری افسانه‌ای نمایشی کمدی بود که به ریش بازنشستگی خندیده و ستاره‌ی نمایشی جدید در برادوی شده بود. - کالا، باید به تو بگویم تو شگفت‌انگیزی.

- راستش نه از وقتی که رکس هریسون^(۱) در فیلم بانوی زیبای من آهنگی با این خصوصیت سر هم بندی کرد. اما به نظرم مردم خوششان می آید. پس چه اشکالی دارد؟

ابوت چشمانش را چرخاند، خم شد و گونه‌ی او را بوسید و گفت:
- اصلاً اشکالی ندارد.

سپس به سر پیشخدمتی که در آن نزدیکی می‌پلکید، اشاره کرد و گفت:
- می‌دانی که براندی مورد علاقه‌ی خانم رابینز کدام است.
کالا رابینز در حالی که می‌خندید، گفت:

- سود بی سود تو می‌دانی چطور باید با خانم‌ها رفتار کرد، استیو.
متشکرم.

استیو لبخندزنان گفت:

- سعی ام را می‌کنم.

در این موقع مرد همراه خانم رابینز که تاجری سرشناس بود، صدایش در آمد و گفت:

- شنیده‌ام قمارخانه‌ی جدید دکان قمارخانه‌های دیگر را تخته خواهد کرد
استیو گفت:

- درست شنیده‌اید. جای شگفت‌انگیزی است.
مرد ادامه داد:

- شایع شده جیمی می‌خواهد اداره‌ی آنجا را به تو بسپارد.
استیو قاطعانه گفت:

- درست است. اما جیمی رئیس است و رئیس هم خواهد ماند. مطمئناً
نمی‌گذارد این مسأله را فراموش کنم.

استیو از گوشه‌ی چشم دید که جیمی وارد رستوران شد و دستی برایش تکان داد. جیمی به سوی او رفت و با دیدن کالا گل از گلش شکفت.

کالا پرسید:

- جیمی، در آتلانتیک سیتی رئیس کیست؟ استیو می‌گوید که تو هستی. جیمی با لبخند گفت:

- راست می‌گویند. برای همین هم هست که تا حالا با هم کنار آمده‌ایم.

وقتی جیمی و استیو از میز رایینز دور شدند، جیمی پرسید:

- ترتیب یک شام را با این دختره فارل دادی؟

استیو شانهای بالا انداخت و گفت:

- نتوانستم گیرش بیاورم. کارش را ول کرده و تلفن خانهاش هم قطع

است. به نظرم به تعطیلات رفته.

جیمی چهره در هم کشید:

- نمی‌تواند جای دوری رفته باشد. او شاهد است. می‌تواند قاتل ایزابل را

شناسایی کند. آن کارآگاهی که یادداشتهای هیئر را از من گرفت، می‌داند او کجاست.

- می‌خواهی با او حرف بزنی؟

- خودم این کار را می‌کنم. خوبه. ببین کی اینجاست!

ریچارد جی، پارکر با آن هیکل پر اُبّهتش به طرف رستوران می‌آمد.

استیو گفت:

- تولد زنش است. برای سه نفر جا رزرو کرده. به همین دلیل است که

زنش هم برای تنوع با اوست.

جیمی در حالی که با عجله می‌رفت تا به آنان حوشامد بگوید، فکر کرد:

با داشتن این پسرهی آتش‌افروز چه خانواده‌ی ثسادی را کامل کرده‌اند.

پارکر پیر همیشه مشتریهای بنگاهش را برای شام به آنجا می برد و این تنها دلیلی بود که تا به حال جیمی لندی با اردنگ ریک پارکر را از رستوران بیرون نینداخته بود. ماه گذشته او به قدری مست بازی در آورده بود که مجبور شده بودند او را تا بیرون همراهی کنند و برایش تاکسی بگیرند. چند بار که ریک پارکر برای صرف شام به رستوران آمده بود، جیمی کاملاً متوجه شده بود که او در اثر استعمال موادمخدر در عالم هیروت است.

پارکر پیر صمیمانه با جیمی دست داد و گفت:

- چه جایی شادتر از اینجا پیدا می شود که بتوانم پریسیلا^{۱۱} را به آنجا ببرم.

درست است جیمی؟

پریسیلا پارکر لبخندی محجوبانه زد و بعد به منظور تأیید نگاهی پر حرارت به شوهرش انداخت.

جیمی می دانست پارکر پیر نه تنها به همسرش خیانت می کند بلکه بدون ذره ای رحم و مروت برایش شاخ و شانه هم می کشد.

ریک پارکر با بی اعتنایی سرش را تکان داد و با پوزخندی بر لب گفت:

- سلام، جیمی.

جیمی فکر کرد: انگار اشراف زاده ای پر افاده به پادوی دهاتی قهوه خانه سلام می کند! بدون نفوذ اجتماعی پدرش حتی شغل توالت پاک کنی هم نصیب این مردک نمی شود.

وقتی پریسیلا نشست، به دور و بر خود نگاهی کرد و گفت:

- چه جای قشنگی است. اما انگار کمی فرق کرده. آه، فهمیدم. تصاویر

هیتر را پاک کرده اند.

جیمی لندی با صدایی گرفته گفت:

- دیدم دیگر وقتش رسیده آنها را از روی دیوار بردارم.
سپس بی مقدمه به آنان پشت کرد و رفت. بنابراین متوجه نگاه خشم‌آلود
پارکر پیر به پسرش و نگاه خیره‌ی ریک به جای خالی تصاویر هیتر بر دیوار،
نشدم.

۲۲

بعد از گذشت چهار ماه، حالا لیزی دلیلی برای پوشیدن لباس میهمانی داشته. او در حالی که در کمد به دنبال لباسی مناسب برای آن شب می‌گشته فکر کرد: **خیلی از چیزهایم را با خودم نیاورده‌ام، چون خیال می‌کردم خیلی زود کالدول یا هر چه اسمش هست، دستگیر می‌شود و مجبورش می‌کنند مدارک را برگردانند، و من هم از این مخمصه نجات پیدا می‌کنم و سر خانه و زندگی‌ام برمی‌گردم.**

این نوع افکار بود که او را به زحمت می‌انداخت. دستش را به سوی دامن بلند مشکی و بلوزی برد که بهار گذشته آن را از حراج فروشگاه ساکس فیت^(۱) خریده و تا کنون موقعیتی پیش نیامده بود که آن را بپوشد. چند دقیقه بعد، وقتی خود را در آینه برانداز کرد، به خود گفت:

- خوب به نظر می‌رسی، آلیس.

هر چند بلوز و دامن را در حراج خریده بود، باز هم پولی زیاد بابت آن پرداخته بود. زیبایی و شکوه لباس به او روحیه بخشید و فکر کرد که ارزشش را داشته است. سپس در جعبه جواهر به دنبال گوشواره‌های مروارید مادر بزرگش

گشت.

سر ساعت شش و نیم، تام لینیچ از جلوی در ورودی ساختمان زنگ او را زد. لیزی در آپارتمانش را باز گذاشت و منتظر ماند. تام لینیچ از آسانسور خارج شد و در راهرو به راه افتاد. وقتی جلوی در رسید، نگاه تحسین کننده اش بیانگر واقعیت بود.

- آلیس، چقدر خوشگل شده ای!

- متشکرم. تو هم خیلی خوب به...

لیزی نتوانست جمله اش را تمام کند. دوباره در آسانسور باز شد. آیا کسی تام را تعقیب می کرده است؟ آلیس ناگهان دست تام را گرفت و او را به داخل آپارتمان کشید و در را قفل کرد.

- خبری شده، آلیس؟

لیزی سعی کرد بخندد ولی می دانست خنده اش مصنوعی است. او با

لکنت زبان گفت:

- چقدر احمقم. یکی دو ساعت پیش یک... یک پستیچی زنگ... زنگ آپارتمانم را زد. راستش طبقه را عوضی آماده بود. اما چون پارسال در هاتفورد به آپارتمان من دستبرد زدند، وقتی پشت سر تو در آپارتمان باز شد... و... راستش یکدفعه جا خوردم.

بالاخره او به طرزی ناموجه حرفش را تمام کرد. از ذهنش گذشت: نه پستیچی در کار بوده نه آپارتمانی در هاتفورد داشته ام. جا هم نخوردم. هر وقت در آسانسور باز می شود، وحشت می کنم که مبادا کالدول آنجا ایستاده باشد.

تام بالحنی جدی گفت:

- اضطرابت را درک می‌کنم. من هر وقت به آمهرست^(۱) می‌رفتم، از دوستانم در هاتفورد هم دیدن می‌کردم. تو کجای هاتفورد زندگی می‌کردی؟
لیسی در حالی که مجتمعی آپارتمانی را مجسم می‌کرد که جزیی از تمرینهای حفاظتی او بود در دل دعا کرد که خدا کند تام لینچ نگوید دوستانش هم در آنجا زندگی می‌کردند.

تام در حالی که سرش را آهسته تکان می‌داد گفت:

- آنجا را نمی‌شناسم.

سپس به دور و بر نگاهی انداخت و گفت:

- از تزئینات اینجا خوشم می‌آید.

لیسی قبول داشت که آنجا دنج و راحت است. دیوارها کرم رنگ و با زحمت زیاد طوری نقاشی شده بود که برجسته و تو رفته نشان می‌داد. فرش ماشینی دست دومی که او از حراج خانگی خریده بود، عتیقه و گران قیمت به نظر می‌رسید. مبلمان مخمل تیره هر چند کهنه بود، راحت و زیبا بود. میز کنار مبل که بیست دلار برایش آب خورده و پایه‌هایی به سبک مبلهای سلطنتی داشت و روکش چرم آن کمی ترک خورده بود، او را به یاد می‌انداخت که نمونه‌های آن در خانه‌ی پدری‌اش بود، و به همین دلیل به او آرامش می‌داد. قفسه‌های کنار تلویزیون پر از کتاب و اشیای تزئینی ریزی بود که از حراج خانه‌ها خریده بود.

چیزی نمانده بود از دهان لیسی بپرد که چقدر از خرید از حراجهای خانگی خوشش می‌آید، ولی جلوی دهان خود را گرفت. فکر کرد که بیشتر مردم خانه‌ی خود را با اجناس دست دوم تزئین نمی‌کنند. به هر حال، از تعریف تام تشکر کرد و خوشحال شد که تام پیشنهاد کرد راه بیفتند و بروند.

یک ساعت بعد، آنان با حالتی دوستانه کنار هم نشسته بودند و شام می خوردند. لیزی فکر کرد که آن شب کاملاً متفاوت است. در باشگاه بدنسازی هر وقت از کنار هم رد می شدند، حالتی صمیمانه و در عین حال باوقار داشتند، و لیزی معتقد بود انگیزه‌ای ناگهانی باعث شده بود تام از او دعوت کند با هم به دیدن افتتاحیه بروند.

اما اکنون، در کنار تام احساسی رضایت بخش داشت و از لحظاتی لذت می برد. تام لینیج براحتی پاسخ پرسشهای لیزی را می داد:

- همان طور که قبلاً گفتم، در داکوتای شمالی بزرگ شدم. ولی بعد از دانشکده دیگر آنجا زندگی نکردم. وقتی فارغ التحصیل شدم، به نیویورک رفتم. توقع داشتم در آنجا اوضاع شبکه‌های رادیو و تلویزیون را روبراه کنم، ولی این طور نشد. مردی عاقل به من گفت بهتر است از ناحیه‌های کوچک شروع کنم و وقتی اسم و رسمی به هم زدم، کم‌کم به جاهای بزرگ راه پیدا کنم. بنابراین در عرض نه سال گذشته در دزموینز^(۱)، سیاتل^(۲)، سنت لوئیس^(۳) بودم و حالا هم اینجا هستم.

لیزی پرسید:

- فقط در رادیو؟

لینیج خندید و گفت:

- سؤال همیشگی! چرا به سراغ تلویزیون نمی روی؟ دوست داشتم به دلخواه خودم کار کنم و برنامه و طرحهای خودم را ارائه بدهم. دلم می خواست سر فرصت بفهمم چه چیزی به درد بخور است و چه چیزی به درد بخور نیست. می دانم که خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. چند وقت پیش هم چندین

1- Des Moines

2- Seattle

3- St. Louis

استعلام از شبکه‌های تلویزیونی نیویورک داشته‌ام، اما معتقدم هنوز برای این حرکت زود است.

لیسی گفت:

- لاری کینگ^(۱) از رادیو به تلویزیون رفت و این جابجایی برایش موفقیت به همراه داشت.

- هی، من منم، لاری کینگ هم لاری کینگ است.

آنان یک پیتزای کوچک را شریکی می‌خوردند. چشم لینچ به آخرین تکه‌ی پیتزا بود، ولی به هر حال آن را در بشقاب لیسی گذاشت.

لیسی مصرانه گفت:

- تو بردار.

- نه، دیگر نمی‌خواهم...

- ولی در واقع چشمت دنبالش است.

هر دو خندیدند و چند دقیقه‌ی بعد که رستوران را ترک کردند و وارد خیابان شدند که به تئاتر بروند، لینچ زیر بازوی لیسی را گرفته بود.

لینچ گفت:

- حواست باشد. لایه‌های یخ سیاه در اینجا زیاد است.

و لیسی فکر کرد: **ای کاش می‌دانستی که زندگی من پر از لایه‌های یخ سیاه است.**



سومین بار بود که لیسی نمایشنامه‌ی «من و پادشاه» را می‌دید. دفعه‌ی

قبل او سال اول دانشکده بود که این نمایشنامه را در برادوی نشان می دادند و پدرش نیز در دسته ی ارکستر بود. لیزی فکر کرد: **چک فارل، ای کاش امشب هم در گروه موسیقی بودی.** وقتی گروه پیش درآمد را می نواخت، لیزی احساس کرد عنقریب اشکهایش سرازیر خواهد شد و سعی کرد آنها را عقب براند.

تام به آرامی پرسید:

- آلیس، حالت خوب است؟

- خوبم.

لیزی خیرتزده فکر کرد: **از کجا فهمید ناراحتیم؟ نکند علم غیب دارد. امیدوارم این طور نباشد.**

کیت نولز، دختر دایی تام، نقش تاپ تیم، دخترک برده ای را بازی می کرد که سعی داشت از قصر پادشاه بگریزد. او هنرپیشه ای خوب بود و صدایی عالی داشت. لیزی فکر کرد: **همسن و سال من است، شاید کمی جوان تر.**

و در طول تنفس، از او تعریف کرد و سپس از تام پرسید:

- او هم با ما به میهمانی می آید؟

- نه. او با بقیه ی هنرپیشه ها می رود، ولی آنجا او را می بینیم.

لیزی نگران بود و پیش خود گفت که بخت یارش خواهد بود اگر فرصتی پیدا کند و با او حرف بزند.



کیت نولز و بقیه ی هنرپیشه های آن نمایشنامه، تنها ستارگان میهمانی آن شب نبودند. مردم دایم دور تام لینچ را می گرفتند. لیزی یواشکی از کنار او دور شد تا مشروبش را با آب معدنی عوض کند، و وقتی متوجه شد که هنرپیشه ی

جوان و جذابی در کنار او ایستاده و با حالتی دوستانه با هم حرف می‌زنند، دیگر به او ملحق نشد.

لیسی فکر کرد: ملامتش نمی‌کنم. او خوش‌قیافه و خوش‌لباس و دوست‌داشتنی است. ظاهراً هیر هم به همین دلیل مجنوب او شده بود، هر چند دومین باری که در یادداشت‌هایش از او یاد کرده، کلماتش حاکی از این است که یکی از آنان با فردی دیگر سر و سر داشته است.

لیسی در حال نوشیدن آب معدنی، به طرف پنجره رفت. میهمانی در خانه‌ای اعیانی در محله وی‌زاتا^(۱) برگزار شده بود، محله‌ای در حومه‌ی شهر که بیست دقیقه تا مرکز شهر مینیاپولیس فاصله داشت. خانه‌ی چراغانی شده مشرف به دریاچه‌ی مینه‌تونکا^(۲) بود و پشت پنجره ایستاد. می‌توانست در آن سوی زمین چمن پوشیده از برف دریاچه‌ی یخ زده را ببیند.

احساس کرد خصیصه‌ی شغلی‌اش در کار معاملات املاک گل کرده است. مکانی افسانه‌ای، اثاثیه‌ای عالی در خانه‌ای هشتاد ساله، و طراحی ساختی که در هیچ خانه‌ی نوسازی دیده نمی‌شود و در حالی که این افکار از ذهنش می‌گذشت، برگشت و نگاهی بررسی‌کننده به اتاق‌نشیمن انداخت. تقریباً صد نفر در آن جا شده بودند بی‌آنکه شلوغ به نظر برسد. برای لحظه‌ای دلش برای کارش در نیویورک تنگ شد. احساس کرد دلش می‌خواند برای آن ملک مشتری بیاورد!... شور و شوق معامله... دلم می‌خواهد به خانه برگردم.

وِنل وودز^(۳)، میزبان آن شب به سوی او آمد و گفت:

1- Way Zata

2- Minnetonka

3- Wendell Woods

- شما خانم کارول هستید، این طور نیست؟
او مردی بود با ابهت، حدوداً شصت ساله با موهای خاکستری، و لیزی فکر کرد که الان از او می پرسد اهل کجاست، و وندل وودز همین کار را هم کرد

وقتی لیزی سابقه‌ی بخوبی تمرین شده‌اش را در هاتفوردها شرح می داد، امیدوار بود لحن کلامش باور کردنی باشد.

- حالا اینجا ساکن شده‌ام و به دنبال کار می گردم.

وندل پرسید:

- چه نوع کاری؟

- راستش دیگر دلم نمی خواند از مطب دکتر سر در بیاورم. همیشه دلم می خواسته در کار معاملات املاک باشم.

وندل گفت:

- درآمد این کار بر اساس کمیسیون است. به علاوه، باید بخوبی منطقه را

بشناسید.

لیزی خندید و گفت:

- منظورتان را می فهمم، آقای وودز. من سرعت یادگیری ام زیاد است. سپس فکر کرد: او می خواهد مرا به کسی معرفی کند. می دانم که حتماً این کار را می کند.

وودز خودکاری را همراه کارت خود از جیب بیرون آورد و گفت:

- شماره‌ی تلفنت را به من بده. آن را به یکی از مشتریهایم که در بانک من سپرده دارد، می دهم. نام او می لی سنت رویس^(۱) است و در ادینا^(۲) بنگاهی کوچک دارد. بتازگی دستیارش بچه دار شده و رفته. شاید شما دو نفر به درد هم

بخورید.

لیسی با خوشحالی شمارش را به او داد و فکر کرد: من از طرف رئیس بانک توصیه می‌شوم و باید واتمود کنم که در کار املاک تازه کار هستم. اگر می‌لی سنت علاقه‌مند باشد مرا ببیند، احتمالاً برای تحقیق کردن در مورد کسی که معرفی معتبر دارد، خود را به در دسر نمی‌اندازد.

وقتی وودز از کنار او رفت تا با یکی دیگر از میهمانان حرف بزند، لیسی نظری به اتاق انداخت و کیت را دید که تنها ایستاده است. بی‌درنگ به سوی او رفت و گفت:

- معرکه بودی. من این نمایشنامه را با سه اجرا دیده‌ام. بازی تو در نقش تاپ تیم از همه بهتر بود.

- به‌به. می‌بینم که شما دو نفر با هم گپ می‌زنید.

تام لینگ به آنان ملحق شده بود. او پوزش خواهانه گفت:

- متأسفم آلیس. یک دفعه دور و برم سبز شدند. دلم نمی‌خواست این قدر تنهایت بگذارم.

لیسی گفت:

- نگران نباش. همه چیز بخوبی پیش رفت.

و از ذهنش گذشت: نمی‌دانی چقدر خوب.

کیت گفت:

- تام، دنبال فرصتی می‌گشتم تو را ببینم.

تام گفت:

- میهمانی دیگر کافی است. بهتر است برویم جایی و یک فنجان قهوه

بخوریم.

کیت به لیسی لبخندی زد و گفت:

- دوستت از من تعریف می کرد می گفت من خیلی خوب بودم. دلم می خواهد بیشتر بشنوم.

لیسی به ساعتش نگاه کرد، یک و نیم بود دلش نمی خواست تمام شب را بیدار باشد. پیشنهاد کرد قهوه را در خانه ی او بنوشند. در راه بازگشت به مینیاپولیس اصرار کرد که کیت جلو بنشیند. مطمئن بود آنان مدت زیادی در خانه ی او نخواهند بود و دست کم می توانند در طول راه درباره ی فامیل و راجی کنند.

لیسی که به خاطر داشت کیت فقط یک هفته در شهر می ماند، در این فکر بود که چطور می تواند از هیئر لندی نام ببرد بی آنکه بی مقدمه و نابجا به نظر برسد.



وقتی لیسی بشقاب را روی میز گذاشت، گفت:

- این شیرینی را امروز صبح درست کردم. با ضمانت خودتان آن را امتحان کنید. از دوران دبیرستان تا حالا شیرینی نپخته بودم.

بعد از اینکه لیسی قهوه ریخت، سعی کرد بحث را به جایی بکشاند که بتواند پای هیئر را وسط بکشد. در یادداشتهای هیئر خوانده بود که بعد از نمایش با تام آشنا شده است، و فکر کرد که بگوید نمایشنامه را دیده است ولی کیت را به خاطر نمی آورد.

بنابراین لیسی گفت:

- یک سال و نیم پیش نمایشنامه ی «دوست پسر» را در نیویورک دیدم. امشب در برگه ی برنامه ی نمایش شرح حال تو را خواندم. نوشته بود تو هم در آن شرکت داشتی. ولی مطمئناً اگر تو را دیده بودم، یادم می آمد.

کیت گفت:

- احتمالاً آن هفته‌ای به دیدن نمایش رفته بودی که من آنفولاتزا داشتم و بستری بودم. تنها موقعی بود که در آن نمایش شرکت نکردم. لیزی که سعی می‌کرد حالتی بی‌اعتنا به خود بگیرد گفت:

- یادم می‌آید هنرپیشه‌ای جوان نقش اول را بازی می‌کرد که صدایش عالی بود دارم سعی می‌کنم اسمش را به خاطر بیاورم.

کیت بی‌درنگ گفت:

- هیئر لندی. (سپس رو به تام کرد و ادامه داد) تام، او را به یاد می‌آوری؟ همان که عاشق تو شده بود در تصادف اتومبیل کشته شد.

لیزی پرسید:

- چه اتفاقی افتاد؟

- او، از پیست اسکی استو به خانه برمی‌گشت که اتومبیلش از جاده منحرف شد. طفلکی مادرش نمی‌توانست بپذیرد به تئاتر می‌آمد و ما را به حرف می‌گرفت دنبال دلیلی می‌گشت که موضوع تصادف را کشف کند. می‌گفت آن اواخر هیئر از چیزی ناراحت بود و می‌خواست بداند آیا ما می‌دانیم از چه چیز؟

تام پرسید:

- تو می‌دانی؟

کیت شانه‌ای انداخت و گفت:

- من به او گفتم که هیئر یک هفته قبل از مرگش کاملاً بی‌قرار بود. من هم مثل او عقیده داشتم هیئر نگران بوده. به او گفتم شاید وقتی هیئر از جاده منحرف شده، حواسش کاملاً جمع نبوده.

لیزی فکر کرد: به بن‌بست رسیدم. کیت بیشتر از من نمی‌داند.

کیت فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

- عالی بود، ایس. ولی خیلی دیر است. باید بروم.
سپس از جا برخاست، پشتش را به لیزی کرد و گفت:
عجیب است که مسأله‌ی هیتر لندی به میان آمد. در فکرش بودم. مادرش
نامه‌ای برای من نوشته و دوباره پرسیده که آیا می‌توانم دلیلی برای رفتار هیتر
در آخرین هفته‌ی زنده بودنش پیدا کنم؟ آن نامه قبل از اینکه به دست من
برسد، به دو شهر دیگر فرستاده شده بود.

کیت لحظه‌ای مکث کرد. سپس سرش را تکان داد و گفت:

- مسأله‌ای هست که ممکن است درباره‌اش برای او بنویسم، هر چند
چیزی را مشخص نمی‌کند. با یک نفر ملاقات کردم، با بیل مریل^(۱). تو که او را
دیدم‌ای، تام. هیتر را کاملاً می‌شناخت. وقتی اسم هیتر به میان آمد، گفت که
هیتر را بعد از ظهر همان روز در میهمانسرای پیست اسکی دیده. بیل با عده‌ای
از دوستانش به آنجا رفته بود، از جمله یک مردک عوضی به نام ریک پارکر که
در نیویورک بنگاه معاملات ملکی دارد. مثل اینکه همان اوایل که هیتر به
نیویورک آمده بود به او کشش پیدا کرده بود. بیل می‌گفت بمحض اینکه چشم
هیتر به پارکر افتاد، از میهمانسرا خارج شد. البته شاید چیز مهمی نباشد، اما
مادر هیتر نگران است و اصرار دارد در مورد آخرین هفته‌ی زندگی دخترش
جزئی‌ترین اطلاعات را هم داشته باشد. گمان می‌کنم فردا صبح قبل از هر
کاری برایش نامه می‌نویسم.

صدای خرد شدن فنجان قهوه‌ی لیزی بر روی زمین، سکوت خلسه
مانندی را که بعد از شنیدن موضوع نامه‌ی ایزابل به کیت و مطرح شدن نام
ریک پارکر در او ایجاد کرده بود، شکست. لیزی در حالی که کمک آنان را برای
پاک کردن لکه‌های قهوه رد می‌کرد و می‌کوشید دستپاچگی خود را پنهان کند،

به کار تمیز کردن زمین مشغول شد، و کیت و تام از او خداحافظی کردند و به سوی در رفتند.

لیسی بتنهایی در آشپزخانه نشست و به دیوار تکیه داد. دلش می خواست آرامش خود را حفظ کند، ولی از سوی دیگر دلش ضعف می رفت که کیت را صدا بزند و به او بگوید زحمت نامه نوشتن به ایزابل را به خود ندهد، زیرا برای این کار بسیار دیر شده است.

۲۳

بعد از حدود چهار ماه تحقیق، گاری بالدوین دادستان کل، هنوز نتوانسته بود سرنخی از ساندی ساوارانو پیدا کند که بر اطلاعات آنان بیفزاید. اعتقاد بر این بود که او در آرامگاه وودلان^(۱) دفن شده است.

همکاران بالدوین با جدیت یادداشتهای هیئر را بررسی می‌کردند تا ردپای افرادی را که در یادداشتهای نامشان آمده بود، دنبال کنند. این کاری بود که ایزابل وارینگ هم سعی داشت انجام دهد. بالدوین فکر کرد که بد نیست یک بار دیگر تصویری را که طراح اداره‌ی پلیس براساس اظهارات لیزی فارل از چهره‌ی ساندی ساوارانو کشیده بود، بررسی کند.

طراح یادداستی نیز به تصویر نقاشی شده چسبانده بود: «ظاهراً شاهد در مورد جزئیات چهره که باعث شناسایی مظنون می‌شود، چشمانی تیزبین ندارد.»

آنان با نگرانی ساختمانی که قتل در آن صورت گرفته بود، حرف زده و سعی کرده بودند چیزی از او بفهمند، اما او نیز چیزی از قاتل به یاد نداشت. او گفته بود که افراد زیادی به آنجا رفت و آمد می‌کنند و به علاوه او در سن

بازنشستگی است.

بالدوین خشمگین و غضبناک فکر کرد: بنابراین تنها کسی که برای ما باقی می ماند، لیزی فارل است. فقط او می تواند ساوارانو را شناسایی کند. اگر حادثه ای برای او رخ دهد، این تعقیب قانونی هم یعنی کشک. البته ما اثر انگشت او را روی در آپارتمان فارل داریم، اما حتی نمی توانیم ثابت کنیم که او داخل آنجا شده است. فارل تنها کسی است که می تواند او را با قاتل ایزابل وارینگ ربط دهد. بدون وجود او برای شناسایی قاتل باید همه چیز را فراموش کنیم.

تنها اطلاع به درد بخوری که مأموران مخفی بالدوین در مورد ساوارانو کشف کردند این بود که او بشدت از جاهای تنگ و تاریک می ترسیده است. یکی از مأموران گفته بود که ساندی ساوارانو دچار کابوس می شده و در رؤیا می دیده که درهای زندان با سر و صدا پشت سر او بسته می شوند.

بالدوین دلش می خواست بداند چه چیز باعث شده است او از لانه ی بازنشستگی خود بیرون بیاید؟ پول کلان؟ لطفی که مجبور بود آن را تلافی کند؟ شاید هم هر دو، و البته شور و شعف تعقیب. ساوارانو شکارچی خطرناک بود یکی از دلایل بیرون آمدن او از مخفیگاه می توانست ملالت باشد. شاید بازنشستگی برایش بی نهایت ملال آور بود.

بالدوین سابقه ی ساوارانو را از حفظ بود: چهل و دو ساله، مخنون به ده - دوازده قتل، دوران کودکی در مدرسه ی بازپروری بوده، سپس به زندان رفته و بعد از آن هرگز زندانی نشده است. مردی باهوش و قاتلی بالفطره.

بالدوین فکر کرد: اگر جای ساوارانو بودم، احتمالاً تنها هدف فعلی ام این بود که لیزی فارل را پیدا کنم و مطمئن شوم که او هرگز فرصت معرفی مرا پیدا نخواهد کرد.

او سرش را تکان داد از شدت نگرانی چینهایی بر پیشانی اش آشکار شد.

برنامه‌ی حفاظت از شاهد کاملاً خطاناپذیر نبود. بالدوین این را می دانست. مردم گاهی بی احتیاط می شوند. آنان وقتی به خانه زنگ می زنند یا نامه می نویسند، معمولاً چیزی بروز می دهند که محل اختفای آنان را لو می دهند. یکی از اعضای گروه تبه کاران که زمانی تحت حفاظت بود و با دوست بالدوین همکاری می کرد، به قدری هالو بود که برای سالروز تولد دوست دخترش کارت تبریک فرستاد و یک هفته‌ی بعد کشته شد.

کاری بالدوین دلواپس فارل بود. از شرح حال او حدس می زد جزو افرادی است که مدتی طولانی تاب تحمل تنهایی را ندارند. از این گذشته، به نظر می رسید فارل بی نهایت زود باور و ساده دل است، خصیصه‌ای که می توانست او را به در دسر بیندازد. بالدوین سرش را تکان داد. به هر حال کاری از دست او بر نمی آمد جز اینکه دستور دهد حتی برای لحظه‌ای در برنامه‌ی حفاظت از او وقفه ایجاد نشود.

۲۴

مونا فارل به مانهاتان رفت تا شام شنبه را که برنامه‌ی منظم و همیشگی او بود با آلکس کاربین بخورد. او همیشه چشم براه شنبه شب بود، هر چند که آلکس به طور مرتب میز را ترک می‌کرد تا به مشتریان دائمی رستوران‌ش و افراد معروفی که به آنجا می‌آمدند، خوشامد بگوید.

مونا به او اطمینان خاطر داده بود:

- به من خوش می‌گذرد. واقعاً برایم مهم نیست. فراموش نکن که شوهر من نوازنده بود و اصلاً نمی‌دانم در چند تا از برنامه‌های برادوی تنها نشسته بودم چون او همراه گروه روی صحنه بود.

مونا از پل جرج واشنگتن عبور کرد و در حالی که به سمت جنوب می‌پیچید تا وارد بزرگراه وست ساید شود، فکر کرد: **جک حتماً از آلکس خوشش می‌آمد. جک آدمی بذله‌گو، شوخ طبع و فوق‌العاده اجتماعی بود. آلکس بمراتب آرامتر از اوست ولی دارای جنبه‌ای خاص است.**

وقتی مونا به یاد گل‌هایی افتاد که آلکس برای او فرستاده بود، لبخندی زد روی کارت بسادگی نوشته شده بود: «امیدوارم روزت را شاد و روشن کند - آلکس»

آلکس می‌دانست که تلفن‌های هفتگی لیبی قلب او را به درد می‌آورد و

برایش تجربه‌ای دردناک است. و فرستادن گل راهی بود که به او بفهماند احساسش را درک می‌کند.

مونا به آکس بروز داده بود که لیزی کجا زندگی می‌کند و گفته بود که حتی کیت هم این موضوع را نمی‌داند و اگر بفهمد، تصور خواهد کرد مادرش به او اعتماد نداشته است و لطمه خواهد خورد.

حرکت خودروها در بزرگراه وست ساید به کندی پیش می‌رفت زیرا سمت راست بزرگراه را بسته بودند. مونا در حالی که در ترافیک سنگین پیش می‌رفت، فکر کرد چقدر خنده‌دار است که زندگی کیت آرام و راحت پیش می‌رود، در حالی که برای لیزی این طور نیست.

کیت به دانشکده‌ی بوستون می‌رفت که جی را ملاقات کرد. جی دانشجوی فوق‌لیسانس دانشگاه تافت بود. آنان عاشق یکدیگر شدند، ازدواج کردند و صاحب سه بچه‌ی مامانی و خانه‌ای زیبا و راحت شدند. شاید جی مردی پر افاده بود و گهگاه فخرفروشی می‌کرد، اما مطمئناً پدر و شوهری خوب و نمونه بود. همین چند روز پیش بود که جی با خرید گردنبندی طلا به شکل برگ که کیت آن را از پشت ویتزین جواهرفروشی دیده بود، او را غافلگیر کرده بود.

مونا به یاد آورد که کیت می‌گفت شوهرش می‌گوید این اواخر کار و کاسبی‌اش سکه شده است. کیت مدتی نگران بود مبادا اوضاع روبراه نباشد زیرا در فصل پاییز کاملاً معلوم بود که جی مشغله‌ی فکری داشته است.

مونا فکر کرد: لیزی هم سزاوار خوشی و شادمانی است. وقتش رسیده که مردی به دردبخور پیدا کند و تشکیل خانواده دهد. مطمئنم برای این کار آمادگی دارد. ولی در عوض، حالا در شهری غریبه تک و تنهاست و واتمود می‌کند که کسی دیگر است، زیرا زندگی‌اش در خطر است.

مونا ساعت هفت و نیم به پارکینگ خیابان ۴۶ رسید. آکس قبل از ساعت هشت منتظر او نبود بنابراین مونا وقت داشت کاری را که به ذهنش رسیده بود، انجام دهد.

دکه‌ی روزنامه فروشی میدان تایمز، روزنامه‌های شهرهای دیگر را نیز می‌آورد. او می‌خواست ببیند آیا روزنامه‌ی مینیاپولیس را هم دارند یا نه. احساس می‌کرد اگر با آن شهر آشنایی پیدا کند، با دخترش احساس نزدیکی بیشتری خواهد کرد. از سوی دیگر، تصور اینکه ممکن است لیزی هم این روزنامه را بخواند، به او آرامش می‌داد.

هوا سرد ولی صاف و بدون ابر بود و او از پیاده‌روی تا میدان تایمز لذت می‌برد. فکر کرد: **وقتی جی زنده بود، چقدر به اینجا می‌آمدیم. بعد از نمایش با دوستانمان دور هم جمع می‌شدیم. کیت هیچ وقت مثل لیزی به تئاتر علاقه‌مند نبوده، لیزی مثل پدرش است. به برادروی عشق می‌ورزد. حتماً حالا خیلی دلش برای تئاتر تنگ شده.**

مونا در دکه‌ی روزنامه‌فروشی، روزنامه‌ی استار تریبون مینیاپولیس را پیدا کرد و به خود گفت که لیزی هم حتماً صبح امروز آن را خوانده است. او حتی با لمس کردن روزنامه احساس کرد که به لیزی نزدیک‌تر شده است.

- خانم، کیسه‌ی نایلونی هم می‌خواهید؟

- اوه، بله. لطفاً.

مونا در کیفش به دنبال پول خرد می‌گشت که روزنامه‌فروش روزنامه را تا کرد و در کیسه نایلونی گذاشت.



وقتی مونا به رستوران رسید، جلوی در صف بسته بودند. او آکس را دید

که پشت میزش نشسته است. با عجله به سوی او رفت و گفت:
 - متأسفم، به نظرم دیر رسیدم.
 آکس بلند شد و گونه‌ی او را بوسید:
 - دیر نکردی، ولی صورتت یخ کرده. از نیوجرسی تا اینجا را پیاده آمدی؟
 - نه، زود رسیدم و تصمیم گرفتم بروم و روزنامه بخرم.
 کارلوس، پیشخدمت همیشگی آنان که همان دور و بر می‌پلکید، جلو آمد و گفت:

- خانم فارل، پالتوتان را به من بدهید. آن کیسه را هم ببرم؟
 آکس پیشنهاد کرد:
 - آن را پیش خودت نگه دار.
 سپس کیسه را از مونا گرفت و روی صندلی خالی کنار او گذاشت.
 مثل همیشه شبی خوشایند بود وقتی قهوه‌شان را می‌نوشیدند، آکس دستش را روی دست او گذاشته مونا بالحنی طعنه‌آمیز گفت:
 - امشب برای تو شب پر کاری نیست. فقط ده بار از جای بلند شدی و نشستی.

- به نظرم برای همین روزنامه خریدی.
 - ابدأ. فقط به خودم گفتم نگاهی به عنوانهایش می‌اندازم.
 سپس کیفش را برداشت و گفت:
 - حالا نوبت من است که بلند شوم. الان برمی‌گردم.
 ساعت یازده و نیم، آکس مونا را تا کنار اتومبیلش همراهی کرد.
 ساعت یک، پیامی تلفنی ارسال شد. پیام ساده بود: «به ساندی بگو ظاهراً او در مینیاپولیس است.»

۲۵

چه اتفاقی بین هیئر لندی و ریک پارکر اتفاق افتاده بود؟ وقتی لیزی فهمید که آن دو یکدیگر را می‌شناختند، مات و مبهوت شد. آن شب بعد از رفتن تام لینچ و کیت نولز، او نتوانست بخوابد. ساعتها بیدار بود و سعی می‌کرد از موضوع سر در بیاورد.

در طول آخر هفته، تمام مدت ذهنش به سوی شبی می‌رفت که ایزابل وارینگ کشته شد. وقتی لیزی را سؤال پیچ کرده بودند که تا چه حد ایزابل را می‌شناخته و آیا هرگز هیئر را دیده بوده یا نه، و ریک آنجا نشسته بود و گوش می‌کرد، در چه فکری بود؟ چرا هیچ حرفی نزده بود؟

بنا به گفته‌ی کیت نولز، هیئر در آخرین روز زندگی‌اش بوضوح از دیدن ریک در مهمانسرای استو ناراحت شده بود. کیت، ریک پارکر را مردک عوضی نامیده و گفته بود وقتی هیئر به شهر آمده بود، جذب او شده بود.

لیزی به یاد آورد که هیئر در یادداشت‌هایش اشاره کرده بود که وقتی در وست ساید به دنبال آپارتمان می‌گشته با واقعه‌ای ناخوشایند روبرو شده است. آیا ممکن بود پای ریک پارکر در میان باشد؟ لیزی مبهوت بود.

ریک قبل از انتقال به شرکت واقع در خیابان مدیسون، مدت پنج سال در دفتر شرکت در منطقه‌ی وست ساید کار می‌کرد و سه سال بود که به اینجا

منتقل شده بود.

لیسی فکر کرد: یعنی درست وقتی هیئر در نیویورک به دنبال اپارتتمان می گشت، ریک در دفتر وست سااید کار می کرد. آیا هیئر در پننگه ریک را دیده بود؟ در این صورت، چه اتفاقی بین آنان افتاد؟ لیسی با عصبانیت سرش را تکان داد و حالا من برای خاطر او اینجا اسیر شده ام.

او در حیرت به سر می برد: ریک بود که نام کورتیس کالدول را به عنوان خبرنگار پر و پا قرص اپارتتمان ایزابل به من داد. به گفته ی او بود که من کالدول را به آنجا بردم. اگر ریک به نحوی کالدول را بشناسد، شاید پلیس بتواند از طریق او ردپای کالدول را پیدا کند و اگر کالدول دستگیر شود، من می توانم به خانه بروم.

لیسی از جا برخاست و مضطربانه در اتاق قدم زد این مسأله می توانست همان چیزی باشد که ایزابل در یادداشتهای هیئر دیده بود در این صورت لیسی می بایست این اطلاعات را به گاری بالدوین می داد. انگشتان لیسی برای اینکه گوشی را بردارد و به او زنگ بزند بی قرار بود اما تماس مستقیم مطلقاً ممنوع بود او می بایست برای جرج سونسون پیام می گذاشت تا به او زنگ بزند و ترتیبی بدهد که او بتواند از طریق مطمئن با بالدوین تماس تلفنی یا مکاتبه برقرار کند.

لیسی فکر کرد: باید دوباره با کیت نولز حرف بزنم. باید دوباره ی بیل مریل، دوستی که به واکنش هیئر در برابر ریک پارکر اشاره کرده بود، اطلاعات بیشتری به دست بیاورم. باید بفهمم الان کجا زندگی می کند. مطمئنم بالدوین هم بدش نمی آید با او صحبت کند او می تواند در مورد حالت ریک پارکر در استو، چند ساعت قبل از مرگ هیئر اطلاعات بدهد.

کیت نولز گفته بود که گروه هنرمندان به مدت یک هفته در هتل رادیسون پلازا اقامت دارند. لیزی به ساعتش نگاه کرد، ده و نیم بود حتی اگر کیت از آن دسته افرادی بود که دیر وقت می خوابند، مثل بیشتر هنرمندان، احتمالاً تا حالا بیدار شده بود.

او با صدایی خواب‌آلود به تلفن جواب داد اما وقتی متوجه شد لیزی پشت خط است و می‌خواهد برای ناهار روز بعد قرار بگذارد، شاد شد. لیزی پیشنهاد کرد:

- کیت شاید بد نباشد سعی کنیم تام هم به ما ملحق شود. می‌دانی که چه پسر خوبی است. او ما را به رستورانی خوب می‌برد و تازه پول ناهارمان را هم می‌دهد.

هر دو خندیدند. سپس لیزی اضافه کرد:

- فراموش کن. همین الان یادم آمد که او ظهرها برنامه دارد.

لیزی فکر کرد که به هیچ وجه امکان ندارد تام بو ببرد. لیزی می‌خواهد از دهان کیت حرف بکشد. تام از نظر او آدم خوبی بود و لیزی به یاد آورد که تام در میهمانی از اینکه نتوانسته بود آن طور که باید و شاید به او توجه کند، ناراحت و متأسف شده بود.

قرار شد ساعت دوازده و نیم روز بعد، لیزی و کیت یکدیگر را در رادیسون پلازا ببینند. وقتی لیزی گوشی را گذاشته احساس امیدواری کرد. مثل این بود که بعد از توفانی سهمگین و طولانی مدت می‌تواند تابش اولین اشعه‌ی خورشید را ببیند، و به سوی پنجره رفت و پرده را عقب زد تا بیرون را ببیند.

یکی از روزهای بسیار خوب زمستانی در غرب میانه بود. دمای هوا تقریباً دو درجه زیر صفر و آسمان آفتابی و بی‌ابر بود. به نظر نمی‌رسید از باد خبری باشد. لیزی می‌دید که برف پیاده‌رو آب شده است.

تا امروز هر وقت برای دویدن می‌رفته، شدت نگران و مضطرب بود مبادا سرش را برگرداند و کاللول را با آن چهره‌ی رنگ پریده و چشمان زل زده، پشت سر خود ببیند. اما حالا با تصور اینکه امکان خاتمه یافتن قضیه وجود دارد، مصمم شد به هر نحوی هست زندگی عادی خود را از سر گیرد.

وقتی لیسوی وسایلش را جمع می‌کرد تا جابجا شود، لباس ورزش و دستکش و شال گردن هم برداشته بود. بسرعت آنها را پوشید و عازم بیرون شد. اما بمحض اینکه دستگیره‌ی در را چرخاند، تلفن زنگ زد. اول به دلش افتاد که جواب تلفن را ندهد اما بعد تصمیم گرفت گوشی را بردارد.

صدایی خشک گفت:

- خانم کارول، شما مرا نمی‌شناسید. من می‌لی سنت رویس هستم. شنیدم در زمینه‌ی کار در بنگاه املاک به دنبال کار می‌گردید. امروز صبح وندل وودز درباره‌ی شما با من حرف زد.

لیسوی امیدوارانه گفت:

- من به دنبال کار... بهتر است بگویم تازه می‌خواهم به دنبال کار بگردم.
- وندل خیلی از شما خوشش آمده. پیشنهاد کرد یکدیگر را ملاقات کنیم.
دفتر کار من در ادینا است.

فاصله‌ی ادینا تا خانه‌ی لیسوی حدود پانزده دقیقه بود.

- می‌دانم کجاست.

- بسیار خوب. نشانی را یادداشت کنید. امروز بعدازظهر وقت دارید؟



لیسوی آپارتمان را ترک کرد و وقتی در خیابان می‌دوید، در این فکر بود که اقبال به او رو کرده است. اگر می‌لی سنت رویس او را استخدام می‌کرد تا

زمانی که می توانست به خانه برگردد، روزهایش پر می شد. او فکر کرد: همان طور که خانم رویس گفته، کار در بنگاه معاملات املاک پر شور و هیجان است، اما ظاهراً من نباید هیچ سر رشته ای در این کار داشته باشم.



برنامه ی چهار ساعته ی تام لینچ در رادیو شامل اخبار، مصاحبه و لطیفه گوییهای عجیب و غریب بود که از دوازده ظهر تا چهار بعدازظهر پخش می شد و میهمانان برنامه ی او افرادی مختلف از سیاستمداران گرفته تا مؤلفان و رئیس ادارات محلی و افراد صاحب نام بودند.

او قبل از اجرای برنامه بیشتر صبح را در دفتر کار خود سپری می کرد و در اینترنت می گشت تا از روزنامه ها و هفته نامه ها و ماهنامه ها و مجلات سراسر کشور مطالبی جالب پیدا کند و در برنامه اش آنها را به بحث بگذارد.

صبح دوشنبه، دو روز بعد از افتتاحیه ی نمایشنامه ی «من و پادشاه»، نمی توانست این حقیقت را کتمان کند که تمام آخر هفته را در فکر آلیس کارول بوده است. چند بار وسوسه شده بود که به او زنگ بزند، ولی قبل از اینکه تماس برقرار شود گوشی را گذاشته بود.

او به خود خاطر نشان می کرد که به احتمال زیاد در طول هفته آلیس را در باشگاه بدنسازی خواهد دید. آن موقع می توانست با خیال راحت از او دعوت کند که برای شام یا سینما با هم بیرون بروند. از نظر او تلفن زدن و برنامه ریزی برای بیرون رفتن اساساً غیر ضروری و بیجا بود که امکان داشت بعدها مشکل ایجاد کند. برای مثال وقتی که او دوباره از آلیس دعوت نمی کرد یا اگر آلیس دعوت او را رد می کرد اما در غیر این صورت همچنان

می توانستند با هم سلام و علیک داشته باشند.

تام می دانست که این طرز فکر او به صورت لطیفه بین دوستانش رد و بدل می شود. چندی پیش، یکی از دوستانش به او گفته بود: «تام، تو آدم خوبی هستی، اما باور کن اگر دوباره به دختری زنگ نزنی، بدون تو هم می تواند سر کند.»

وقتی تام این گفتگو را به یاد آورد، در دل تصدیق کرد که اگر با آلیس کارول قرار بگذارد و بعد دوباره به او زنگ نزند، معلوم است که آلیس بدون او هم می تواند سر کند.

تام فکر کرد: چیزی در او وجود دارد. سپس به ساعتش نگاه کرد. یک ساعت تا شروع برنامه اش مانده بود. او زیاد از خودش حرف نزد. به نظر می رسید از سؤال و جواب هم خوشش نمی آید.

اولین باری که در باشگاه بدنسازی با هم قهوه خورده بودند، وقتی تام در مورد نقل مکان به مینیاپولیس شوخی کرده بود. به نظر نمی رسید او خوشش آمده باشد. و وقتی جمعه شب در تئاتر پیش در آمد نمایشنامه را می نواختند، تام متوجه شده بود که او چشمانش پر از اشک شده است.

بعضی دخترها وقتی دوست پسرشان در میهمانی آنان را تنها بگذارد ناراحت می شوند. اما وقتی مردم دور تام جمع شدند و او سرگرم گفتگو با آنان شد، آلیس عین خیالش نبود.

وقتی آلیس و کیت با هم حرف می زدند، تام تصادفاً شنیده بود که او می گوید سه بار نمایشنامه ی «من و پادشاه» را دیده است و در مورد اجرای جدید نمایشنامه ی «دوست پسر» نیز اطلاعات کافی داشته.

لباسهای گران قیمت و مسافرتها ی طاق و جفت از هاتفورد به نیویورک برای دیدن تئاتر، چیزی نبود که با حقوق منشی گری مطب جور در بیاید. تام شانهای انداخت و دستش را به سوی تلفن دراز کرد. فایده ای نداشت.

پرسشهای معماگونه‌ی او تشانه‌ی علاقه‌اش به آلیس بود. حقیقت این بود که آلیس از ذهن او بیرون نمی‌رفت. خیال داشت به آلیس زنگ بزند و بپرسد که آیا مایل است شام را با او بخورد؟ دلش می‌خواست آلیس را ببیند. گوشی را برداشت و شماره را گرفت. منتظر ماند. بعد از چهار زنگ، پیام‌گیر روشن شد. صدایی زیر و خوشایند گفت: «شما با شماره‌ی ۱۲۳۷-۵۵۵ تماس گرفته‌اید. لطفاً پیام خود را بگذارید تا در اولین فرصت با شما تماس بگیرم.»

تام درنگ کرد و بعد گوشی را گذاشت. تصمیم گرفت بعداً زنگ بزند. از اینکه نتوانسته بود به آلیس دسترسی پیدا کند، دلسرد و ناامید بود و احساس دلتنگی کرد.

۲۶

صبح روز دوشنبه، ساندی ساوارانو با پرواز شماره‌ی ۱۷۳ نورث وست از فرودگاه لاگوردیا در نیویورک راهی مینیاپولیس شد.

او در قسمت درجه یک جا گرفته بود در پرواز قبلی‌اش از کاستاریکا نیز در قسمت درجه یک هواپیما بود کاستاریکا محل فعلی زندگی او به شمار می‌رفت و او در آنجا برای همسایگانش با نام چارلز آستین^(۱) شناخته می‌شد، تاجر موفق امریکایی که در چهل سالگی یعنی دو سال پیش، شرکتش را فروخته و خود را بازنشسته کرده بود تا از زندگی در منطقه‌ی حاره لذت ببرد همسر بیست و چهار ساله‌اش او را به فرودگاه رسانده و از او قول گرفته بود جدایی‌شان مدت زیادی طول نکشد. هنگامی که همسرش او را برای خداحافظی می‌بوسید، گفته بود: «مثلاً قرار است تو بازنشسته باشی.» و او پاسخ داده بود: «ولی قرار نیست پول بازیافته را پس بزنم.»

این پاسخی بود که او از دو سال پیش که بر طبق برنامه مُرده اعلام شده بود می‌داد.

- برای پرواز روزی لذتبخش است.

این صدای زنی بیست و هشت - نه ساله بود که در طول پرواز کنار او نشسته بود او با دیدن زن تا حدی به یاد لیزی فارل افتاد اما به هر حال لیزی فارل در ذهن او جا داشت چون برای خاطر او بود که به مینیاپولیس می‌رفت. او فکر کرد که لیزی فارل تنها کسی است که می‌تواند او را شناسایی و قاتل بودن او را ثابت کند. بنابراین مستحق زنده ماندن نیست و به پایان زندگی‌اش نیز چیزی نمانده است.

او به طور مختصر با زن موافقت کرد و جواب داد:
- بله، همین طور است.

او متوجه نگاه علاقه‌مند زن شد. در واقع، او نظر زن را به خود جلب کرده بود. دکتر ایوان ینکل^(۱)، جراح پلاستیک روس که دو سال پیش چهرهای تازه به او داده بود، بی‌شک تابه بود اندازه‌ی بینی او کوچکتر شده و برآمدگی ناشی از شکستگی که در حادثه‌ای در مدرسه پیش آمده بود، دیگر وجود نداشت. چانه‌ی زمخت او اکنون شکلی دیگر داشت. گوشه‌های صاف و کوچکتر شده بود. ابروان پر پشت قبلی، باریک‌تر و فاصله‌ی آن بیشتر شده بود. دکتر نیکل پلکهای روی هم افتاده‌ی او را نیز ترمیم کرده و گودی زیر چشمانش را هم از بین برده بود. موهای قهوه‌ای تیره‌ی او اکنون خنایی رنگ بود که به همین دلیل نام ساندی^(۲) را برای خود انتخاب کرده بود. لنز آبی روشن نیز تغییر چهره‌اش را کامل کرده بود.

وقتی دکتر نیکل باندپیچی صورت او را باز می‌کرد، با غرور و سرفرازی گفته بود:

- معرکه شده‌ای، ساندی. هیچ کس نمی‌تواند تو را بشناسد.

1. Ivan Yanke

2. Sandy یکی از معانی این واژه خنایی است.

- هیچ کس هم نخواهد شناخت.

و وقتی ساندی به یاد حالت چشمان متعجب دکتر نیکل به هنگام مرگ افتاد لرزشی بدنش را فرا گرفت. با خود گفت: **دلیم نمی خواهد دوباره آن ماجرا را مرور کنیم.** و لبخندی تحقیرآمیز نثار زن بغل دستی اش کرد و مجله ای برداشت و آن را باز کرد.

در حالی که وانمود می کرد مشغول خواندن مجله است، نقشه اش را مرور کرد. برای مدت دو هفته در هتل رادیسون پلازا با نام جعلی جیمز برگز^(۱) اتاق گرفته بود و اگر در آن مدت فارل را پیدا نمی کرد، به هتلی دیگر می رفت چون قصد نداشت با اقامتی طولانی شک کسی را برانگیزد.

به او گفته شده بود ممکن است فارل را در چه جاهایی پیدا کند. فارل در نیویورک به طور مرتب به باشگاههای ورزشی می رفت و منطقی بود اگر در مینیاپولیس هم به اماکنی مشابه برود. بنابراین او ابتدا می بایست سری به باشگاههای ورزشی می زد. مردم که عاداتهای خود را عوض نمی کنند.

فارل از علاقه مندان تئاتر بود و تئاتر مینیاپولیس هم هفته ای یک نمایش روی صحنه می آورد. بنابراین تئاتر تایرون گاتری^(۲) هم مکانی دیگر برای جستجو بود.

تنها شغلی که فارل داشت، کار در بنگاه معاملات املاک بود، و اگر تصمیم به کار کردن می گرفت، احتمال اینکه به سراغ کار در بنگاهها برود زیاد بود. ساوارانو دو شاهد دیگر را نیز که مانند لیسلی تحت برنامه ی حفاظت بودند، از بین برده بود و می دانست که دولت معرفهای دروغین در اختیار کسی نمی گذارد.

او می دانست بیشتر افراد تحت برنامه ی حفاظتی شغل خود را از جاهای

1- James Burgess

2- Tyrone Guthrie

پایین شروع می کنند وقتی بخوبی شناخته شدند، بدون مدرک و معرف و سؤال و جواب استخدام می شوند.

میهماندار هواپیما اعلام کرد: «بزودی فرود می آییم... لطفاً سر جای خود بنشینید و کمربندتان را ببندید...»

ساندی ساوارانو حالت چشمان لیزی فارل را به هنگام مرگ مجسم کرد.

۲۷

بنگاه رويس در جنوب ادینا، خیابان فرانسه، خیابان پنجاهم واقع بود لیسى قبل از ترک آپارتمان نقشه‌ی شهر را مطالعه کرد تا بهترین مسیر را برای رسیدن به آنجا مشخص کند. یک بار مادرش خاطرنشان کرده بود تعجب می‌کند که لیسى درک عملی خوبی دارد ولی در پیدا کردن مسیرها دست و پا چلفتی است. او در حالی که سرش را تکان می‌داد فکر کرد که در مورد قسمت دوم مطمئناً حق با مادرش است. نیویورک برایش مشکلی ایجاد نمی‌کرد یک تاکسی صدا می‌زد تا او را به هر جا که می‌خواست ببرد. شهر گل و گشادی مثل مینیاپولیس با آن همه حومه‌های پراکنده مسأله‌ای دیگر بود لیسى در این فکر بود که اگر هر پنج دقیقه یک بار گم شود چطور می‌تواند ملکی را به مشتری نشان دهد؟

او با دنبال کردن دقیق نقشه، فقط یک بار مسیری را عوضی پیچید و سرانجام بنگاه را پیدا کرد اتومبیلش را پارک کرد سپس لحظه‌ای مقابل در ورودی بنگاه رويس ایستاد و از در شیشه‌ای بزرگ به داخل نگاه کرد. او می‌توانست ببیند که آنجا کوچک ولی زیباست.

اتاق انتظار دیوارهای چوبی داشت و تصاویری از خانه‌ها روی آن چسبانده شده بود. قالی چشم‌نوازی با طرح چهارخانه‌ی آبی - قرمز در کف آنجا پهن

بود. یک میز تحریر و صندلی چرمی که راحت به نظر می‌رسید در آنجا قرار داشت. راهرویی کوچک این اتاق را به دفتر کار متصل می‌کرد. او از میان در باز دفتر می‌توانست زنی را که پشت میزی کار می‌کرد، ببیند.

لیسی فکر کرد: آماده‌ام که شروع کنم، اما به نظرم وقت تلف کردن است. سپس نفسی عمیق کشید. اگر از این معرکه جان سالم به در ببرم و موفق شوم، آماده‌ام که بزودی در مجمع برادوی هم ظاهر شوم. البته به شرطی که بتوانم به نیویورک برگردم.

بمحض اینکه لیسی در نگاه را باز کرد، صدای زنگی که بالای در آویزان بود، ورود او را اطلاع داد. زن سرش را بلند کرد و با دیدن او به سویش آمد. زن در حالی که دستش را دراز کرده بود تا با او دست دهد، گفت:

- من می‌لی سنت رويس هستم. حتماً شما آلیس کارول هستید.

لیسی بیخود و بی‌جهت از او خوشش آمد. او زنی جذاب و حدوداً هفتاد ساله بود که دور کمر پهن او در کت و دامن بافتنی قهوه‌ای رنگ خوش دوختش پنهان شده بود. صورت تقریباً بی‌چین و چروکش عاری از هر گونه آرایش بود. موهای خاکستری شفافش را پشت سرش جمع کرده بود. لیسی به یاد مادر بزرگش افتاد.

لبخند او به منزله‌ی خوشامدگویی بود. اما وقتی لیسی نشست، متوجه شد که چشمان آبی تیزبین می‌لی سنت رويس با جدیت او را برانداز می‌کند. لیسی خوشحال بود که کت قرمز آلبالویی و شلوار خاکستری پوشیده است. لباسهای قدیمی ولی جالب و برازنده بود. به علاوه، او اعتقاد داشت این کت و شلوار موقع فروش ملک برایش خوش یمن است و چه بسا این بار هم کمکش کند کار گیر بیاورد.

می‌لی سنت رويس به صندلی اشاره کرد و خودش هم روبروی او نشست. سپس بالحنی پوزش خواهانه گفت:

- امروز به طور وحشتناکی سرمان شلوغ است بنابراین آن قدرها وقت ندارم. از خودت برایم بگو، آلیس.

لیسی احساس کرد که در اتاق بازجویی نشسته و نورافکنی هم روی صورتش افتاده است. وقتی حرف می زد، می لی سنت رویس چشم از او بر نمی داشت.

- خوب، بگذارید ببینم... بله، من سی ساله شده‌ام. سالم و تندرست هستم. در عرض یک سال گذشته زندگی‌ام خیلی تغییر کرده. لیسی فکر کرد: **خدا می داند که واقعیت را گفتیم.**

- من اهل هاتفورده، کانکتیکات هستم. بعد از فارغ التحصیل شدن، مدت هشت سال پیش یک دکتر کار کردم که حالا بازنشسته شده. خانم رویس پرسید:

- چه کاری؟

- منشی بودم. به حساب و کتابهای دکتر رسیدگی می کردم.

- در کامپیوتر تجربه داری؟

- بله. تجربه دارم.

سپس متوجه شد زن به کامپیوتری که در اتاق انتظار بود، خیره شده است. یک خروار کاغذ کنار آن بود.

- این کار شامل جواب دادن به تلفن، به روز در آوردن فهرستها، آماده کردن آگهیهای جدید، تلفن زدن به خریداران احتمالی در صورت پیدا شدن مورد جدید کمک کردن به مراجعان است. اما از فروش خبری نیست. این وظیفه‌ی من است. حالا باید از تو بپرسم چه باعث شده به کار در بنگاه معاملات املاک علاقه مند شوی؟

لیسی فکر کرد: **چون خوشم می آید برای مردم خانه دست و پا کنم. می میرم برای درست حدس زدن، و وقتی خانه‌ای را به مردم نشان**

می‌دهم که دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهند، و برق تسادی را در چشمانشان می‌بینم، من هم تساد می‌شوم. عاشق معامله و چانه زدن هستم.

لیسی این افکار را رها کرد و در عوض گفت:

- قدر مسلم این است که دیگر دلم نمی‌خواهد در مطب دکتر کار کنم. همیشه شیفته‌ی این حرفه بودم.

- بسیار خوب. بگذار به دکتر بازنشسته‌ی تو تلفن کنم و با او حرف بزنم. اگر او ضمانت تو را بکند که مطمئن می‌کند، بعد می‌توانی بیایی و امتحانی بکنی. تلفن او را داری؟

- نه، شماره‌اش را عوض کرد ثبت هم نشده. دلش نمی‌خواست بیماران سابقش به او دسترسی داشته باشند.

لیسی از سگرمه‌های در هم می‌لی‌سنت رویس متوجه شد که ظاهراً او احساس کرده جواب لیسی دو پهلوست. به یاد حرف جرج سونسون افتاد که گفته بود پیشنهاد کن یکی دو هفته یا حتی یک ماه مجانی کار خواهی کرد. لیسی گفت:

- پیشنهادی دارم. مدت یک ماه به من حقوق ندهید. بعد از آن، اگر از کار من خوشتان آمد، مرا استخدام کنید. و اگر به دردتان نخوردم، می‌توانید به من بگویید بروم پی کارم.

لیسی نگاه زل زده‌ی می‌لی‌سنت رویس را دید و بی‌آنکه یکه بخورد و جا خالی کند، به آرامی گفت:

- از این کار پشیمان نمی‌شوید.

خانم رویس شانهای انداخت و گفت:

- در مینیاپولیس که به سرزمین دریاچه معروف است، این پیشنهادی نیست که بتوان آن را رد کرد.

۲۸

استیو ابوت به آرامی پرسید:

- چرا زودتر به آقای لندی اطلاع ندادید؟

بعد از ظهر دوشنبه بود. جیمی اصرار کرده بود او را که قرار ملاقاتی در قرارگاه شماره ۱۹ با کارآگاه اسلون و مارس گذاشته بود، همراهی کند. صبح آن روز جیمی که عصبانیت از چهره و لحن کلامش می بارید، به ابوت گفته بود:

- دلم می خواهد بداند چه خبر است. حتماً مسأله ای هست. قدر مسلم پلیس می داند لیزی فارل کجاست. نمی شود که یکدفعه غیبش زده باشد. او شاهد قتل بوده.

و استیو پرسیده بود:

- تو به آنان زنگ زدی؟

- البته که این کار را کردم. راجع به او پرسیدم. به من گفتند بنگاه پارکر کسی دیگر را مأمور فروش آپارتمان کرده. البته من برای این مسأله زنگ نزدم، اما آنان خیال می کنند من لنگ پول هستم. چه خیال باطلی! به آنان گفتم می خواهم ببینمشان و جواب هم می خواهم.

ابوت متوجه شده بود که پاک کردن تصاویر هیتر از روی دیوار جیمی را

عصبانی تر و آفسرده تر کرده است و اصرار کرده بود که با او برود. وقتی آن دو وارد شدند، کارآگاه اسلون و مارس آنان را به اتاق بازپرسی که جدا از دفتر پلیس بود بردند و اعتراف کردند که لیزی فارل تحت برنامه‌ی حفاظتی قرار دارد تا به او سوء قصد نشود. سپس ابوت پرسیده بود که چرا زودتر آقای لندی را از ماجرا آگاه نکرده‌اند.

ابوت دوباره پرسید:

- من منتظر جواب هستم.

اسلون دستش را برای برداشتن سیگار دراز کرد و گفت:

- آقای ابوت، من به آقای لندی اطمینان داده‌ام که تحقیق ادامه دارد ما تا زمانی که قاتل ایزابل وارینگ را پیدا نکنیم، آرام نخواهیم نشست.

جیمی در حالی که از خشم بر آشفته بود گفت:

- اول یک قصه به هم بافتید که یکی خودش را خریدار آپارتمان جا زده، بعد برگشته و به آنجا دستبرد زده. در آن مقطع گفتید که ایزابل کشته شده چون در زمانی عوضی در مکانی عوضی بوده. حالا هم به من می‌گویید که فارل تحت برنامه‌ی حفاظتی قرار دارد و اقرار می‌کنید یادداشتهای هیتل را از بیخ گوشتان دزدیده‌اند. با من بازی نکنید. این قتل الله‌بختکی صورت نگرفته و شما از روز اول هم این را می‌دانستید.

ادی اسلون خشم و نفرت را در چشمان جیمی لندی می‌دید. با خود گفت: **او را ملامت نمی‌کنم. همسر سابقش کشته شده. ما اورا کسی را که برای او مهم است و ملرکی محکم محسوب می‌شود، گم کرده‌ایم. زنی که قاتل را به آپارتمان همسر سابق او برده گم و گور شده. با او هم‌مردی می‌کنم چون احساسش را درک می‌کنم.**

ماه اکتبر، از همان شبی که به قرارگاه پلیس زنگ زده شد، برای هر دو کارآگاه ماه نکبت بوده است. ادی خدا را شکر می‌کرد که بمحض شروع این

مورد کیفری، دادستان کل ایالت پا به پای بالدوین، دادستان منطقه‌ی جنوبی، پیش آمده است. بازپرس اصرار داشت پلیس نیویورک نباید از این مورد دست بکشد. او به بالدوین گفته بود: «قتل در حوزه‌ی استحقاقی شما رخ داده و چه خوشتان بیاید یا نیاید، مدتی درگیر آن هستید. البته ما تمام اطلاعات خودمان را در اختیار شما می‌گذاریم و شما هم باید ما را از روند کارتان مطلع کنید. اگر بتوانید بعد از دستگیری ساوارانو با او معامله کنید و قبل از محاکمه به توافق برسید، ما با شما همکاری خواهیم کرد. باز هم تکرار می‌کنم، در صورتی با شما همکاری خواهیم کرد که سعی نکنید ما را ندیده بگیرید. ما به این پرونده علاقه‌مندیم و قصدمان این است که خودمان هم دخالت داشته باشیم.

نیک مارس بالحنی تند گفت:

- آقای لندی، ما قصه به هم نیاقتیم. ما هم به اندازه‌ی شما دلمان می‌خواهد قاتل خانم وارینگ پیدا شود. اما اگر خانم فارل یادداشتهای را از آپارتمان خانم وارینگ خارج نکرده بود تا ظاهراً بخواهد آن را به شما نشان بدهد، در تحقیقاتمان جلوتر بودیم.

استیو ابوت گفت:

- ولی ظاهراً یادداشتهای بعد از اینکه به اینجا آمد گم شد. و شما می‌خواهید بگویید شاید خانم فارل در مورد آنها نقشه‌ای طرح کرده بود؟

اسلون اعتراف کرد:

- گمان نمی‌کنم او چنین قصدی داشته، ولی مطمئن هم نمی‌توانیم

باشیم.

ابوت که حالا بوضوح عصبانی بود، گفت:

- با ما رو راست باشید، کارآگاه. شما در صورتی نمی‌توانید مطمئن باشید که در تحقیقاتتان خرابکاری کرده باشید. جیمی، بهتر است خودمان کسی را برای رسیدگی به این پرونده استخدام کنیم. گمان نمی‌کنم پلیس بتواند کاری

از پیش ببرد

جیمی در حالی که از جای خود بلند می شد، گفت:

- باید این کار را از همان اول که تلفنی راجع به کشته شدن ایزابل شنیدم، می کردم. قبل از اینکه این نسخه ی یادداشتها را هم گم کنید، یک کپی از آن به من بدهید.

اسلون به آرامی گفت:

- یک نسخه ی اضافی از آن داریم. نیک، آن را به آقای لندی بده.

- همین الان، ادی.

مدتی که آنان منتظر ماندند، اسلون گفت:

- آقای لندی، شما به ما گفتید که یادداشتها را قبل از اینکه به ما بدهید،

مطالعه کردید.

چشمان جیمی لندی کمی تیره شد و گفت:

- بله، این کار را کردم.

- گفتید که آن را با دقت خواندید. در موردش فکر کنید و بگویید که همین

طور است؟

جیمی با حالتی خشم آلود گفت:

- منظورتان از با دقت چیست؟ من نگاهی به آن انداختم.

اسلون گفت:

- ببینید، آقای لندی، می توانم تصور کنم که کل ماجرا چقدر برای شما

سخت است، اما از شما می خواهم این بار آن را با دقت بخوانید. ما تا جایی که

ممکن بود آن را با دقت مطالعه کردیم. بجز چند مورد که در اوایل یادداشتها به

طور مبهم به ماجرای وست ساید اشاره شده، ما نتوانستیم چیزی به درد بخور

پیدا کنیم. اما خانم وارینگ به لیزی فارل گفته بود به مواردی برخورده که

ثابت می کرده مرگ دخترش تصادفی نبوده...

جیمی در حالی که سرش را تکان می داد، گفت:
 - حتماً ایزابل در مورد سؤال و جوابهای دینی بالتیمور مظنون شده.
 دیگر صحبتی رد و بدل نشد تا اینکه نیک مارس به اتاق بازپرسی برگشت
 و پاکتی را به دست جیمی لندی داد.
 جیمی با سرعت پاکت را از دست او گرفت و آن را باز کرد. محتویات پاکت
 را بیرون آورد و نگاهی به آنها انداخت. سپس روی آخرین صفحه مکث کرد
 آن را خواند، نگاهی به مارس انداخت و پرسید:
 - می خواهی از چه سر در بیاوری؟
 اسلون از آنچه می دانست بزودی می شنود و دلش نمی خواست بشنود
 احساسی بیزار کننده داشت.
 لندی گفت:

- این ورقه ها بیشتر از این بود. یکی دو صفحه ای آخر روی کاغذ بی خط
 نوشته شده بود که الان موجود نیست. یادم می آید که نوشته ها درهم و برهم
 بود و روی آن لکه های خون دیده می شد... من نتوانستم آن منظره را تحمل
 کنم. حالا آنها کجا هستند؟ آنها را هم گم کرده اید؟

۲۹

بمحض اینکه هواپیما در فرودگاه مینیاپولیس بر زمین نشست، ساندی ساوارانو یکراست به قسمت بار رفت تا چمدان سنگین و سیاه رنگ خود را تحویل بگیرد. سپس وارد دستشویی مردانه شد، در را قفل کرد و در چمدان را گشود.

از درون آن آینه‌ی دستی، کیف محتوی کلاه گچی خاکستری و ابروی مصنوعی و عینکی شیشه گرد که قاب آن به شکل پوست لاک‌پشت بود، بیرون آورد.

لنز خود را برداشت و چشمان قهوه‌ای تیره‌اش پیدا شد. سپس با حرکتی ماهرانه کلاه گیس را روی سرش گذاشت و آن را به یک طرف پیشانی شانه کرد. ابروها را روی ابروانش چسباند و عینکش را به چشم زد.

با مدادی آرایشی چندین خال که مقتضای سن زیاد است، روی پیشانی و پشت دستانش گذاشت. سپس زیپ جیب بغل چمدانش را باز کرد و از درون آن کفشی طبی بیرون آورد و آن را با کفشهای راحتی مارک کوچی خود عوض کرد.

بالاخره یک کت پشمی گشاد و بدقواره که ایل‌های پهن داشت از چمدان بیرون آورد و آن را با کتی که در هواپیما به تن داشت، عوض کرد.

مردی که از دستشویی بیرون آمد، بیست سال مسن تر از مردی که به آنجا وارد شده بود، نشان می داد. سپس به سوی محل کرایه‌ی خودرو رفت و با نام جیمز برگز اهل فیلادلفیا خودرویی برای خود رزرو کرد. از کیف پولش گواهینامه و کارت اعتباری خود را بیرون آورد. گواهینامه تقلبی بود ولی کارت اعتباری اصل و برگرفته از حسابی بود که با نام برگز باز شده بود.

وقتی از فرودگاه خارج شد، هوای سرد و مطبوع به او خوشامد گفت. سپس در کنار افرادی که در صف مینی‌بوس منتظر بودند، ایستاد تا به محل کرایه‌ی خودرو برود. در مدتی که انتظار می‌کشید، نقشه‌ای را که منشی دفتر به او داده بود، بررسی کرد. تمام مسیرهای ورود به شهر و خروج از آن، و مدت زمان لازم برای طی مسیر علامت‌گذاری شده بود. او دوست داشت هر چیزی را با دقت برنامه‌ریزی کند. جای تعجب نبود، زیرا این روش او بود. ورود نامنتظر آن زن به آپارتمان ایزابل وارینگ او را دستپاچه کرده و عصبانی بود که چرا اشتباه کرده و اجازه داده بود او فرار کند.

او می‌دانست که توجه به جزئیات تنها دلیل آزاد بودنش تا این لحظه بوده است. در صورتی که بسیاری از افرادی که از دارالتأدیب بیرون آمده بودند، گرفتار حبسهای دراز مدت شده بودند. تصور حبس لرزه بر اندام او انداخت. صدای به هم خوردن در سلول... بیدار شدن و آگاهی از اینکه در آنجا به دام افتاده است و دیگر هرگز فرقی نخواهد کرد... این احساس که دیوارها از او محافظت می‌کنند... چیزی بر او فشار وارد می‌آورد، در حال خفگی است و... ساندی قطرات عرق را که از روی سرش پایین می‌آمد و به پیشانی می‌رسید، احساس کرد. او به خود قول داد: **هرگز چنین اتفاقی برایم نخواهد افتاد. ترجیح می‌دهم بمیرم.**

مینی‌بوس رسید. او با حالتی بی‌قرار دستش را بلند کرد تا مطمئن شود وسیله‌ی نقلیه می‌ایستد. از شروع عملیاتش برای پیدا کردن لیبی فارل

مضطرب بود تا زمانی که لیزی زنده بود تهدیدی دائمی برای او به شمار می رفت.

بمحض اینکه مینی بوس ایستاد و او به راه افتاد تا سوار شود، احساس کرد چیزی به پشت پایش خورد. سرش را برگرداند و خود را با زن جوانی که در هواپیما کنار او نشسته بود، روبرو دید. چمدان زن به پایش خورده بود. چشمان آنان با هم تلاقی کرد. ساندی نفسی عمیق کشید. آن دو فقط چند سانتی متر با هم فاصله داشتند. هیچ نشانه‌ای از آشنایی در چهره‌ی زن دیده نمی شد ولی خنده اش عذرخواهانه بود. گفت:

- ببخشید.

در مینی بوس باز شد. سوارانو سوار شد. زن با وجود دست و پا چلفتی بودن، به او ثابت کرده بود که می تواند بدون ترس از شناخته شدن به لیزی قارل نزدیک شود. این بار قارل فرصت فرار نداشت. اشتباه قبلی دیگر تکرار نمی شد.

۳۰

وقتی می‌لی سنت رویس موافقت کرد که لیزی به طور امتحانی در آنجا مشغول به کار شود، لیزی پیشنهاد کرد که بقیه‌ی بعدازظهر را در آنجا بگذراند تا با پرونده‌های کامپیوتری آشنا شود و به نامه‌هایی که روی میز جمع شده بود، رسیدگی کند.

بعد از چهار ماه دوری از کار، نشستن پشت میز و بررسی فهرستها و آشنا شدن با قیمت خانه‌های منطقه لذتبخش بود.

ساعت سه، خانم رویس خریداری را برای دیدن خانهای برد و از لیزی خواست به تلفن جواب دهد. اولین تلفن افتضاح به بار آورد. او جواب داد: - بنگاه رویس، لیس...

او گوشی را محکم سر جایش گذاشت و به تلفن زل زد. چیزی نمانده بود نام واقعی‌اش را بگوید. لحظه‌ای بعد دوباره تلفن زنگ زد. او مجبور بود گوشی را بردارد. شاید همان فرد قبلی بود. چه می‌بایست می‌گفت؟ صدای آن سوی خط کمی خشمگین به نظر می‌رسید. لیزی با اظهار تأسف گفت: - مثل اینکه تلفن قطع شد.

تا یک ساعت بعد، تلفن به طور مداوم زنگ زد و لیزی با دقت به هر تلفن جواب داد و وقتی خواست قرار ملاقات خانم رویس را با دندانپزشک برای

هفته‌ی بعد یادداشت کند، متوجه شد که بازگشت به محیط کار سابق ممکن است در حکم تله‌ای برای او باشد.

او محض احتیاط تمام پیامهایی را که گرفته بود بررسی کرد. خانمی زنگ زده و گفته بود که شوهرش به مینی‌پولیس منتقل شده و دوستش پیشنهاد کرده است به بنگاه رویس زنگ بزنند تا در پیدا کردن کمکشان کند. سؤالهای او بسیار عادی و همان بود که تمام دلالان معاملات املاک می‌کنند: حدود قیمت؟ چند خوابه؟ نوساز یا قدیمی ساز؟ نزدیک بودن به مدرسه؟ خرید خانه به شرط فروش خانه‌ی فعلی؟ او حتی جوابها را به صورت کلمات اختصاری مختص بنگاهها نوشته بود.

وقتی شماره تلفن و نام آن زن را روی کاغذی دیگر می‌نوشت، دقت کرد که در مورد اطلاعات حرفه‌ای خود چیزی بروز ندهد و در حالی که فکر می‌کرد چقدر به خود می‌بالد، در آخر پیام اضافه کرد:

- متقاضی با امکانات خوب، به شرط اقدام فوری.

لیسی فکر کرد: شاید این پیام در مورد آگاهی و اطلاع من تسک برانگیز باشد. اما گذاشت پیام باقی بماند و وقتی سرش را بلند کرد، خانم می‌لی سنت رویس را دید که وارد می‌شود.

خانم رویس خسته به نظر می‌رسید. ساعت حدود پنج بعدازظهر بود. وقتی او پیامها را دید، به نظر می‌رسید از طرز پیام گرفتن لیس و مجزا کردن آنها خوشش آمده است. گفت:

- فردا می‌بینمت، آلیس. (لحن او امیدوارانه بود.)

لیسی گفت:

- حتماً. فقط برای ناهار قراری دارم که نمی‌توانم آن را به هم بزنم.

وقتی لیزی به شهر برمی گشت احساس سرخوردگی کرد، چون برای شب برنامه ای نداشت و تصور اینکه باید بتنهایی به آپارتمانش برگردد و برای خود شام درست کند، مشمئز کننده بود. تصمیم گرفت به باشگاه بدنسازی برود و مدتی ورزش کند. شاید دویدن صبح آن روز و ورزش بعدازظهر خسته اش می کرد و می توانست بخوابد.

وقتی به باشگاه رسید، روث ویل کاکس با اشاره او را فراخواند و گفت:
- حدس بزن چه شده. (لحن کلامش مرموز بود) امروز بعدازظهر که نیامدی، اوقات تام لینیج تلخ شد. حتی آمد و از من پرسید که زودتر از او آمده بودی یا نه. گمان می کنم از تو خوشش آمده، آلیس.
لیزی دلش گرفت و فکر کرد در این صورت او از کسی خوشش آمده که وجود خارجی ندارد.

او فقط نیم ساعت در باشگاه بدنسازی ماند و بعد به خانه رفت. چراغ پیام گیر چشمک می زد. تام ساعت چهار و نیم زنگ زده و گفته بود «خیال می کردم تو را در باشگاه می بینم. آلیس، جمعه شب به من خوش گذشت. اگر تا ساعت هفت برگشتی و دیدی حوصله ی بیرون رفتن داری، به من زنگ بزن. شماره من...»

لیزی دکمه ی خاموش را فشار داد و بعد پیام را بی آنکه برای شنیدن شماره تلفن تام صبر کند، پاک کرد این کار آسانتر از این بود که شبی را با فردی سپری کند که اگر در شرایطی دیگر بود، از وجود او لذت می برد و دایم راست و دروغ به هم بیافد.

او ساندویچ کالباس خورد و فکر کرد که چه خوراک راحتی! سپس به یاد آورد: **سب قبل از کشته شدن ایزابل وارینگ هم همین غذا را خوردم. ایزابل زنگ زد. من گوشتی را برنداختم. خسته بودم. دلم نمی خواست با او حرف بزنم.**

لیسی به یاد آورد ایزابل در پیامی که برای او گذاشت، گفت که یادداشتهای روزانه‌ی هیئر را پیدا کرده و گمان می‌کند به چیزی دست یافته که چه بسا ثابت کند مرگ هیئر تصادفی نبوده است.

صبح روز بعد که ایزابل به دفتر کارم‌زنگ زد، چیزی در این مورد نگفت و وقتی کالدول را به آپارتمان او بردم، در کتابخانه مشغول خواندن یادداشتهای بود. چند ساعت بعد هم آمد.

یادآوری خاطرات ناگهان راه‌گلویش را بست و آخرین لقمه‌ی ساندویچ در دهانش ماند. ایزابل در کتابخانه یادداشتهای هیئر را می‌خواند و اشک می‌ریخت. در آخرین لحظات زندگی‌اش از من خواست یادداشتهای را به پدر هیئر بدهم.

از خود پرسید: **آن چیست که مرا آزار می‌دهد؟ آن روز بعد از ظهر وقتی در کتابخانه با ایزابل صحبت می‌کردم، چه چیزی توجهم را جلب کرد؟**

او در ذهن خود آن منظره را مجسم کرد. سعی کرد تمرکز کند و افکار گریزانش را سر و سامان دهد. بالاخره از خیرش گذشت چون نتوانست به خاطر بیاورد و به خود گفت: **حالا ولش کن. بعداً سعی می‌کنم ذهنم را متمرکز کنم و با دقت دنبالش بگردم. مگر نه اینکه ذهن من مثل کامپیوتر می‌ماند؟**

او در رویای شبانه‌اش تصویری گنگ از ایزابل داشت که خودکاری سبز رنگ در دست گرفته بود و در حالی که در آخرین دقایق عمرش یادداشتهای هیئر را می‌خواند اشک می‌ریخت.

۳۱

ساندی ساوارانو بعد از گرفتن اتاق در هتل رادیسون پلازا که فقط یک بلوک با مرکز خرید نیکولت^(۱) فاصله داشته بقیه‌ی اولین روز اقامت خود را به گشتن در کتاب راهنمای تلفن گذراند تا فهرست باشگاههای ورزشی و بدنسازی شهر را در بیاورد.

فهرست دوم او شامل بنگاههای معاملات املاکی بود که کار عمده‌شان در مورد فروش خانه بود، و آنها را در ستونی جداگانه یادداشت کرد او می‌دانست لیزی فارل سعی خواهد کرد بدون استفاده از معرف کار گیر بیاورد ولی مسلماً بنگاهها به طور معمول بدون بررسی سابقه کسی را استخدام نمی‌کردند او تصمیم داشت از صبح روز بعد کار تلفن زدن را شروع کند.

نقشه‌اش ساده بود. خیال داشت بگوید در حال آمارگیری برای مجمع بین‌المللی مستغلات است. چون بوضوح مشخص شده بود بزرگسالان رده‌ی سنی بیست و پنج تا سی و پنج وارد کار معاملات املاک نمی‌شوند. برای این آمارگیری دو سؤال مطرح می‌کرد: آیا در عرض شش ماه گذشته بنگاه کسی را در این رده‌ی سنی به عنوان دلال یا منشی استخدام کرده است؟ و اگر بله، زن

است یا مرد؟

او برای تحقیق در باشگاههای ورزشی، نقشه‌های دیگر داشت. سؤالهای مربوط به بنگاه معاملات املاک به درد آنجا نمی‌خورد، چون بیشتر افرادی که به این طور اماکن می‌رفتند، در این رده‌ی سنی بودند و پیدا کردن فارل از طریق باشگاههای ورزشی خطری بیشتر در بر داشت.

در حقیقت، او می‌بایست به آنجا می‌رفت و می‌گفت دوست دارد در آن باشگاه نام‌نویسی کند. سپس عکسی از فارل به آنان نشان می‌داد، عکسی قدیمی که از کتاب سال دانشگاه چیده شده بود ولی چندان فرقی با قیافه‌ی فعلی فارل نداشت. سپس ادعا می‌کرد که آن زن دختر اوست که بعد از مشاجره‌ی خانوادگی خانه را ترک کرده، و اکنون او می‌خواهد دخترش را پیدا کند چون مادرش از شدت نگرانی بیمار شده است.

تحقیق در باشگاه ورزشی زیاد امیدوار کننده نبود، اما خوشبختانه در آن منطقه باشگاههای زیادی وجود نداشت. بنابراین وقت چندانی هم نمی‌گرفت. پنج دقیقه از ساعت ده گذشته بود ساندی آماده شد تا برای قدم زدن بیرون برود. مرکز خرید تعطیل بود ویتترینهای فروشگاههای مجلل در خاموشی فرو رفته بودند و جلب نظر نمی‌کردند.

ساندی می‌دانست که رودخانه‌ی می‌سی‌سی‌پی زیاد از آنجا دور نیست. بنابراین به سمت راست پیچید و به آن سو رفت. عابری تنها که در نظر بیننده فردی عادی می‌نمود مردی حدوداً شصت ساله که احتمالاً نباید بتهایی در تاریکی شب قدم بزند.

ناظری که به طور سطحی او را می‌دید، حتی روحش خبردار نمی‌شد که در پس پرده چیزی دیگر نهفته است. ساوارانو از لحظه‌ای که شروع به قدم زدن کرد، دچار شور و شعفی شد که هنگام تعقیب مخفیانه‌ی قربانی‌اش به آن دست می‌یافت و احساس کرد به محل اختفای شکارش نزدیک می‌شود.

۳۲

صبح روز سه شنبه، وقتی می لی سنت رویس ساعت نه به بنگاه رسید،
لیسی جلوی در منتظر ایستاده بود. می لی سنت رویس با خنده گفت:
- حقوقت هم که چندان چشمگیر نیست.

لیسی گفت:

- در این مورد به توافق رسیدیم. باید بگویم این شغل را دوست دارم.
خانم رویس در بنگاه را باز کرد و گرمای داخل به آنان خوشامد گفت.
رویس گفت:

- سرمای مینه سوتا تا مفرز استخوان آدم رُسوخ می کند. خوب، بهتر است
اول به کارهای مهم پردازیم. می روم قهوه درست کنم. تو قهوه را چطوری
دوست داری؟

- بدون شیر و شکر.

- رَجینا^{۱۱}، دستیار من که بتازگی بچه دار شده، عادت داشت دو قاشق پر شکر
در قهوه اش بریزد، اما حتی یک گرم هم به وزنش اضافه نمی شد. به او
می گفتم این دلیل خوبی برای ایجاد کینه و حسادت است.

لیسی به یاد جینی بوید^(۱) افتاد او منشی بنگاه پارکر و پارکر بود که همیشه یا شیرینی در دست داشت یا شکلات، و اندازماش هم همیشه سی و شش بود. چیزی نمانده بود بگوید دختری را می شناسد که... ولی جلوی خودش را گرفت.

سپس گفت:

- در مطب دکتر هم دختری بود که... (و بعد از لحظه ای مکث ادامه داد) البته مدت زیادی آنجا نماند. به هر حال او هم از همین نمونه ها بود که می خوردند و چاق نمی شوند.

لیسی فکر کرد: مواظب باش، لیسسی. ممکن است می لی سنت روپس در مورد این دختر گیر بدهد و بخواهد به این عنوان که همکار سابق تو بوده، به او زنگ بزند.

اولین تلفن آن روز فقط بابت سلام و احوالپرسی بود. لیسسی ساعت دوازده عازم رفتن شد تا به قرارش با کیت برسد. او به روپس قول داد: - ساعت دو برمی گردم تا اگر بخواهی بیرون بروی، من اینجا باشم. از این به بعد هم یک ساندویچ پشت میزم می خورم.



لیسی ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه وارد رادیسون پلازا شد. کیت قبلاً پشت میزی نشسته بود و تکه ای نان می خورد. او به لیسسی گفت: - این هم صبحانه ی من است و هم ناهارم. بنابراین شروع به خوردن کردم. امیدوارم دلخور نشده باشی.

لیسی صندلی مقابل او را از زیر میز بیرون کشید و نشست و گفت:

- ابدأ. نمایش چطور پیش می رود؟

- عالی.

هر دوی آنان املت و سالاد و قهوه سفارش دادند. کیت پوزخندی زد و

گفت:

- بخور و نمیر.

سپس ادامه داد:

- باید اقرار کنم که کم کم دارم کنجکاو می شوم. امروز صبح با تام حرف

زدم و گفتم که برای ناهار با تو قرار دارم. گفت چقدر دلش می خواهد به ما

ملحق شود و خیلی به تو سلام رساند.

کیت تکه ای دیگر نان برداشت و گفت:

- تام می گفت که تو یکدفعه تصمیم گرفتی به اینجا بیایی و فقط یک بار

در بچگی ات به اینجا آمده بودی. چه چیز باعث شد اینجا در ذهنت باقی

بماند؟

جواب سؤال را با سؤال بده.

لیسی گفت:

- تو برای اجرای نمایش دایم در سفر هستی. تا به حال نشده بعضی از

شهرها به نظرت بهتر از شهرهای دیگر بیاید؟

- اوه، بله. آن خوب خوبهایش مثل اینجا، و نه چندان خوبهایش، بگذار

چیزی در مورد نه چندان خوبهایش برایت تعریف کنم...

خیال لیسو راحت شد. وقتی کیت داستان خودش را برای او تعریف

می کرد، لیسو فکر کرد: بیشتر کسانی که در کار نمایش هستند این

طوری اند. پدرم هم خصوصیت مشابه داشت. یک فهرست خواروبار

هم در نظر او جالب بود.

موقع صرف دومین فنجان قهوه، لیزی سعی کرد گفتگو را به مردی به نام بیل بکشانند که کیت از او نام برده بود.

لیزی شروع کرد:

- آن شب در مورد دوستی حرف زدی که با او قرار داشتی. در مورد بیل... بیل...

- بیل مریل. آدم خوبی است. آقای به تمام معنا. هر چند اوضاع طوری است که ممکن است توزرد از آب در بیاید، به هر حال باید امتحانش کنم. چشمان کیت می درخشید. او ادامه داد:

- مسأله اینجاست که هم من دایم در راه سفر هستم، هم او زیاد سفر می کند.

- چه کاره است؟

- بانکدار است، مربوط به سرمایه گذاری بانکی. مثل اینکه خیال دارد به

چین برود.

لیزی در دل دعا کرد: **خدایا، نگذار حالا به چین برود.**

- در کدام بانک است؟

- چیس.

لیزی یاد گرفته بود کاری نکند که حس کنجکاوی کسی تحریک شود. کیت باهوش بود و احتمالاً احساس کرده بود که دارد بازجویی می شود. لیزی فکر کرد: **من که نه و توی قضیه را در آوردم، پس بگذار هر چه دلش می خواهد بگوید.**

سپس گفت:

- به نظرم اگر در یکی از نمایشنامه های برادوی باشی که ده سال روی صحنه است، روزگارت عالی می شود.

کیت با یوزخند گفت:

- به زبان ساده می آید. البته این نهایت آرزوی من است. خیلی دلم می خواهد در نیویورک ماندگار شوم. بخصوص برای خاطر بیل. البته بی شک تا هم تا چند سال دیگر از آنجا سر در می آورد آینده ی روشنی در پیش دارد و نیویورک جای اوست. به این ترتیب من هم خیلی خوش به حالم می شود. ما هر دو تک فرزند هستیم و بیشتر مثل خواهر و برادر بوده ایم تا قوم و خویش. او همیشه به داد من رسیده. اصولاً آدمی است که انگار می داند مردم چه موقع به کمک احتیاج دارند.

لیسی فکر کرد لابد برای همین بود که هفته ی پیش از من دعوت کرد و دیشب هم به من زنگ زد.

او اشاره کرد صورت حساب را بیاورند و بعد توضیح داد:
- باید عجله کنم، چون اولین روز کار تمام وقت من است.



او از تلفن همگانی داخل راهرو به جرج سونسون زنگ زد و پیام گذاشت: «اطلاعات جدیدی در مورد هیئر لندی دارم که باید به خود آقای بالدوین بگویم.»

وقتی گوشی را گذاشت، با عجله از راهرو بیرون رفت. می دانست که معطل کرده است و کمی دیر به بنگاه می رسد.

کمتر از یک دقیقه بعد، دستی که خالهایی قهوه ای رنگ بر پشت آن دیده می شد، همان گوشی را برداشت که گرمای دست لیزی را با خود داشت.

ساندی ساوارانو هرگز از تلفنی استفاده نمی کرد که بتوان آن را ردیابی کرد. جیب او پر از پول خرد بود. خیال داشت پنج تلفن از اینجا بزند و بعد به جای دیگر برود و پنج تلفن دیگر را بزند تا فهرست بنگاهها تمام شود.

او شماره را گرفت و وقتی کسی جواب داد زبان بازی خود را شروع کرد:
- بنگاه معاملات املاک دان‌تان^(۱)؟ زیاد وقت شما را نمی‌گیرم. من عضو
انجمن دلالان معاملات املاک هستم که به طور غیر رسمی در مورد...

۳۳

گاری بالدوین بشدت از کوره در رفته و به کارآگاه اسلون گفته بود که تاب تحمل این همه بی دقتی و حماقت را ندارد اسلون روز قبل به او زنگ زده و خبر داده بود که چند صفحه‌ی آخر یادداشتهایی که از جیمی لندی گرفته‌اند، از اداره‌ی پلیس غیش زده است.

بالدوین بالحنی عصبانی گفته بود:

- چطور شد که تمام صفحات گم نشده‌اند؟

- راستش سر نسخه‌ی اصلی هم همین بلا آمد.

حالا بعد از بیست و چهار ساعت که اسلون پشت خط بود، بالدوین دوباره

فرصت پیدا کرده بود دق دل خود را خالی کند و بگوید:

- ما در حال خواندن و بررسی نسخه‌ی دوم یادداشتهایی بودیم که تو آنها

را به ما داده بودی، و متوجه شدیم که چند صفحه‌ی ظاهراً مهم آنها موجود

نیست چون کسی خطر کرده و آنها را از بیخ گوش شما دزدیده. وقتی یادداشتهای

را گرفتید، آنها را کجا گذاشتید؟ روی صفحه‌ی اعلانات؟ نسخه‌ی دوم را کجا

گذاشتید؟ در خیابان؟ آیا روی آن اعلامیه‌ای گذاشتید به این مضمون که:

مدرک قتل! بفرمایید یکی بردارید؟

وقتی اسلون به نطق غزای او گوش می‌داد، به یاد موعظه‌ی خودش در

کلاس لاتین آکادمی پلیس افتاد که درباره‌ی گناهان کبیره‌ای که سنت پل در موردشان هشدار داده بود داد سخن می‌داد: نگذارید در بین شما دگری از آن به میان آید.

او فکر کرد: حالا این به آن در. چقدر دلم می‌خواهد حالت را جا بیاورم. اما بهتر است خفقان بگیرم. اما خودش نیز بشدت عصبانی بود که هم یادداشتهای اصلی و هم چند ورق از نسخه‌ی دوم از داخل جعبه‌ی قفل داری که در اتاق او بود گم شده است.

ظاهراً تقصیر با او بود او کلید اتاق خود و کلید آن جعبه را به دسته کلیدی وصل کرده بود که در جیب کتش می‌گذاشت. و همیشه هم کتش را در می‌آورد و به صندلی‌اش اویزان می‌کرد. بنابراین حتماً کسی دسته کلید را از جیب او برداشته و از روی آن ساخته بود بعد هم قبل از اینکه او متوجه شود کلیدها را سر جایش گذاشته بود.

بعد از اینکه یادداشتهای اصلی گم شد، قفلها را عوض کرده بودند اما هنوز عادت نکرده بود کلیدها را از جیب کتش بیرون بیاورد بعد آن را به پستی صندلی‌اش اویزان کند.

او دوباره حواسش را به مکالمه‌ی تلفنی داد. بالاخره بالدوین از نفس افتاد و اسلون فرصت حرف زدن پیدا کرد.

- من این مسأله را دیروز گزارش دادم، قربان. می‌بایست شما را از ماجرا آگاه می‌کردم. الان هم برای این زنگ زده‌ام که در واقع نمی‌توانم مطمئن باشم جیمی لندی شاهدی معتبر است. او اعتراف کرد که وقتی یادداشتهای را از خانم فارل گرفته فقط نظری اجمالی به آنها انداخته. به علاوه، او فقط یکی دو روز آنها را در اختیار داشته.

بالدوین با تشر گفت:

- یادداشتهای خیلی زیاد نبود. می‌شد آنها را در عرض چند ساعت با دقت

خواند.

اسلون بالحنی دلسوزانه گفت:

- اما او این کار را نکرده و نکته همینجاست.

و همزمان سرش را به نشانه‌ی تشکر از نیک مارس که فنجان قهوه را روی میز او می‌گذاشت، تکان داد و اضافه کرد:

- او تهدید می‌کرد که سختگیری خواهد کرد و می‌گفت خودش کسی را مأمور تحقیق می‌کند. استیو ابوت، شریک لندی هم همراه او آمده بود و با استفاده از مقام و موقعیت خودش هارت و پورت می‌کرد.

بالدوین گفت:

- لندی را سرزنش نمی‌کنم. استخدام مأمور فکر خوبی است، بخصوص اینکه ظاهراً کاری از شماها ساخته نیست.

- اما نمی‌شود که او هم خود را وارد معرکه کند. البته گمان نمی‌کنم او این کار را بکند. استیو ابوت به من زنگ زد و از طرف او عذرخواهی کرد و گفت که این مسأله منتفی است چون شاید لندی در مورد صفحه‌های گم شده اشتباه کرده باشد. می‌گفت شبی که لندی یادداشتها را از فارل گرفت به قدری حالش بد بود که خواندن آنها را به بعد موکول کرد. شب بعد هم هنوز به قدری داغان بود که نمی‌توانست به آنها نگاه کند. روز بعدش هم که ما آنها را از او گرفتیم.

- ممکن است در مورد صفحات گم شده اشتباه کرده باشد، اما ما که مطمئن نیستیم، مگر نه؟

سپس بالدوین با همان لحن سرد ادامه داد:

- حتی اگر در مورد صفحات بدون خط اشتباه کرده باشد، باز هم یادداشت‌های اصلی وقتی در اختیار تو بوده، گم شده. معنی‌اش این است در آن اداره جاسوسی دو جانبه وجود دارد بهتر است خانه تکانی کنید.

اد اسلون گفت:

- داریم در موردش کار می کنیم.

و فکر کرد که بهتر است به بالدوین نگوید قبلاً در اداره پخش کرده که مدرکی تازه در مورد قتل ایزابل وارینگ به دست آورده و آن را در اتاق خودش گذاشته است، تا به خیال خود دلمی گسترده باشد.

بالدوین گفتگو را به این صورت ختم کرد:

- مرا بی خبر نگذار، هر مدرکی در این مورد پیدا کردی، سعی کن دو دستی به آن بچسبی. گمان می کنی بتوانی؟

- بله، می توانم قربان. ما بودیم که اثر انگشت ساوارانو را روی در آپارتمان فارل شناسایی کردیم.

و بعد برای اینکه ضربه‌ی آخر را بزند، اضافه کرد:

- و گمان می کنم بازجوهای شما بودند که تأیید کردند او مُرده است. صدای کوبیدن گوشی روی تلفن به کارآگاه اسلون ثابت کرد که موفق شده است بالدوین حساس و زودرنج را انگولک کند. اما این موفقیتی تو خالی بود و خودش هم این را می دانست.



کارمندان گاری بالدوین بقیه‌ی روز را به هر صورت بود با پیامدهای حاصل از استیصال و بداخلاقی او در مورد سمبل کاری پلیس، تحمل کردند. و وقتی بالدوین شنید که لیزی فارل، شاهد فضول ماجرا، اطلاعاتی تازه برای او دارد اخلاقیش عوض شد.

او به جرج سونسون در مینیاپولیس گفت:

- تا هر وقت طول بکشد، صبر می کنم. سعی کن حتماً امشب او به من زنگ بزند.

بعد از این مکالمه، جرج سونسون به سوی آپارتمان لیزی رفت و در خودرو منتظر ماند. وقتی لیزی از سر کار برگشت، سونسون حتی به او فرصت نداد وارد خانه شود و گفت:

- حضرت آقا دیگر طاقت ندارد و دایم بالا و پایین می‌پرد که با تو حرف بزند. حالا می‌رویم که این کار را بکنیم.

خودرو به راه افتاد. سونسون طبیعتاً آرام بود و به نظر نمی‌رسید گپ زدن را لازم بداند. وقتی لیزی در بخش امنیتی واشنگتن دوره‌ی آموزش ایمنی می‌دید، به طور محرمانه فهمیده بود که این کلانتر ایالتی از برنامه‌ی حفاظتی خوشش نمی‌آید و به هیچ وجه دلش نمی‌خواهد با این گونه افراد که دایم جایشان عوض می‌شود، دمخور باشد و معتقد است این کار مثل پرستاری از بچه است.

لیزی از همان روزی که وارد مینیاپولیس شد، تصمیم گرفت طوری رفتار کند که کمترین مزاحمت را برای او داشته باشد، چون در عین حال معتقد بود که متکی بودن به آدمی غریبه به هیچ وجه خوشایند نیست. در عرض چهار ماهی که در این شهر بود تنها تقاضای فوق برنامه‌اش این بود که سونسون اجازه دهد او به جای خرید از فروشگاه، از حراجهای خانگی خرید کند.

حالا لیزی متوجه شده بود که حرمت خود را نزد این جناب کلانتر حفظ کرده است. سونسون در حالی که تراقیک شب را پشت سر می‌گذاشت تا به محل امن مورد نظر برسد، درباره‌ی شغل لیزی سؤال کرد.

لیزی گفت:

- کارم را دوست دارم. وقتی کار می‌کنم، احساس می‌کنم آدمی تمام و کمال هستم.

لیزی خرناس او را نشانه‌ی تأیید تلقی کرد. در این شهر سونسون تنها کسی بود که او می‌توانست برایش درد دل کند و بگوید که وقتی

می‌لی سنت روئیس عکس نوهی پنج ساله‌اش را در لباس باله به او نشان داد. چیزی نمانده بود بغضش بترکد چون یاد خواهرزاده‌اش بانی افتاده و دلش هوای شهر و دیار خود را کرده بود. اما البته لیزی در این مورد چیزی نگفت. او با دیدن عکس دخترکی همسن و سال بانی، دلش ضعف می‌رفت دختر خواهرش را ببیند. وقتی به عکس نگاه می‌کرد، ترانه‌ای قدیمی به یادش آمد که می‌گفته بانی من آن سوی دریاهاست... او را به من بازگردانید... آه، بانی ام را به من بازگردانید...

لیزی فکر کرد: اما بانی من آن سوی دریاها نیست. با هواپیما فقط سه ساعت با من فاصله دارد. و من دارم می‌روم اطلاعاتی به دادستان بدهم که شاید کمکم کند سوار هواپیما شوم و به خانه‌ام برگردم.

آنها از کنار دریاچه‌های متعددی که در سرتاسر شهر وجود داشت، گذشتند. آخرین بارش برف مربوط به یک هفته پیش بود اما برفهای کنار جاده هنوز سفید و دست نخورده به نظر می‌رسید. کم‌کم سر و کله‌ی ستاره‌ها پیدا می‌شد. **اگر موقعیتی دیگر بود، می‌توانستم درک کنم چرا کسی زندگی کردن در اینجا را انتخاب می‌کند. اما حالا دلم می‌خواهد به خانه برگردم. احتیاج دارم برگردم.**

برای برقراری تماس تلفنی، خطی امنیتی به اتاق یکی از هتلها وصل شده بود. قبل از برقراری ارتباط، سونسون به لیزی گفت که در راهرو منتظر می‌ماند تا او با بالدوین حرف بزند. لیزی متوجه شد که با اولین زنگ، در آن سوی خط گوشی برداشته شد و

حتی شنید که بالدوین خود را معرفی کرد. سونسون گوشی را به دست او داد و بعد از اینکه برایش آرزوی موفقیت کرد، بیرون رفت.

لیسی شروع کرد:

- آقای بالدوین، متشکرم که زود جوابم را دادید. گمان می‌کنم اطلاعاتم

خیلی مهم است.

- امیدوارم این طور باشد، خانم فارل. حرف بزنید.

لیسی درد ناشی از رنجش را در سر تا پای خود حس کرد و از ذهنش گذشت: **چه عیبی داشت می‌پرسیدی حال و روزت چطور است؟ نمی‌توانستی کمی مؤدب باشی؟ من که به دلخواه اینجا نیامده‌ام. من اینجا هستم چون شماها نتوانسته‌اید قاتل را دستگیر کنید. تقصیر من نیست که شاهد قتل بوده‌ام.**

لیسی آهسته شروع به جمله‌بندی مطالبش کرد. گویی در غیر این صورت او حرفهایش را نمی‌فهمید.

- راستش فهمیده‌ام ریک پارکر، او را به یاد دارید که؟ جزو دار و دسته‌ی بنگاهی است که برایش کار می‌کردم. او ساعاتی قبل از مرگ هیتر لندی به میهمانسرای پیست اسکی رفته بوده و ظاهراً هیتر با دیدن او آشفته می‌شود. بالدوین بعد از مکثی طولانی پرسید:

- خانم فارل، شما در مینه سوتا چطور به این اطلاعات دست پیدا کردید؟ لیسی متوجه شد که قبل از تلفن کردن در مورد این افشاگری فکر نکرده است. او هرگز به کسی بروز نداده بود که قبل از تسلیم یادداشتهایا به کارآگاه اسلون، یک نسخه برای خودش نگه داشته است. او را تهدید کرده بودند که چون یادداشتهای اصلی را از آپارتمان ایزابل برداشته است، تحت پیگرد قانونی قرار خواهد گرفت. می‌دانست آنان هرگز باور نخواهند کرد که او نسخه‌ای برای خودش برداشته صرفاً به این دلیل که به قول خود عمل کند و

آن را بخواند:

- پرسیدم چطور به این اطلاعات دست پیدا کردید، خانم فارل.
لحن کلام او لیزی را به یاد مدیر بداخلاق مدرسه اش انداخته او چنان با
دقت شروع به حرف زدن کرد گویی می خواهد از زمینی مین گذاری شده عبور
کند.

- آقای بالدوین، در اینجا با یکی دو نفر دوست شده ام. یکی از آنان مرا به
میهمانی برد که به افتخار نمایشنامه‌ی من و پادشاه بر پا شده بود. در آنجا
با یکی از بازیگران نمایشنامه به نام کیت نولز گپ زدم.
- و او همین طوری الله بختکی گفت که ریک پارکر چند ساعت قبل از
مرگ هیئر لندی در پیست اسکی ورمونت بوده. می خواهی همین را بگویی
خانم فارل؟

لیسی که متوجه شده بود بلند صحبت می کند، گفت:

- آقای بالدوین، لطفاً ممکن است بگویید حرف حسابتان چیست؟
نمی دانم تا چه حد از سوابق خانوادگی من اطلاع دارید، اما پدر من هم در
برادوی نوازنده بود و مرا با خودش به تئاتر می برد. من نمایشنامه های زیادی
را دیده ام و خیلی از هنرپیشه ها را می شناسم. وقتی با کیت حرف می زدم،
بحث به نمایشنامه‌ی دوست پسر کشیده شد. کیت در آن نمایشنامه نقش
داشت. من آن را دیده ام و ما درباره اش حرف زدیم. هیئر لندی در آن
نمایشنامه نقش اول را بازی می کرد.

بالدوین حرف او را قطع کرد و گفت:

- ولی شما به ما نگفته بودید که هیئر لندی را می شناسید!

لیسی معترضانه گفت:

- چیزی برای گفتن نداشتم. کارآگاه اسلون از من پرسید هیئر لندی را
می شناسم یا نه، و من راستش را گفتم. او را نمی شناختم. من هم مثل صدها

نفر دیگر، و شاید هزاران نفری که به تئاتر می‌روند، او را در حال بازی دیده بودم. مثلاً اگر من بگویم رابرت دنیرو را در فیلم دیده‌ام، معنی‌اش این است که او را می‌شناسم؟

بالدوین بی هیچ نشانه‌ای از بذله‌گویی در لحن کلامش گفت:

- بسیار خوب، خانم فارل. برو سر اصل مطلب. درباره‌ی نمایشنامه‌ی **فوست** پسر حرف می‌زدید. بعد چه شد؟

لیسی در حالی که گوشی تلفن را محکم در دست راستش گرفته بود، ناخن دست چپش را کف دستش فشار می‌داد تا فراموش نکند باید خونسرد باشد. او گفت:

- چون کیت هم در آن نمایشنامه بازی می‌کرد، مسلماً هیئر لندی را می‌شناخت. بنابراین در مورد هیئر سؤال کردم و او سر درد دلش باز شد و براحتی برایم گفت که ایزابل وارینگ از تمام همکاران هیئر پرسیده است که آیا او قبل از مرگ ناراحت به نظر می‌رسیده یا نه. و اگر ناراحت بوده آیا کسی علتش را می‌داند؟

به نظر می‌رسید بالدوین کمی تسکین یافته است. گفت:

- خوبه این از زرنگی‌ات بوده. دیگر چه گفت؟

- او همان چیزهایی را گفت که تمام دوستان هیئر به ایزابل گفته بودند. به او گفته بود که هیئر ناراحت بوده ولی به هیچ کس دلیل آن را نگفته. حالا هم برای همین به شما زنگ زدم. کیت می‌گفت خیال دارد به مادر هیئر زنگ بزند و چیزی را که به یاد آورده به او بگوید. البته چون در مسافرت بوده، خبر ندارد ایزابل وارینگ مرده است.

لیسی دوباره سعی کرد آهسته و سنجیده حرف بزند و ادامه داد:

- کیت دوست پسری دارد به نام بیل مریل که در نیویورک زندگی می‌کند و در بانک چیس کار می‌کند. ظاهراً او با ریک پارکر دوست است یا دست کم او

را می شناسد. بیل به کیت گفته که بعد از ظهر همان روزی که هیتر تصادف کرده، در میهمانسرا با او گپ می زده که سر و کله ی ریک پیدا می شود. ظاهراً هیتر گفتگو را قطع کرده و بی درنگ از آنجا خارج شده.

- آیا او مطمئن بود این مساله همان روز تصادف اتفاق افتاده؟

- این چیزی است که کیت می گفت. حدس می زد هیتر از دیدن ریک ناراحت شده. از او پرسیدم می داند چرا هیتر چنین واکنشی نشان داده؟ و او گفت که ظاهراً چهار سال قبل که هیتر برای اولین بار به نیویورک آمده، گلویش پیش ریک گیر کرده بود.

- خانم فارل، بگذارید سؤالی بکنم. شما هشت سال در بنگاه پارکر و پارکر همکار ریک پارکر بودید، درست است؟

- بله، اما ریک تا سه سال پیش در شعبه ی وست سايد کار می کرد.
- و وقتی ماجرای ایزابل وارینگ پیش آمد، او به شما نگفت که هیتر لندی را می شناخته؟

لیسی با همدلی گفت:

- نه، نگفت. آقای بالدوین، باید به شما یادآوری کنم که من اینجا اسیر هستم تا دست کورتیس کالدول به من نرسد، مردی که ریک پارکر نام او را به عنوان خریداری از یک شرکت معتبر به من داد. در بنگاه، ریک تنها کسی بود که با مردی که بعداً قاتل ایزابل وارینگ از کار در آمد، حرف زده بود آیا گمان می کنید وقتی من در مورد نشان دادن آپارتمان و مشغله ی ذهنی ایزابل وارینگ در مورد دخترش با ریک حرف زدم، طبیعی بود که او بگوید هیتر لندی را می شناخته؟

لیسی فکر کرد روز بعد از مرگ ایزابل یادداشتها را به پلیس دادم و همان موقع به آنان گفتم که طبق قولی که به ایزابل داده ام، یک نسخه از آن را برای پدر هیتر برده ام. آیا چیزی هم در مورد اینکه

ایزابیل خواسته بود خود من هم آن را بخوانم، گفتم یا نه؟ یا گفتم که نظری به آن انداختم؟ لیزی پیشانی اش را با کف دست مالید سعی می کرد به یاد بیاورد لطفاً از من نپرسید با چه کسی برای دیدن نمایشنامه رفتم، چون اسم تام لینچ هم در یادداشتها هست و مطمئناً مدت زیادی طول نمی کشد که بفهمید تمام این مسایل تصادفی نبوده.

بالدوین گفت:

- بیاید قضیه را روشن کنیم. شما می گوید مردی که ریک پارکر را در پیست اسکی دیده، بیل مریل نام دارد و به عنوان بانکدار در بانک چیس کار می کند.

- بله.

- تمام این اطلاعات در ملاقاتی خودمانی و به طور داوطلبانه داده شده؟ صبر لیزی به سر رسید.

- آقای بالدوین، برای اینکه این اطلاعات را برایتان به دست بیاورم، ماهرانه ترتیبی دادم که او خیال کند دلم می خواهد ناهار را با هنرپیشه ای خوش ذوق و با استعداد بخورم و به عنوان دوست از وجودش لذت ببرم. به او هم مثل تمام کسانی که در اینجا هستند، بجز سونسون، دروغ گفتم، البته این کار را برای خاطر خودم کردم که شاید اطلاعاتی به دست بیاورم و بتوانم دوباره مثل مردم عادی زندگی کنم. اگر جای شما بودم بیشتر نگران تحقیق در مورد ارتباط ریک پارکر با هیتر لندی بودم تا مچ گیری من.

- من چنین قصدی نداشتم، خانم فارل. به هر حال فوراً دست به کار می شویم. اما شما هم باید قبول کنید که کمتر شاهدهی است که تحت برنامه ی حفاظتی قرار داشته باشد و به طور تصادفی با یکی از دوستان دختر مقتول برخورد کند.

- تعداد مادرانی هم که به قتل می رسند چون معتقدند مرگ فرزندشان

تصادفی نبوده، زیاد نیست.

- خانم فارل، ما این مسأله را هم در نظر می گیریم. مطمئنم قبلاً به شما گفته شده که سعی کنید از این برنامه‌ی حفاظتی سر خورده نشوید. من مصرانه از شما می خواهم به این مهم توجه کنید. شما می گوید دوستانی پیدا کرده‌اید. این خوب است. اما مراقب حرف زدنتان باشید. همیشه مراقب باشید. اگر حتی یک نفر هم بفهمد که کجا می شود به شما دسترسی پیدا کرد، باید جابتان را عوض کنیم.

لیسی در حالی که آشفته و ناراحت بود که محل اختفای خود را به مادرش گفته است، گفت:

- نگران نباشید آقای بالدوین.

وقتی گوشی را گذاشت و بلند شد تا اتاق را ترک کند، احساس کرد وزن تمام دنیا روی شانیه‌هایش سنگینی می کند. بالدوین عملاً آنچه را لیسلی به او گفته بود، کم اهمیت تلقی کرده بود. به نظر می رسید باور نکرده است که ارتباط ریک پارکر با هیئر لندی از اهمیتی بسزا برخوردار است.

لیسی از هیچ راهی نمی توانست بفهمد که بالدوین بمحض اینکه گوشی را گذاشت، به دستیاران خود که مکالمه را ضبط می کردند، گفت:

- اولین تنفس واقعی! پارکر در این ماجرا تا خرخره درگیر است.

سپس مکثی کرد و گفت:

- و لیسلی فارل، ظاهراً بیش از آنچه گفته، می داند.

۳۴

گمان می کنم من در مورد آلیس اشتباه می کردم. این فکری بود که زیر دوش به ذهن تام لینچ خطور کرد او بعد از ورزش در باشگاه بدنسازی توین سیتیز حالا زیر دوش بود شاید از اینکه در میهمانی تنهایی گذارستم، دلخور شده. این دومین بار بود که آلیس به باشگاه نرفته و جواب تلفن او را هم نداده بود.

اما کیت به او زنگ زده بود تا در مورد قرار نهارش با آلیس حرف بزند و گفته بود که آلیس ترتیب آن ملاقات را داده است. تام با خود گفت: دست کم یک نفر را در این خانواده دوست دارد.

اما چرا جواب تلفن مرا نداد؟ می توانست زنگ بزند و بگوید نمی تواند بیاید. شاید هم پیغام مرا دریافت نکرده و قبلاً شام خورده بوده.

او از حمام بیرون آمد و خود را با هوله خشک کرد. کیت گفته بود که آلیس شغلی تازه گیر آورده و تام فکر کرد که شاید به این دلیل با او تماس نگرفته است.

**شاید پای مردی دیگر در میان است؟
یا شاید مریض شده.**

او با علم به اینکه روث ویل کاکس چیزی را از قلم نمی اندازد، قبل از ترک باشگاه به اتاق او رفت و در حالی که سعی می کرد عادی رفتار کند، گفت:

- امروز هم از آلیس خبری نشد. نکند ساعتی دیگر می آید؟

تام متوجه جرقه‌ی علاقه‌مندی به موضوع در چشمان روث شد.

- راستش می خواستم به او زنگ بزنم ببینم چه شده. او خیلی مقید بود و

به مدت دو هفته هر روز می آمد. به نظرم طوری شده.

سپس خنده‌ای مودبانه کرد و ادامه داد:

- چرا حالا زنگ نزنم؟ اگر جواب بدهد به او می گویم که تو سراغش را

می گیری و گوشی را به تو می دهم.

تام با حالتی تأسف‌بار فکر کرد: **خداوند! حالا در باشگاه می پیچد که**

من و آلیس با هم سر و تسری داریم. بعد به خود خاطر نشان کرد: **خودت**

شروع کردی.

با این حال به روث گفت:

- اشکالی ندارد روث، اگر جواب داد گوشی را بده به من.

بعد از اینکه تلفن چهار بار زنگ زد روث گفت:

- چقدر بد. خانه نیست. ولی پیام گیر روشن است. برایش پیام می گذارم.

پیام روث این بود که خودش و یک آقای جذاب دلشان می خواهد بدانند

چه بلایی سر تو آمده است.

تام فکر کرد: **دست کم این طوری چیزی دستگیرم می شود. اگر او**

خوشش نمی آید با من بیرون بیاید، باید این را بدانم. نکند مشکلی

در زندگی اش وجود دارد؟

وقتی تام از باشگاه خارج شد، چند دقیقه‌ای در خیابان ایستاد و با خود

کلنجار رفت که چه کار کند. اگر آلیس را در باشگاه دیده بود، از او می خواست

شام را با هم بخورند و به سینما بروند. برنامه‌ی خودش همین بود. فیلمی که

در جشنواره‌ی کان برنده‌ی جایزه شده بود روی صحنه بود او می‌دانست که می‌تواند بتنهایی برای دیدن آن برود اما حوصله‌اش را نداشت.

سردش شده بود اما در پیاده‌رو ایستاده بود و سعی می‌کرد تصمیمی بگیرد. بالاخره شانهای بالا انداخت و با صدای بلند گفت: «چرا نروم؟» و با این امید که آلیس خانه باشد و دعوت او را برای دیدن فیلم بپذیرد راهی محل سکونت وی شد.

با استفاده از تلفن همراه دو بار شماره‌ی آلیس را گرفت ولی تلفن روی پیام‌گیر بود. بنابراین هنوز به خانه برگشته. او اتومبیلش را جلوی ساختمان پارک کرد و نگاهی به آنجا انداخت. به خاطر داشت که آلیس در طبقه‌ی چهارم زندگی می‌کند و پنجره‌هایش به سمت در ورودی است.

هیچ نوری از پنجره‌ها دیده نمی‌شد. تام فکر کرد: مدت‌تی صبر می‌کنم. اگر سر و کله‌اش پیدا نشد، یک چیزی می‌خورم و سینما را هم بی‌خیال می‌شوم.

چهل دقیقه گذشت. تصمیم داشت راه بیفتد که خودروی جلوی در ورودی ساختمان توقف کرد. در سمت مسافر باز شد و آلیس پیاده شد و به سوی ساختمان رفت.

برای لحظه‌ای نور چراغ جلوی خودرو او روبرو را روشن کرد و تام دید که آن خودرو پلیموتی به رنگ سبز تیره است که حدوداً پنج - شش سال از عمرش می‌گذرد. خودروی غیر قابل طبقه‌بندی، و با یک نظر اجمالی به راننده خوشحال شده که او مردی است بسیار مسن‌تر از آلیس و مطمئناً ممکن نبود برای یکدیگر زوجی مناسب و شاعرانه باشند.

اف اف در راهرو بود. تام دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را فشار داد و وقتی آلیس جواب داد معلوم بود که خیال کرده همان مردی است که او را رسانده است. زیرا پرسید:

- آقای سونسون؟

تام با لحنی طعنه آمیز و در عین حال رسمی گفت:
- نه آلیس، من هستم، آقای لینچ! می توانم بیایم بالا؟



وقتی لیزی در را باز کرد و چشم تام به او افتاد، از حالت چهره اش فهمید که حال و روز او از خودش بدتر است. رنگش پریده بود، مردمک چشمانش گشاد بود و تقریباً گیج و گنگ به نظر می رسید. تام وقت را با مقدمه چینی تلف نکرد و بالحنی نگران و مضطرب پرسید:

- انگار طوری شده. چه شده، آلیس؟

لیزی با دیدن هیکل چهار شانه و رسایی که چهارچوب در را پوشانده بود و نگرانی مشهود در چشمان و تمامی حالات او، و پی بردن به اینکه به دنبال او می گشته است، تقریباً دچار اختلال مشاعر شد.

تام صدایش کرد و آلیس حواسش جا آمد. دست کم توانست تا حدی خود را مهار کند. در فاصله ی بیست دقیقه ای که از محل تماس تلفنی تا جلوی آپارتمانش گذشته بود، او عقده اش را بر سر جرج سونسون خالی کرده بود:

- بالدوین چه مرگش است؟ به او اطلاعات به درد بخور می دهم، تازه یک چیزی هم طلبکار است. با من مثل جنایتکارها رفتار می کند. برای حرفم ارزش قایل نیست. انگار من بچه هستم. من می توانم به شهر خودم برگردم و در خیابان پنجم راه بیفتم و یک اعلامیه در دست بگیرم که: ایها الناس، ریک پارکر آدم خوبی نیست. یک عوضی لوس است که حتماً بلایی سر هیئر لندی آورده. وقتی هیئر بیست سالش بود و به نیویورک آمد، با او آشنا شد و تا چهار سال بعد هم مثل سگ از او می ترسید. هر کس اطلاعی در این مورد

دارد پا پیش بگذارد

و سونسون فقط گفته بود:

- سخت بگیر، آلیس. خونسرد باش.

در واقع، سونسون با طرز حرف زدنش لیسو را که سهل است، می توانست شیر ماده را هم آرام کند، که البته به دلیل حرفه اش بود.

لیسو در راه بازگشته در زمینه ای دیگر نیز ترس به دلش افتاده بود می ترسید یکی از کارمندان بالدوین به سراغ مادرش یا کیت برود تا مطمئن شود لیسو محل اقامتش را بروز نداده است. می دانست آنان می توانند در عرض یک دقیقه از زیر زبان مادرش حرف بکشند. او به هیچ وجه نمی تواند آنان را فریب دهد. برخلاف من، او در دروغگویی ماهر نیست. می دانم که اگر بالدوین بفهمد مادرم می داند من کجا هستم، بلافاصله جایم را عوض می کند. من دیگر طاقت ندارم همه چیز را از نو شروع کنم. از این گذشته، حالا من نیمچه کاری دارم و دست کم زندگی ام تسویه زندگی شده.

- آلیس، خیال نداری تعارفم کنی بیایم تو؟ بهتر است این کار را بکنی چون خیال رفتن ندارم.

و در چنین حال و هوایی تام را ملاقات کرده بود

لیسو سعی کرد زورکی لبخند بزند و گفت:

- خواهش می کنم بیا تو. از دیدنت خوشحالم، تام. همین الان می خواستم

برای خودم مشروب بریزم. بشدت به آن احتیاج دارم. تو هم می خواهی؟

تام کتش را در آورد و آن را روی صندلی پرت کرد و گفت:

- خوشحال می شوم. چطور است افتخار ریختن مشروب را به من بدهی.

بطری در یخچال است؟

- نه. راستش داخل پستویی است که پشت آشپزخانه ی باشکوه من است.

آشپزخانه‌ی نقلی او در آن آپارتمان کوچک، دارای یک اجاق گاز فسقلی
فرداره، یک ظرفشویی کوچک، و یک یخچال کوچک بود.

تام ابرویش را بالا برد و گفت:

- ممکن است بخاری اتاق بزرگه را روشن کنم؟

- عالی ست. من هم در ایوان منتظر می شوم.

سپس لیسی در قفسه را باز کرد و کمی بادام هندی در کاسه ریخت. با خود
گفت: **دو دقیقه‌ی پیش داشتیم از شدت ناراحتی از پا در می آمدیم. حالا
چطور شده که داریم تسوخی می کنیم؟ کاملاً معلوم بود که حضور تام حال او
را دگرگون کرده بود.**

لیسی گوشه‌ی مبل لم داد تام هم روی صندلی نشست و پاهای
کشیدماش را دراز کرد. سپس به سلامتی او لیوانش را بلند کرد و گفت:

- آلیس، خوشحالم که اینجا با تو هستم.

و بعد با لحنی جدی ادامه داد:

- یک سؤال دارم. لطفاً با من رو راست باش. آیا مردی در زندگی ات
هست؟

از ذهن لیسی گذشت: **بله، اما نه آن طور که تو خیال می کنی. مرد
زندگی من، قاتلی است که در کمین من است.**

تام پرسید:

- کسی هست؟

لیسی مدتی طولانی به تام چشم دوخت. فکر کرد: **می توانم عاشق تو
باشم. شاید هم از قبل مهرت به دلم نشسته.**

و به یاد گلوله‌های افتاد که از کنار سرش گذشته بود و به یاد خونی که از
شانه‌ی بانی می ریخت.

فکر کرد: **نمی توانم خطر کنم. من مطرودم. اگر کالدول یا هر چه**

**اسمش است، بداند من کجا هستم، به اینجا می آید و من نمی توانم
تو را در معرض خطر قرار دهم.**

و در حالی که سعی می کرد صدایش آرام و یکنواخت باشد، گفت:
- بله، متأسفانه کسی دیگر در زندگی ام هست.
تام ده دقیقه بعد آنجا را ترک کرد.

۳۵

ریک پارکر بیش از ده - دوازده مشتری برای آپارتمان برده و هر بار تا پای معامله رفته ولی مشتری جا زده بود حالا یک خریدار احتمالی داشت، زنی پنجاه ساله و مطلقه به نام شرلی فوربز^(۱) که سه بار آپارتمان را دیده و دوباره برای ساعت ده و نیم با ریک قرار گذاشته بود صبح اول وقت که ریک به دفتر کارش رسید، تلفن زنگ زد کارآگاه اداسلون بود:

- ریک، یکی دو هفته‌ای می‌شود که با تو حرف نزده‌ایم. بهتر است امروز سری به من بزنی تا ببینم حافظه‌ات کمی بهتر شده یا نه. ریک با تشر گفت:

- چیزی ندارم که لازم باشد به یاد بیاورم.

- چرا، داری. سر ساعت دوازده اینجا باش.

ریک از جا پرید و وقتی اسلون بی‌خداحافظی گوشی را گذاشت، او با غصه روی صندلی نشست و دستی به پیشانی‌اش کشید؛ خیس عرق بود.

انگار داخل سرش پتک می‌کوبیدند. احساس می‌کرد عنقریب جمجمه‌اش

می ترکد. فکر کرد: زیاد مشروب می خورم. باید کمش کنم. شب قبل سری به مشروب فروشیهای مورد علاقه اش زده بود. آیا اتفاقی افتاده؟ او سر درگم بود به طور مبهم به خاطر آورد که هر چند جزو برنامه اش نبود سر از رستوران لندی در آورده بود دلش می خواست تصویر هیتر را روی دیوار ببیند.

فکر کرد: یادم رفته بود نقاشیها را پاک کرده اند. آیا وقتی آنجا بودم، حرکتی احمقانه از من سر زد؟ آیا چیزی در مورد نقاشیها گفتم؟ یا در مورد هیتر؟

آخرین چیزی که امروز ممکن بود لازم داشته باشد، ملاقات با اسلون بعد از رفتن به آپارتمان هیتر بود اما از هیچ راهی نمی توانست قرارش را با شرلی فوربز به هم بزند. فوربز گفته بود از راه مطب دکتر به آنجا می رود در ضمن می دانست اگر پدرش بفهمد یک مشتری دیگر را از دست داده اند، چه مصیبتی گریانش را می گیرد.

- ریک -

او سرش را بلند کرد و آر. جی پارکر بزرگ را دید که با ابروان در هم کشیده جلوی میز ایستاده است. پدرش گفت:

- دیشب به رستوران لندی رفته بودم. جیمی می گفت به هر قیمتی هست دلش می خواهد آپارتمان به فروش برسد. به او گفتم که تو یک مشتری پر و پا قرص پیدا کرده ای. او گفت از ششصد هزار دلاری که قرار بوده، یکصد هزار دلار کم می کند تا از شر آن خلاص شود.

ریک گفت:

- الان می خواستم برای ملاقات با خانم فوربز بروم، پدر. و از ذهنش گذشت: خداوند، آر. جی دیشب در رستوران لندی بودم. اگر تصادفاً با او رویرو می شدم چه؟ و تصور این مسأله باعث شد

ضربه‌های درون سرش شدت بگیرد.

پدرش گفت:

- ریک، گمان می‌کنم لازم به تذکر نباشد که هر چه زودتر دست ما از این

اپارتمان کوتاه شود، احتمال اینکه جیمی بفهمد...

- می‌دانم، پدر.

سپس ریک صندلی‌اش را عقب کشید و گفت:

- باید بروم.



- متأسفانه این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم. اما می‌دانم وقتی

تنها هستم، ممکن نیست بتوانم حتی لحظه‌ای را با خیال راحت در اینجا سر

کنم. دایم یادم می‌افتد که چطور زنی بی‌دفاع در اینجا به دام افتاد و گشته شد.

شرلی فوربز تصمیم خودش را وقتی اعلام کرد که همراه ریک به

اتاق خوابی پا گذاشت که ایزابل در آنجا به قتل رسیده بود. همه چیز در

اپارتمان سر جایش بود. او به دور و بر نگاهی انداخت و گفت:

- از طریق اینترنت تمام روزنامه‌هایی را که در مورد قتل نوشته بودند،

بررسی کردم.

سپس صدای خود را طوری آهسته کرد که انگار می‌خواهد رازی را بر ملا

کند و گفت:

- از آنچه دستگیرم شد، ظاهراً خانم وارینگ سرش را بالای تخت حایل

کرده بود.

چشمان فوربز از پشت عینک ته استکانی‌اش گشاد شده بود. او به تخت

اشاره کرد و گفت:

- همه چیز را در این مورد خوانده‌ام. او در اتاق خوابش استراحت می‌کرده که کسی او را با تیر می‌زند. پلیس معتقد است او سعی کرده فرار کند ولی قاتل جلوی در راه او را سد می‌کند و در نتیجه او به طرف تخت برمی‌گردد و دستش را بالا می‌برد تا مثلاً از خودش حمایت کند. برای همین بود که دستش آن قدر خون‌آلود بود بعد هم سر و کله‌ی آن دلال بنگاه پیدا می‌شود. درست موقعی می‌رسد که وارینگ در حال جان‌کندن بوده. تصورش را بکن، آن دلال بنگاه هم ممکن بود کشته شود. با این حساب، می‌شد دو قتل در این آپارتمان.

ریک بی‌مقدمه گفت:

- بسیار خوب، منظورتان را گفتید. پس بهتر است برویم.

زن پشت سر او از اتاق نشیمن عبور کرد و از پله‌ها سرازیر شد و گفت:

- متأسفم که شما را دلخور کردم، آقای پارکر. خیلی متأسفم. آیا شما هیئر لندی یا ایزابل وارینگ را می‌شناختید؟

ریک دلش می‌خواست عینک مسخره‌ی او را بردارد و زیر پا له کند. دلش می‌خواست این زن احمق و فضول را که وقت او را تلف کرده بود، از پله‌ها به پایین هل بدهد. احتمالاً او برای دیدن محل قتل به اینجا آمده بود و اصلاً قصد خرید نداشت.

البته ریک چندین خانه‌ی دیگر در فهرست داشت که می‌توانست به آن زن نشان دهد، ولی به تَرَک اسفل السافلین.

بالاخره زن با گفتن جمله‌ی آخر او را از مخمصه نجات داد:

- واقعاً باید عجله کنم. چند روز دیگر به شما زنگ می‌زنم تا ببینم چیزی برای من دارید یا نه.

زن رفت. ریک وارد دستشویی شد، در یکی از قفسه‌ها را که پر از ملافه بود، باز کرد و از پشت ملافه‌ها یک بطری بیرون آورد. آن را به آشپزخانه برد، یک لیوان برداشت، نصف آن را پر از ودکا کرد و لاجرعه سر کشید سپس روی

چهار پایه‌ی پشت پیشخوان که آشپزخانه را از ناهارخوری جدا می‌کرد، نشست.

متوجه چراغ کوچکی شد که در انتهای پیشخوان قرار داشت و پایه‌اش شبیه قوری بود. آن را کاملاً به خاطر می‌آورد.

هیتر آن را از یک فروشگاه دست دوم فروشی در خیابان هشتادم غربی خریده و به او گفته بود: «این چراغ علاءالدین من است. دستم را روی آن می‌مالم و آرزو می‌کنم.» سپس آن را در دست گرفته و ورد خوانده بود: «ای غول مقتدر، آرزوی مرا برآورده کن. کاری کن نقشی را که دلم می‌خواهد و آن را تمرین کردم، به من بدهند. اسم مرا نفر اول فهرست قرار بده و معروفم کن.»

سپس بالحنی نگران گفته بود:

- و نگذار بابا از دستم عصبانی شود. اگر بفهمد بدون اجازه‌ی او می‌خواهم

رهن کنم، عصبانی می‌شود.

و بعد با اخم رو به ریک کرده و گفته بود:

- این پول مال خودم است. یا دست کم خودش به من گفت که هر طور

دوست دارم خرجش کنم. اما در عین حال می‌دانم که او دلش می‌خواهد در

مورد محل زندگی من نظر مثبت داشته باشد. وقتی فهمید می‌خواهم دانشگاه

را ول کنم و به اینجا بیایم و مستقل باشم، به قدر کافی نگران شد.

سپس دوباره خندیده بود. هیتر خنده‌های دلنشین داشت. ریک به یاد آورد

که او دوباره به چراغ دست کشید و گفت:

- شاید هم کوتاه بیاید. شرط می‌بندم پیدا کردن این چراغ جادو علامت

این است که اوضاع روبراه می‌شود.

ریک به چراغی که حالا روی پیشخوان بود نگاه کرد. سپس آن را

برداشت و دکمه‌ی روشنش را فشار داد.

هفته‌ی بعد، هیئر به ریک التماس کرده بود که معامله را فسخ کند و بیعانه‌ی او را پس بدهد. هیئر گفته بود:

- تلفنی به مادرم گفتم جایی را که دوست دارم، پیدا کرده‌ام. خیلی ناراحت شد. به من گفت پدرم قبلاً آپارتمانی در خیابان پنجم - خیابان هفتاد شرقی خریده تا غافلگیرم کند. الان نمی‌توانم به او بگویم بدون اجازه‌ی او آپارتمان خریدم. ریک، تو او را می‌شناسی. ریک، خواهش می‌کنم. شماها بنگاه معاملات املاک دارید. تو می‌توانی کمک کنی.

ریک دیوار بالای ظرفشویی را هدف گرفت و چراغ را محکم به آنجا کوبید. غول داخل چراغ، نقشی را که هیئر آرزویش را داشت به او داده بود، اما ریک آن قدرها به او کمک نکرده بود.



مأمور مخفی بتی پاندز^(۱)، زنی که ریک پارکر او را با نام شرلی فوربز می‌شناخته، در اداره‌ی پلیس به کارآگاه اسلون گزارش داد:

- وقتی موضوع را پیش کشیدم، ریک پارکر حسایی از کوره در رفت. آن قدرها طول نمی‌کشد که او مثل تخم‌مرغی ترک خورده بشکند. وقتی مُردن ایزابل وارینگ را برایش تشریح کردم، می‌بایست حالت قیافه و چشمهایش را می‌دیدید. ریک پارکر یک احمق ترسوست.

اسلون گفت:

- خیلی چیزها هست که او باید از بابت آنها نگران باشد. مأموران ما الان در حال گفتگو با مردی هستند که می‌تواند دست روی ریک پارکر بگذارد و

شهادت بدهد که ریک بعد از ظهر همان روزی که هیتر لندی مُرد در استو بوده.

پاندز پرسید:

- چه موقع منتظرش هستید.

- سر ظهر.

- تقریباً وقتش است. من می روم. دلم نمی خواهد مرا ببیند.

سپس دستش را برای خداحافظی تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

ساعت دوازده و ربع و بعد دوازده و نیم شد. ساعت یک، اسلون به بنگاه

پارکر و پارکر زنگ زد به او گفتند از وقتی ریک برای رسیدن به قرار ساعت

ده و نیم خود رفته، هنوز برنگشته است.

صبح روز بعد، معلوم شد ریک پارکر به طور داوطلبانه یا به گونه ای دیگر

غیب شده است.

۳۶

لیسی بوضوح می دانست که دیگر نباید به باشگاه بدنسازی برود، چون در این صورت با تام لینچ روبرو می شد و با اینکه به او گفته بود کسی در زندگی اش وجود دارد مطمئن بود اگر او را در باشگاه ببیند نیز نمی تواند به بیرون رفتن با او تن در دهد. به هیچ وجه نمی توانست بپذیرد که باز هم راست و دروغ سر هم کند و قصه های ساختگی به هم بیافد.

هیچ شکی نبود که لیسای او را دوست داشت و دلش می خواست با او معاشرت کند. می توانست مجسم کند که پشت میزی روبروی تام نشسته و بشقاب پاستا و لیوانی شراب قرمز جلویان است و او درباره ی مادر و پدرش و کیت و جی و بچه ها حرف می زند.

آنچه را نمی توانست تحمل کند سر هم کردن داستان در مورد مادری بود که در انگلستان زندگی می کرد یا در مورد مدرسه ای که هرگز پایش به آنجا نرسیده بود و در مورد دوست پسری که وجود خارجی نداشت.

کیت نولز گفته بود که تام عاشق نیویورک است و بالاخره سر از آنجا در می آورد. لیسای دلش می خواست بداند او تا چه حد در مورد نیویورک اطلاعات دارد و مجسم می کرد که چقدر لذت بخش است که او را با یکی از تورهای جک فارل به شرق و غرب شهر ببرد.

لیسی متوجه شده بود بعد از آخرین ملاقاتش با تام، هر شب وقتی بالاخره به خواب می‌رود رؤیایی مبهم از او می‌بیند. در این رؤیایا، زنگ در آپارتمان او به صدا در می‌آید، او در را می‌گشود و تام مانند آن شب از پشت افافه می‌گفت: «نه، آلیس، آقای لینچ است.»

اما در سومین شب، رؤیای او متفاوت بود. این بار وقتی تام به انتهای راهرو رسید، در آسانسور باز شد و کورتیس کالدول با سلاحی که پشت سر تام را نشانه گرفته بود، از آن بیرون آمد.

آن شب، لیس با فریاد از خواب پرید. در رؤیایش سعی کرده بود به تام هشدار دهد و او را به داخل آپارتمان بکشد و در را قفل کند تا هر دو در امان باشند.

در این حال و هوای مرارت بار، کار با می‌لی سنت رویس برایش لذتبخش بود. بنا به دعوت خانم رویس، چند بار همراه او بیرون رفته بود تا خانه‌هایی را به مشتری نشان دهند یا موقعیت خانه‌های تازه فهرست شده را بررسی کنند. خانم رویس به او گفت:

- اگر با منطقه‌اشنای پیدا کنی برایت جالبتر خواهد بود. آیا تا به حال

شنیده‌ای که می‌گویند معامله‌ی ملک بستگی به موقعیت محل دارد؟
موقعیت محل، موقعیت محل... در مانهااتان منظره‌ی دیدنی پارک و رودخانه به قیمت آپارتمان می‌افزاید. لیس دلش می‌خواست درباره‌ی معاملات قبلی و بعضی مشتریهای عجیب و غریبی که طی سالها با آنان روبرو شده بود، حرف بزند ولی افسوس که نمی‌توانست.

سخت‌ترین اوقات او شبها بود شبهای طولانی و تهی پیش رو داشت. پنج‌شنبه شب تصمیم گرفت بتنهایی به سینما برود. سالن سینما نیمه پر بود و بیشتر صندلیها خالی. اما درست قبل از شروع فیلم، مردی از پایین راهرو آمد، از ردیف او گذشت، به دور و بر نگاه‌ی کرد و یگراست به سراغ صندلی پشت

سر او رفت و نشست. در آن تاریکی، لیزی فقط می توانست بگوید که او مردی است باریک اندام با قد متوسط، و قلبش به تالاب تالاب افتاد. وقتی فیلم شروع شد، لیزی صدای غژ و غژ صندلی پشت سرش را شنید و بوی ذرت بو داده به مشامش رسید. سپس ناگهان دست مرد را روی شانه‌ی خود احساس کرد. از شدت ترس تقریباً فلج شد. با تلاشی ما فوق بشر سرش را برگرداند و به او نگاه کرد.

مرد که یک لنگه دستکش در دست گرفته بود، گفت:
 - خانم، این دستکش شماست؟ زیر صندلی شما افتاده بود.
 لیزی برای دیدن بقیه‌ی فیلم ننشست. بعد از این اتفاق بسختی می توانست حواسش را به فیلم بدهد.



صبح جمعه، می لی سنت رویس از لیزی پرسید که آخر هفته را چه می کند.
 لیزی گفت:
 - معمولاً در باشگاههای ورزشی می پلکم. آن باشگاهی که می رفتم خوب بود ولی زمین اسکواش نداشت. دلم برای اسکواش تنگ شده.
 و فکر کرد که این دلیل واقعی نرفتنش به باشگاه نوین سیتی نیست. اما این بار کاملاً بی ربط نگفته بود.
 می لی سنت گفت:
 - شنیده‌ام بتازگی یک باشگاه در ادینا باز شده. شاید زمین اسکواش هم داشته باشد. بگذار در این مورد بپرسم.
 و چند دقیقه بعد لبخند بر لبه مثل کسی که به هدفش رسیده است، نزد لیزی برگشت و گفت:

- حق با من بود چون آنجا تازه باز شده، اگر الان نام نویسی کنی، تخفیف ویژه هم دارد

وقتی می لی سنت سر قرارش رفته، لیزی به جرج سونسون زنگ زد تا دو خواهسته ی خود را مطرح کند. اول اینکه می خواست دوباره با گاری بالدوین حرف بزند.
او گفت:

- من حق دارم بدانم موضوع چیست. (و بعد اضافه کرد) در باشگاه ورزشی توین سیتی همه کنجکاو شده بودند. متأسفم که باید درخواست پولی بیشتر کنم تا در یک باشگاه دیگر عضو شوم.

لیزی در حالی که منتظر جواب بود، به خود گفت: **گدا! من نه تنها دروغگو هستم، گدا هم هستم.**

اما سونسون درنگ نکرد و گفت:

- تأیید می کنم. این تغییر به دردت می خورد.

۳۷

لوتی هافمن^(۱) هر روز صبح هنگام صرف صبحانه، روزنامه‌های نیویورک را می‌خواند. به مدت چهل و پنج سال، او و ماکس^(۲) هر دو با هم روزنامه‌های صبح را می‌خواندند. اما یک سال و اندی بود که او بتنهایی این کار را می‌کرد. هنوز نمی‌توانست باور کند که ماکس صبح یکی از روزهای اوایل دسامبر برای پیاده‌روی روزانه‌ی خود از خانه بیرون رفته و دیگر برنگشته بود. در صفحه‌ی سوم روزنامه‌ی دیلی نیوز، مطلبی توجه او را جلب کرد: «ریچارد پارکر که برای سؤال و جواب در مورد قتل ایزابل وارینگ احضار شده بود، ناپدید شده است»

لوتی مضطرب شد: چه بلایی سر او آمده؟ او صندلی‌اش را عقب زد و به سراغ میز تحریرش در اتاق نشیمن رفت. از کشوی وسطی، نامه‌ای را که ایزابل وارینگ روز قبل از مرگش برای ماکس نوشته بود، بیرون آورد و یک بار دیگر آن را خواند:

ماکس عزیز:

سعی کردم امروز به تو زنگ بزنم، اما شماره‌ی تو ثبت نشده.

بنابراین برایت نامه نوشتم. مطمئنم شنیده‌ای که هیئر در دسامبر گذشته در تصادف کشته شد. البته مرگ او برای همه‌ی ما فقدانی عظیم است ولی طرز مُردن او بخصوص برای من زجرآور است. وقتی آپارتمانش را جمع و جور می‌کردم، یادداشتهای روزانه‌اش را پیدا کردم. در آن اشاره کرده بود که قصد دارد تو را ببیند. این مربوط به پنج روز قبل از مرگش بوده. البته بعد از آن هیچ چیز در مورد قرار نهارش با تو ننوشته، ولی یکی دو مورد دیگر در یادداشت‌هایش هست که نشان می‌دهد خیلی پریشان بوده ولی به طور واضح ننوشته چه چیزی زجرش می‌داده است. ماکس، تو تا پانزده سالگی هیئر در رستوران جیمی کار می‌کردی و بهترین سر پیشخدمتی بودی که او تا به حال داشته است، و من می‌دانم جیمی چقدر از رفتن تو متأسف است. یادت می‌آید وقتی هیئر دو ساله بود، چطور با هزار دوز و کلک او را می‌نشاندی تا تصویرش را روی دیوار بکشند؟ هیئر تو را دوست داشت و به تو اعتماد می‌کرد. تمام امید من این است که تو را دیده و درد دل کرده باشد. در هر صورت، ممکن است لطفاً به من زنگ بزنی؟ من در آپارتمان هیئر هستم. شماره تلفنم ۲۲۳۷-۵۵۵ است.

ایزابل وارینگ

لوتی نامه را در گشو گذاشت و به سوی میز رفت. فنجان قهوه‌اش را برداشت و متوجه شد دستش به قدری می‌لرزد که برای نگه داشتن فنجان

باید از دست چپش هم کمک بگیرد. بعد از آن صبح وحشتناک که زنگ در را جواب داد و فهمید پلیس به سراغش آمده است... خوب، از آن لحظه تا کنون، تک تک سالهای عمر هفتاد و چهار ساله اش را احساس کرده است. ذهنش را به آن زمان برگرداند. مضطربانه به یاد آورد: **به ایزابل زنگ زدم. چقدر یکه خورد وقتی فهمید دو روز قبل از مرگ هیتر، راننده های به ماکس زده و فرار کرده. تا آن موقع خیال می کردم مرگ او تصادف بوده.**

و به یاد آورد که ایزابل از او پرسیده بود آیا می تواند حدس بزند ماکس و هیتر در چه موردی با هم حرف زده اند؟ ماکس همیشه می گفت که حرفه ی او ایجاب می کند حرفهای زیادی بشنود اما در ضمن آدم یاد می گیرد که باید دهانش را ببندد. لوتی سرش را تکان داد و فکر کرد: **خوب، حتماً او قانون شکنی کرده و چیزی را به هیتر بروز داده که به قیمت جانش تمام شد.**

لوتی سعی کرده بود به ایزابل کمک کند. هر چه می دانستم به او گفتم. گفتم که هرگز هیتر را از نزدیک ملاقات نکرده بودم. فقط با عده های همسن و سال خودم به دیدن نمایشنامه «دوست پسر» رفتم که هیتر در آن بازی می کرد. سپس برای او گفته بود که مدتی بعد از آن، روزی با همان گروه به تفرجگاهی در کتزکیلز^(۱) رفته و در آنجا برای دومین و آخرین بار هیتر را دیده بود. او به یاد آورد: **من جلوتر از بقیه راه می رفتم. زوجی را در لباس اسکی دیدم که دستشان را دور کمر یکدیگر انداخته بودند و مثل دو کبوتر عاشق به نظر می رسیدند. من هیتر را شناختم اما مردی را که همراهش بود نشناختم. و همان شب ماجرا را برای**

ماکس گفتیم.

لوتی به یاد می آورد که ماکس درباره‌ی دوست پسر هیتر سؤال کرده بود: **وقتی ریخت و قیافه‌ی او را تشریح کردم، ماکس او را شناخت و بشدت ناراحت شد. گفت اگر چیزهایی را که راجع به آن مرد می داند برایم بگویند، مو بر اندامم راست می شود. می گفت آن مرد خیلی مراقب است که سوءظن کسی را برنیزد. می گفت او دلال موادمخدر و باج گیر است.**

لوتی فکر کرد: **ماکس اسم او را به من نگفت و من حتی نتوانستم موضوع را برای ایزابل تعریف کنم.**

او به یاد می آورد که آن شب وقتی به ایزابل زنگ زد، ایزابل به او گفت: **- انگار کسی طبقه‌ی پایین است. حتماً از بنگاه املاک آمده‌اند. شماره‌ی تلفنت را بده، بمحض اینکه توانستم به تو زنگ می زنم.**

لوتی به یاد آورد که چطور ایزابل شماره را چند بار تکرار کرد و بعد گوشی را گذاشته. او تمام شب منتظر تلفن او مانده و بعد اخبار ساعت یازده را شنیده بود. و آن زمان بود که آنچه احتمالاً اتفاق افتاده بود، به او ضربه وارد آورد. کسی که موقع مکالمه‌ی تلفنی او و ایزابل به آنجا رفته بود، حتماً همان قاتل بود. ایزابل کشته شد چون از جستجوی علت مرگ هیتر دست نکشیده بود و اکنون لوتی متقاعد شده بود که ماکس نیز مُرده بود چون به هیتر هشدار داده بود به رابطه‌اش با آن مرد خاتمه دهد.

او فکر کرد: **اگر آن مرد را ببینم، می شناسم. ولی خدا را شکر که کسی از این موضوع خبر ندارد.**

لوتی اطمینان داشت که ماکس موقع هشدار دادن به هیتر، به او نگفته است که همسرش چیزی می داند. می دانست که ماکس هرگز کاری نمی کرد که او را درگیر کند و در معرض خطر قرار دهد. او در این فکر بود که اگر بر فرض

سر و کله‌ی پلیس پیدا شود، ماکس دلش می‌خواست که او در آن موقعیت چه کند؟

جواب به قدری واضح به ذهنش خطور کرد که انگار ماکس سر میز نشسته است و به او هشدار می‌دهد: «اصلاً هیچ کاری نکن. فقط دهانت را ببند.»

۳۸

ساندی ساوارانو پی برده بود که جستجوی او بیشتر از آنچه انتظارش را داشت، طول می کشید. در بعضی بنگاهها با رغبت جواب او را می دادند. یکی از آنها گفته بود که تمام زنان جوان گروه سنی بیست و پنج تا سی و پنج که درخواست استخدام دارند، باید معرف داشته باشند و سوابقشان بررسی شود. در بنگاههای دیگر از دادن اطلاعات تلفنی امتناع کرده بودند. یعنی اینکه دوباره می بایست بررسی می شد.

او صبحها به سراغ بنگاههای معاملات املاک می رفت و از بیرون بنگاه داخل را زیر نظر می گرفت. معمولاً دفتر بنگاه در قسمت جلو قرار داشت و او می توانست از مقابل آن رد شود، اما بسختی می توانست داخل را ببیند. در بعضی از آنها فقط دو نفر کار می کردند. او به بنگاههایی که دنگ و فنگ داشت و تشکیلاتش وسیع تر بود، کمتر توجه می کرد، زیرا می دانست در این گونه ادارات هیچ کس را بدون بررسی سوابق استخدام نمی کنند.

اواخر بعدازظهر نیز وقت خود را به تحقیق در باشگاههای ورزشی و بدنسازی می گذراند. قبل از اینکه وارد باشگاه شود، مدتی اتومبیلش را بیرون پارک می کرد و افرادی را که به آنجا رفت و آمد می کردند، زیر نظر می گرفت. ساندی شک نداشت که بالاخره لیبسی را پیدا می کند. نوع شغلی که

احتمالاً ایسی به دنبالش بود و تفریح مورد علاقه‌اش برای ردیابی او کافی بود. هیچ انسانی به صرف تغییر نام، عاداتش را تغییر نمی‌دهد. ساندی در گذشته رد طعمه‌های خود را بی‌آنکه مدتی طولانی جستجو کند، پیدا کرده بود. بالاخره او را هم پیدا می‌کرد. فقط مسأله‌ی زمان در بین بود.

ساندی به یاد جونیور، خبرچین اف.بی.ای افتاد که رد او را تا دالاس دنبال کرده بود. سرنختی خوبی که او داشت این بود که جونیور به هیچ وجه نمی‌تواند از خیر سوشی^(۱) بگذرد. تنها اشکال این بود که سوشی بشدت متداول شده و تعداد زیادی رستوران ژاپنی در دالاس افتتاح شده بود. ساندی بیرون رستورانی به نام سوشی‌زن^(۲) ایستاد و جونیور از رستوران خارج شد.

ساندی با شعف حالت چهره‌ی جونیور را پس از اینکه او را دیده بود، به‌خاطر آورد. شیشه‌ی تیره رنگ خودرو پایین آمد و جونیور متوجه شد که موضوع چیست. اولین گلوله شکم او را هدف قرار داد. ساندی می‌خواست تمام آن ماهیها را زنده کند. دومین گلوله به قلب و سومی به سرش اصابت کرد تا آخرین جایی که از کار می‌افتد، زهنش باشد.



اواخر صبح جمعه، ساندی به سراغ بنگاه معاملات املاک رویس در ادینا رفت. قبلاً به آنجا زنگ زده بود زنی که گوشی را برداشته بود، خشک و سختگیر شبیه معلمها به نظر می‌رسید. به پرسشهای اول خیلی راحت جواب

۱- نوع خوراک ژاپنی حاوی برنج پخته شده‌ی سرد، کمی سرکه و لایمهای گوشت ماهی خام یا

پخته.

داده بود:

- بله، زن جوان بیست و شش ساله‌ای برای من کار می‌کرد که خیال داشت جواز کار معاملات املاک بگیرد اما چون بچه‌دار شده بود، رفت. ساندی پرسیده بود که آیا کسی را به جای آن زن آورده‌اند؟ و جوابی که پس از مدتی مکث گرفته بود برایش جالب بود. جواب نه تأیید بود و نه انکار. خانم رویس بالاخره گفته بود:

- یک نفر را در نظر دارم.

بله... او در گروه سنی بیست و پنج تا سی و پنج بود. وقتی ساندی به ادینا رسید، خودرواش را در توقفگاه سوپرمارکت جلوی بنگاه رویس پارک کرد. حدود بیست دقیقه آنجا نشست تا منطقه را بررسی کند. بغل دست بنگاه یک اغذیه‌فروشی بود که رفت و آمد زیادی داشت. فروشگاه ابزارآلات بلوک پایینی هم شلوغ بود. به هر حال او ندید که کسی وارد بنگاه شود یا از آن بیرون بیاید.

بالاخره ساندی از خودرو خارج شد، از خیابان گذشت، با تانی از مقابل بنگاه رد شد و نگاهی عادی به داخل انداخت. سپس ایستاد و وانمود کرد اعلامیه‌ای را که روی پنجره نصب شده بود می‌خواند.

به این ترتیب توانست میزی را در اتاق انتظار ببیند. مجموعه‌ای کاغذ به طور مرتب روی هم جمع شده بود که نشان می‌داد جایش همانجاست. در دفتر عقبی، زنی درشت هیكل و مو خاکستری پشت میزی نشسته بود. ساندی تصمیم گرفت داخل شود.



وقتی صدای زنگ آویخته از بالای در ورودی به صدا درآمد،

می‌لی سنت رویس سرش را بلند کرد تا تازه وارد را ببیند. مردی با موهای خاکستری و پوششی ساده وارد شد که پنجاه و هشت - نه ساله به نظر می‌رسید. خانم رویس بیرون آمد تا به او خوشامد بگوید.

توضیح مرد ساده و سلیس بود. او خود را پل گیلبرت^(۱) معرفی کرد و گفت که برای مأموریتی در مورد «سه میم» به توین سیتیز آمده است و توضیح داد که «سه میم» یعنی: معادن و محصولات مینه سوتا.

خانم رویس که هیچ سر در نمی‌آورد چرا باید از دست غریبه‌ای که خیال می‌کرد او معنی سه میم را نمی‌داند، عصبانی باشد، گفت:

- شوهرم اواخر عمر آنجا کار می‌کرد
مرد گفت:

- دامادم به اینجا منتقل شده. به دخترم گفته‌اند ادینا برای زندگی کردن جای مناسبی است. او باردار است. فکر کردم حالا که اینجا هستم برایش خانه پیدا کنم.

خانم رویس دلخوری را از خود راند و گفت:

- چه پدر خوبی! حالا اجازه بدهید چند سؤال از شما بکنم تا بدانم دخترتان از چه خانه‌ای خوشش می‌آید.

ساندی در مورد دخترش جوابهایی ساده داد: نام و نشانی و نیازهای خانواده که شامل کودکستان برای کودکی چهار ساله، حیاط خلوت دلباز و آشپزخانه‌ی بزرگ بود. و اضافه کرد: او عاشق آشپزی است.

نیم ساعت بعد، ساندی در حالی که کارت ویزیت می‌لی سنت رویس را در جیب داشت، آنجا را ترک کرد. خانم رویس به او قول داده بود خانه‌ای مناسب برایش پیدا کند. در حقیقت، گفته بود احتمالاً خانه‌ی مورد نظر او را در

فهرستش دارد. ساندی از خیابان عبور کرد، دوباره در خودرو نشست و به در ورودی بنگاه چشم دوخت. به فکرش رسیده بود کسی که از میز اتاق انتظار استفاده می کند، احتمالاً برای ناهار رفته است و بزودی برمی گردد.

بیست دقیقه بعد، زن جوان بیست و هشت - نه ساله‌ی مو بوری وارد بنگاه شد. ساندی فکر کرد: **مشتری یا منشی؟** از خودرو پیاده شد و دوباره از خیابان گذشت. سعی می کرد از دید افراد داخل بنگاه دور بماند. چند دقیقه‌ای جلوی اغذیه‌فروشی ایستاد و وانمود کرد که فهرست خوراکیها را می خواند. اما گهگاه زیر چشمی به داخل بنگاه نگاهی می انداخت.

زن جوان مو بور پشت میز منشی نشسته بود و با حالتی دوستانه با خانم رویس حرف می زد. متأسفانه ساندی نمی توانست لب خوانی کند، چون در غیر این صورت می فهمید که رجینا می گوید:

- می لی سنت، نمی دانی نشستن پشت این میز چقدر راحت تر از مراقبت کردن از نوزادی است که داریم دل درد دارد. باید اقرار کنم کارمند جدید تو به مراتب راحت تر از من است.

ساندی از اینکه وقتش را تلف کرده بود، با ناراحتی سوار خودرو شد و به راه افتاد. فکر کرد: **شکستی دیگر.** و از آنجا که احتمالاتی دیگر نیز برای پیدا کردن لیبی وجود داشت، تصمیم گرفت سری به بنگاههای حومه‌ی شهر بزند. البته خیال داشت تا اواخر بعدازظهر به مرکز شهر مینیاپولیس برگردد، چون موقع خوبی برای بررسی باشگاههای ورزشی بود.

باشگاهی مورد نظر بعدی اش، باشگاه توین سیتی در خیابان هان بین بود.

۳۹

کیت با لحنی مجاب کننده گفت:

- بانئ، این اداها را در نیاور. می دانی که باید از جین خوشت بیاید. او پرستار توست. من و پدر و نانا خیال داریم برای شام به نیویورک برویم. دیر بر نمی گردیم. به تو قول می دهم. حالا مامانت باید لباس بپوشد.
کیت با حالتی افسرده و چهره‌ای غمزده دخترش را نگاه کرد.
- یادت باشد نانا قول داده هفته‌ی دیگر که لیسئ زنگ زد، بگذار تو هم با او حرف بزنی.

جئ کراواتش را می بست. چشمان کیت به او افتاد و با نگاهش التماس کرد که او هم چیزی به دخترش بگوید.
جئ با حالتی ذوق زده گفت:

- بانئ، یک عقیده‌ی جالب. چه کسی دلش می خواهد بشنود؟
بانئ حتی سرش را بلند نکرد.

کیت داوطلب شد:

- من می خواهم.

- خیال دارم وقتی لیسئ برگشت فقط او و بانئ را به دیسنئ لند بفرستم.

چطور است؟

بانی نجواکنان گفت:

- اما لیزی کی برمی گردد؟

کیت مشتاقانه گفت:

- خیلی زود.

در آهنگ صدای دخترک نشانه‌ای از امید نمایان شد:

- بموقع؟ برای تولدم؟

بانی اول مارس پنج ساله می‌شد.

جی قول داد:

- بله بموقع. برای تولدت. حالا برو پایین عزیزم. جین می‌خواهد کمکت

کند شیرینی درست کنی.

بانی با حالتی پر از شادمانی از کنار میز کیت دور شد و گفت:

- وقت زیادی به تولدم نمانده.

کیت صبر کرد تا صدای گامهای بانی را که به طبقه‌ی پایین می‌رفت،

شنید. سپس گفت:

- جی، خواهش می‌کنم، ممکن است...؟

- کیت، می‌دانم اشتباه کردم ولی می‌بایست چیزی برای دلخوشی او

می‌گفتم. دیرمان شده. تو نمی‌دانی برای سفارشهای قمارخانه‌ی جیمی لندی

چه جانی کنده‌ام. مدت‌های مدید بود با او کار نمی‌کردم. حالا برای اینکه

سفارش بگیرم، قیمت کمتری پیشنهاد دادم تا دوباره با او کار کنم. نمی‌توانم

بگذارم خللی در کارم ایجاد شود.

جی کتش را پوشید:

- و یادت باشد که جیمی از طریق کارآگاه خصوصی که استخدام کرده،

فهمیده که لیزی خواهر زن من است. آکس می‌گفت که در واقع برای همین

است که لندی به او زنگ زده و قراری برای شام گذاشته.

- چرا آکس؟

- چون او فهمیده که آکس مادر تو را می‌بیند.

کیت با عصبانیت پرسید:

- دیگر چه چیزی در مورد ما می‌داند؟ آیا می‌داند که اگر خواهر من ده

دقیقه زودتر به آن آپارتمان می‌رفت ممکن بود کشته شود؟ و یا در تیراندازی

جلوی خانه‌مان؟ آیا می‌داند که زخم گلوله‌ی روی شانه‌ی بچه‌ی ما هنوز خوب

نشده و برای افسردگی‌اش تحت درمان است؟

جی تیلور دستش را دور شانه‌ی همسرش انداخت و گفت:

- کیت، خواهش می‌کنم. همه چیز روبراه می‌شود. قول می‌دهم. حالا باید

راه بیفتیم. فراموش نکن که باید دنبال مادرت هم برویم.



مونا فارل تلفن را نزدیک پنجره آورده بود و بیرون را نگاه می‌کرد که

چشمش به خودرو جی افتاد و گفت:

- آنان رسیدند، لیزی. باید بروم.

حدود چهل دقیقه بود که با هم حرف می‌زدند. لیزی می‌دانست که طاقت

سونسون تمام شده است ولی هیچ مایل نبود مکالمه‌اش را کوتاه کند،

بخصوص امشب. روزی طولانی را گذرانده بود و آخر هفته هم بی‌انتها

می‌نمود.

هفته‌ی پیش در چنین ساعتی او چشم براه قرار ملاقاتش با تام لینگ بود

ولی حالا چیزی وجود نداشت که چشم براهش باشد.

وقتی حال بانی را پرسید، از اطمینان دادن بیش از حد مادرش برای اینکه

خیال او را راحت کند، فهمید که بانی هنوز کاملاً خوب خوب نشده است. حتی

اطلاع از اینکه امشب مادرش به همراه کیت و جی و جیمی لندی در رستوران
 آکس شام می خورد، اطمینان خاطر او را تقلیل داد.
 وقتی می خواست با مادرش خداحافظی کند، به او هشدار داد:
 - مادر، محض رضای خدا به کسی نگو من کجا هستم. باید قسم بخوری.
 - ایسی، تو می توانی درک کنی که من تو را در معرض خطر قرار نخواهم
 داد؟ نگران نباش. هیچ کس نمی تواند از زبان من چیزی بیرون بکشد.
 - متأسفم مادر، فقط...
 - اشکالی ندارد، عزیزم. دیگر باید بروم. نمی توانم منتظرشان بگذارم.
 امشب چه برنامه ای داری؟
 - در یک باشگاه ورزشی دیگر نام نویسی کردم که زمین اسکواش دارد
 خیلی خوش می گذرد.
 - اوه، می دانم که عاشق اسکواش هستی.
 مونا فارل که از صمیم قلب خوشحال بود نجوا کنان ادامه داد:
 - دوستت دارم. دلم برایت تنگ شده عزیزم. خداحافظ.
 و با عجله به سوی خودرو جی رفت. دست کم حالا می توانست به کیت و
 جی و آکس بگوید که ایسی برای سرگرمی چه می کند.

۴۰

تام لینچ خیال داشت جمعه شب بعد از اتمام نمایشنامه با دختر دایی اش لبی تر کند و گپی بزند. اجرای نمایش در مینیاپولیس تمام شده بود و تام می خواست از کیت خداحافظی کند و در عین حال امیدوار بود کیت او را سر حال بیاورد.

از وقتی آلیس کارول به او گفته بود که مردی دیگر در زندگی اش هست، اصلاً دل و دماغ نداشت و ظاهر امر نشان می داد دست به هر کاری می زند. عوضی از آب در می آید. تهیه کننده ی برنامه چندین بار می بایست به او اشاره می کرد که پیش نویس برنامه را بردارد. خودش هم متوجه شده بود که وسط مصاحبه با بعضی ها اصلاً حوصله ندارد.

یکشنبه شب افتتاحیه ی نمایشنامه ای جدید در تئاتر شهر بود و تام وسوسه شد به آلیس زنگ بزند و او را برای دیدن نمایشنامه دعوت کند. حتی در ذهن خود مرور کرد که چه بگوید: «این مرتبه می توانی آخرین بُرش پیتزا را تو بخوری.»

جمعه شب، تام تصمیم گرفت به باشگاه برود و مدتی ورزش کند. قبل از ساعت یازده کیت را نمی دید و کاری دیگر نداشت تا انجام دهد. به خودش گفت که اگر بخت یارش باشد و آلیس به باشگاه بیاید، شاید سر

صحبت را باز کند و اقرار کند که در مورد مردی که در زندگی او هست، دو دل است.



وقتی تام از رختکن بیرون آمد، به اطراف نگاه کرد معلوم بود که آلیس کارول آنجا نیست. در واقع او از قبل این را می دانست، چون یک هفته بود که آلیس به آنجا پا نگذاشته بود.

می توانست روث ویل کاکس را درون اتاق شیشه‌ای دفتر ببیند که مشغول گفتگو با مردی مو خاکستری است. تام متوجه شد که روث چند بار سرش را تکان داد و احساس کرد چهره‌ی او حالت بی‌زاری و اکراه دارد. تام از خود پرسید: **آن مرد چه می‌خواهد؟ تخفیف؟** موقع دوبین بود اما تام می‌بایست از روث می‌پرسید که از آلیس خبر دارد یا نه.

روث به او گفت:

- تام، خبری برایت دارم. در را ببند. نمی‌خواهم کسی بشنود.
تام به طریقی می‌دانست که خبر مربوط به آلیس و مرد مو خاکستری است که همین چند لحظه پیش آنجا را ترک کرد.
روث گفت:

- آن مرد دنبال آلیس می‌گردد. (صدایش پر از اضطراب و هیجان بود) او پدرش است.

- پدر او؟ دیوانه کننده است. آلیس می‌گفت پدرش سالها پیش مُرده.
- شاید به تو این طوری گفته. ولی آن مرد پدرش است یا دست کم این طور می‌گوید. حتی عکس آلیس را نشانم داد و پرسید او را دیده‌ام یا نه.

حس کنجکاوی تام به عنوان گزارشگر تحریک شده بود محتاطانه از

روث پرسید:

- تو چه گفتی؟

- من چیزی نگفتم. از کجا بدانم یارو مأمور وصول مالیات یا دیون عقب افتاده و یا طلبکار نیست. به او گفتم نمی توانم مطمئن باشم. می گفت او و دخترش به هیچ وجه با هم کنار نمی آیند. می دانست که دخترش چهار ماه پیش به مینیاپولیس آمده. می گفت زنش مریض است و بی تابی می کند. می خواست قبل از اینکه او بمیرد، جبران کند.

تام بی معطلی گفت:

- از نظر من مزخرف گفته. امیدوارم اطلاعاتی به او نداده باشی.

روث با لحنی مطمئن گفت:

- به هیچ وجه. تنها چیزی که به او گفتم این بود که اسم دخترش را بگوید

تا اگر آن زن جوان را بین مشتریها دیدم، از او بخواهم به خانه زنگ بزند.

- اسم او را به تو گفت؟ یا گفت که کجا زندگی می کند؟

- نه.

- به نظرت عجیب نمی آید؟

- آن مرد گفت متشکر می شود اگر به دخترش نگویم که او دنبالش

می گردد. می گفت نمی خواهد دخترش را دوباره ناامید کند. دلم برایش سوخته.

چشمانش پر از اشک شده بود.

تام فکر کرد: اگر فقط یک چیز در مورد آلیس کارول بدانم این است

که با مادرش تفاهم دارد و از آن آدمهایی نیست که بدانند مادرش در

حال مرگ است و به او پشت کند.

سپس احتمالی دیگر به ذهن او خطور کرد که بسیار وسوسه کننده بود: اگر

او در مورد سوابق خانوادگی اش حقیقت را نگفته باشد، شاید آن

**مردی که می گوید در زندگی اش هست اصلاً وجود خارجی نداشته
باشد.**

و حالش بهتر شد.

۴۱

کارگاه اسلون از ساعت هشت صبح تا چهار بعدازظهر کار می کرد اما روز جمعه ساعت پنج و نیم شده بود و او هنوز در دفتر کارش در خیابان نوزدهم کار می کرد. در حالی که پرونده‌ی ریک پارکر روی میزش باز بود، خوشحال بود که جمعه است و دست کم در طول آخر هفته می تواند از دست پلیس خلاص باشد.

دو روز گذشته برای او بسیار طاقت فرسا بود. از روز سه شنبه که ریک پارکر سر قرار حاضر نشد، رابطه‌ی ابکی بین پلیس فدرال و دادستانی بخش بوضوح خصمانه شد. وقتی دو مأمور فدرال از راه رسیدند و گفتند که به دنبال ریک پارکر می گردند چون گاری بالدوین می گوید شاهده‌ی اقرار کرده که او بعدازظهر همان روزی که هیئر لندی تصادف کرد، در پیست اسکی بوده است، اسلون دیوانه شد.

او با خود گفت: **بالدوین این اطلاعات را با دادستان کل در میان نگذاشته بود. اما وقتی فهمید من به پارکر فشار می آورم، جرات پیدا کرد که به او شکایت کند.**

اسلون با خشم فکر کرد: **خوشبختانه دادستان کل طرف من است. یک بار به بالدوین تذکر داده که پلیس فدرال در قتل دخالت کرده که**

پرونده‌اش زیر دست قرارگاه شماره‌ی نوزده است. او خاطر نشان کرده که بهتر است مأموران اجرایی فدرال در این کار دخالت نکنند چون تعقیب این پرونده به عهده‌ی پلیس نیویورک است نه پلیس فدرال.

در حقیقت دادستان کل نیز برای خاطر اسلون ضربه خورده بود، چون مجبور بود بنشیند و به توضیحات بالدوین در مورد اینکه مدارک اصلی از اتاق اسلون ناپدید شده است، گوش دهد. او به اسلون اختیار تام داده بود که ریک پارکر را جلب کند.

اسلون فکر کرد مگر اینکه او مردد شده باشد، که در این صورت وضع فرق می‌کند. در غیر این صورت، غیب شدن ریک نشانه‌ی این بود که آنان در مسیر درست قرار دارند و مطمئناً او هرگز نمی‌توانست توضیح دهد که چطور قاتل ایزابل وارینگ براحتمی توانسته است خود را به جای وکیل شرکتی معتبر که از مشتریان اساسی پارکر و پارکر بوده، جا بزند.

اکنون آنان می‌دانستند که پارکر در پیست اسکی بوده و هیتز لندی چند ساعت قبل از مرگش وقتی او را دیده انگار جن دیده است.

در طول چهار ماهی که از مرگ ایزابل وارینگ می‌گذشت، اسلون تمام تاریخچه‌ی زندگی ریک پارکر را در آورده بود و فکر کرد: من حتی بیشتر از خود او درباره‌اش می‌دانم. و یک بار دیگر پرونده‌ی مفصل او را مرور کرد.

ریچارد ج پارکر جونیور، سی و یک ساله، تک فرزند. از دو مدرسه‌ی معتبر به علت حمل موادمخدر اخراج شده است. مظنون به خرید و فروش موادمخدر ولی ثابت نشده است. احتمالاً به شاهد پول پرداخت شده که ادعای خود را پس بگیرد. مدت شش سال طول کشید تا بالاخره در بیست و شش سالگی دانشگاه را تمام کرد. پدرش خسارتی را که او در

جشن دانشگاه به خوابگاه خصوصی زده بود، پرداخت کرد. در دوران مدرسه زیاد ولخرجی می کرد. هدیه ی سالروز تولد هفده سالگی اش یک مرسدس بنز کروکی بود و به عنوان هدیه ی فارغ التحصیلی آپارتمانی در بخش غربی پارک مرکزی گرفت.

اولین و تنها شغل او، کار در بنگاه پارکر و پارکر است که به مدت پنج سال در شعبه ی خیابان هفتاد و ششم غربی کار می کرده و از سه سال پیش تاکنون در دفتر مرکزی بنگاه واقع در خیابان شصت و دوم شرقی مشغول است.

اسلون برای اینکه بفهمد همکاران ریک در شعبه ی غربی از او بیزار بوده اند، با مشکل مواجه نشده بود یکی از کارمندان سابق بنگاه به او گفته بود: «ریک تمام شب را به عیاشی می گذراند و صبح با حالت خمار سر و کلاهش در دفتر پیدا می شد و از مقام و موقعیت خودش سوءاستفاده می کرده.» پنج سال پیش، منشی جوانی که ادعا می کرد مورد تجاوز جنسی واقع شده است، از ریک شکایت کرده و پدر ریک سر و ته ماجرای را که می توانست رسوایی به بار آورد با پول هم آورده بود پارکر پیر بعد از آن قضیه از حمایت پسرش دست کشید.

راه در آمد حاصل از اعتبار ریک مسدود شد و او هم مانند بقیه ی کارمندان بنگاه در زمره ی حقوق بگیران درآمد اسلون با تمسخر فکر کرد: **حتماً پاپا دوره ی عشق اعطافناپذیر دیده. عشق اعطافناپذیر هزینه ی اعتیاد به موادمخدر را تأمین نمی کند.**

او دوباره پرونده را مرور کرد پس ریک برای موادمخدر از کجا پول می آورد؟ اگر هنوز زنده باشد، چه کسی در خفا برای او خرج می کند؟ اسلون سیگاری دیگر از بسته ی همیشه حاضر در جیبش بیرون آورد

سوابق زندگی ریچارد ج. پارکر جونیور الگویی منسجم را آشکار می‌کرد. پارکر پیر با آن همه هارت و پورت و مشت به میز کوبیدن، همیشه در آخر کار که پسرش در مخمصه قرار داشته از راه می‌رسید.
مثل حالا.

اسلون خرناسی کشید و بلند شد. مثلاً تعطیلی آخر هفته بود، اما همسر او برایش خواب دیده بود می‌بایست گاراژ را تمیز می‌کرد اما خیال داشت به کارش بپردازد. گاراژ می‌توانست منتظر بماند او می‌خواست به گرینویچ - کانکتیکات برود و با پارکر پیر گپ بزند. مطمئناً وقتش بود که خانه‌ی کاخ مانندی را که ریک پارکر در آن بزرگ شده و هر چیزی را با پول به دست آورده بود ببیند.

۴۲

معمولاً جمعه شبها مسیر نیوجرسی به نیویورک، ترافیکی سنگین داشته، چون همه به سوی نیویورک سرازیر می شدند. از نظر بسیاری از مردم، شب شام و تئاتر بود و کیت می توانست حالت تصنعی چهره‌ی شوهرش را وقتی که ساعتی متر به ساعتی متر از روی پل واشنگتن عبور می کردند، ببیند. خوشحال بود که به مادرش نگفته است با چه وضعی خانه را ترک کردند.

یک بار لیزی از او پرسیده بود:

- کیت، چطور می توانی توپ و تشر جی را تحمل کنی، بخصوص بابت کاری که تقصیر تو نبوده؟

و کیت به یاد آورد که به لیزی گفته بود:

- نمی گذارم این مسأله عذابم بدهد. من حالت او را درک می کنم. همیشه چیزی دارد که مایه‌ی نگرانی اش باشد و این هم روش ابراز کردنش است. کیت نگاهی به جی انداخت و فکر کرد: او حالا هم نگران است چون دیر شده. می دانم که برای بانی هم ناراحت است و از طرفی، به بانی قولی داده که نمی تواند به آن عمل کند و همین استفتهاش کرده.

وقتی بالاخره از پل عبور کردند و وارد بزرگراه وست ساید شدند، جی نفسی عمیق کشید و خیال کیت هم راحت شد که دید خودروهای جلویی با

حرکت یکنواخت به سوی مرکز شهر می‌روند.
حالا که خیالش راحت شده بود دستش را روی بازوی شوهرش گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد. مونا مثل همیشه بعد از گفتگو با لیزی، در شرف اشک ریختن بود. بعد از سوار شدن، گفته بود:

- در این مورد حرف نزنیم.

کیت پرسیده بود:

- مادر، اوضاع چطور است؟

مونا فارل لبخندی زورکی زده و گفته بود:

- حال خوب است عزیزم.

- برای لیزی توضیح دادی که چرا امشب نتوانستم با او حرف بزنم؟

- به او گفتم باید به نیویورک برویم و تو قبل از رفتن می‌خواستی مطمئن

شوی که بانی شامش را می‌خورد او حتماً این مسأله را درک می‌کند.

جی پرسیده بود:

- به او گفتم امشب جیمی لندی را می‌بینیم؟

- بله.

- چه گفت؟

- او گفت... (مونا فارل مکث کرد تا نسنجیده حرف نزند چون لیزی هشدار

داده بود نباید محل زندگی‌اش فاش شود کیت و جی نمی‌دانستند مونا از این

مسأله آگاه است. مونا در حالی که احساس ناراحتی می‌کرد، با حالتی

محافظه کارانه حرفش را تمام کرد) او گفت که غافلگیر شد.



وقتی جیمی لندی می‌خواست سر میزی که در آکس پلیس برایشان در

نظر گرفته شده بود، بنشیند، به کارمند سابق خود گفت:

- خوب کارلوس، می بینم که آکس تو را سر پیشخدمت کرده.
کارلوس با لبخندی گفت:

- بله، آقای لندی.
استیو ابوت گفت:

- اگر کمی دیگر صبر می کردی، جیمی هم به تو ارتقاء مقام می داد.
جیمی به طور مختصر گفت:

- شاید هم نه.
آکس کاربین گفت:

- هر مسأله‌ای راه حل دارد... جیمی، اولین بار است که به اینجا می آیی.
بگو نظرت در مورد اینجا چیست؟

جیمی لندی به اطراف نگاه کرد و سالن غذاخوری را که دیوارهای سبز تیرماش با نقاشیهای رنگارنگ در قاب طلایی مزین شده بود، با دقت بررسی کرد و گفت:

- به نظر می‌رسد از چایخانه‌های روسی الهام گرفته‌ای.
آکس که با او همعقیده بود، خوشحال شد و گفت:

- همین طور است. درست همان طور که تو از *La Cote Basque* الهام گرفتی... خوب، حالا چه می‌نوشید؟ دلم می‌خواهد شراب مرا بچشید.



کیت در حالی که نوشابه را جرعه‌جرعه سر می‌کشید، فکر کرد:
جیمی لندی از آن آدمهایی نیست که انتظار داشته‌م. جی چقدر نگران بود که او را منتظر نگه داشته، ولی اصلاً به نظر نمی‌رسد بابت چند

دقیقه تا خیر ما دلخور شده باشد.

در واقع، وقتی جی معذرت خواهی کرده بود، لندی گفته بود - در رستوران خودم دوست دارم مردم دیر کنند چون کسی که منتظرشان است، مشروبی دیگر سفارش می دهد و صورت حسابش بیشتر می شود. علی رغم شوخ طبعی ظاهری لندی، کیت احساس می کرد او بشدت عصبی است. حالت افسردگی از چهره اش می بارید و رنگ پریده بود. شاید به این دلیل که بیش از حد برای مرگ دخترش غصه می خورد. لیزی به آنان گفته بود که مادر هیئر لندی در اثر مرگ دخترش از پا در آمده است. منطقی بود که پدرش نیز همین طور باشد.

وقتی آنان به هم معرفی شدند، مونا رو به جیمی کرد و گفت:

- می دانم چه حالی دارید دختر من...

آلکس حرف مونا را قطع کرد، دست او را گرفت و گفت:

- چطور است در این مورد بعداً حرف بزنیم، عزیزم؟

کیت در همان نظر اول از استیو ابوت، شریک لندی، خوشش آمده بود. آلکس به آنان گفته بود که او تقریباً حکم پسر خوانده‌ی لندی را دارد و بسیار به هم نزدیک هستند. و کیت فکر کرد: البته نه از لحاظ ظاهر، چون ابوت براستی خوش قیافه و خواستنی است.



در طول شام، کیت متوجه شد که استیو و آلکس عمداً سعی می کنند دکری از لیزی یا ایزابل وارینگ به میان نیاید. در این بین، لندی ماجراهایی شنیدنی در مورد برخورد با بعضی مشتریان معروفش تعریف می کرد. در حقیقت، لندی داستان‌سرایی برجسته بود، خصیصه‌ای که به نظر کیت با

ظاهر روستایی و خاکی او در هم آمیخته و از او فردی عجیب و جذاب ساخته بود. به نظر می رسید که جیمی لندی براستی خونگرم است و از آنان خوشش آمده است.

در بین گفتگو، وقتی جیمی متوجه شد که پیشخدمتی با بی قراری به زنی نگاه می کند که ظاهراً برای انتخاب پیش غذا مردد مانده است، چهره اش در هم رفت و بسرعت گفت:

- آکس او را بر کنار کن. به درد نمی خورد هرگز هم به درد نخواهد خورد و کیت فکر کرد: *وای، چقدر سخت گیر! بیخود نبود جی می ترسید جیمی از او دلخور شود.*

سرانجام، جیمی بود که بی مقدمه بحث را به لیزی و ایزابل وارینگ کشاند. بمحض اینکه قهوه آوردند، گفت:

- خانم فارل، من دختر شما را یک بار ملاقات کردم. می خواست به وعده ای که به همسر سابقم داده بود عمل کند و یادداشتهای هیتر را به من بدهد.

مونا به آرامی گفت:

- می دانم.

- من با او خوشرفتاری نکردم. او به جای نسخه ای اصل، کپی آن را برایم آورد. آن موقع در این فکر بودم که او با چه جرأتی اصل یادداشتهای را به پلیس داده.

مونا پرسید:

- هنوز هم همین عقیده را دارید؟

سپس بی آنکه منتظر جواب بماند، گفت:

- آقای لندی، دخترم برای نگهداری مدارک تحت پیگیری قانونی قرار گرفت چون می خواست آرزوی ایزابل را موقع مرگ برآورده کند.

کیت فکر کرد: **خدایا، چیزی نماتده مامان منفجر شود.**

لندی با بی حوصلگی گفت:

- دو روز پیش این را فهمیدم. وقتی دیدم پلیس مرا سر می دواند و دایم چرند تحویل می دهد و می گوید که دزدی حرفه ای قصد سرقت داشته بی آنکه خیال کشتن ایزابل را داشته باشد، تصمیم گرفتم کار آگاهی خصوصی استخدام کنم و این مساله را او برایم گفت.

کیت متوجه شد که چهره ی لندی مثل لبو قرمز شده است. ظاهراً استیو ابوت هم متوجه شد چون مصرانه گفت:

- جیمی، آرام باش. اگر سخته کنی، از آن مریضهای تحمل ناپذیر می شوی.

جیمی نگاهی خشمگین به او انداخت. سپس رو به مونا کرد و گفت:

- دخترم هم همیشه همین را می گفت.

سپس بقیه ی قهوماش را نوشید و گفت:

- خبر دارم که دختر شما تحت برنامه ی حفاظتی است. حتماً برای هر دوی شما زجرآور است.

مونا به نشانه ی توافق سری تکان داد و گفت:

- بله، همین طور است.

- چطور با او تماس می گیرید؟

مونا گفت:

- هفته ای یک بار زنگ می زند. راستش دلیل تأخیرمان همین بود وقتی

جی و کیت به دنبال من آمدند، با او صحبت می کردم.

جیمی پرسید:

- شما نمی توانید به او زنگ بزنید؟

- ابداً. نمی دانم باید با کجا تماس بگیرم.

جیمی بی مقدمه گفت:

- می خواهم با او حرف بزنم. این را به او بگوئید. کارآگاهی که استخدام کرده‌ام، می‌گفت او قبل از مرگ ایزابل مدت زیادی کنارش بوده. سؤالهای زیادی از او دارم.

جی سکوت خود را شکست و گفت:

- آقای لندی، شما باید تقاضای خود را به دادستانی بگوئید. آنان قبل از اینکه لیسی تحت این برنامه قرار بگیرد، با ما صحبت کردند.
جیمی غرید:

- می‌خواهی بگویی ممکن است آنان حرف مرا زمین بزنند؟ باشد، شاید راه دیگری هم وجود داشته باشد. بنابراین به جای من از او بپرسید که آیا آخر یادداشتهای هیتر یکی - دو صفحه‌ی بی‌خط وجود داشته یا نه؟

آکس کاربین پرسید:

- جیمی، چه اهمیتی دارد؟

- چون اگر این طور باشد، هیچ کدام از مدارکی که به پلیس تحویل داده شد، در امان نبوده. آنها یا دستکاری می‌شوند یا غیبتشان می‌زند. باید برای این کار راهی پیدا کنم.

سپس جیمی دستش را تکان داد تا کارلوس بی‌کارش برود. او با قوری قهوه پشت سر لندی ایستاده بود. بعد رو به مونا کرد و گفت:

- خوبه خانم فارل، برای شما و دخترتان متأسفم. از آنچه شنیده‌ام، دستگیرم شده که او با ایزابل خوب بوده و سعی کرده به من هم کمک کند. یک عنبرخواهی به او مدیونم. حالش چطور است؟

- او هنرپیشه‌ای کار کشته است. هرگز شکایت نمی‌کند. در واقع، همیشه سعی می‌کند مرا خوشحال کند.

مونا به جی و کیت رو کرد و ادامه داد:

- راستی، یادم رفت به شما بگویم که لیزی در باشگاهی تازه تأسیس
نام نویسی کرده. ظاهراً آن باشگاه زمین اسکواش هم دارد.
سپس رو به لندی کرد و گفت:
- او همیشه خوره‌ی ورزش بوده.

۴۳

لیسی بعد از پایان مکالمه با مادرش، گوشی را گذاشت و در راهروی هتل به جرج سونسون پیوست. بی آنکه حرفی رد و بدل شود هر دو به سوی خودرو رفتند.

او در این فکر بود که برای شب طولانی که در پیش دارد چه کاری در نظر بگیرد از یک چیز مطمئن بود نمی توانست تمام شب را بتهایی در آپارتمان بگذراند پس می بایست چه می کرد؟ گرسنه نبود و دلش هم نمی خواست بتهایی به رستوران برود بعد از آن تجربه‌ی سینما رفتن در پنج‌شنبه شبه نمی توانست تحمل کند که بتهایی در سالن سینما بنشیند.

بعد فکر کرد که می تواند از دیدن اختتامیه‌ی نمایشنامه‌ی «من و پادشاه» لذت ببرد به شرط اینکه بلیت گیرش بیاید. اما مطمئن بود برای موسیقی پیش درآمد نمایشنامه سنگ تمام خواهند گذاشت. او از سالهای پیش که در گروه نوازنده به دنبال پدرش می‌گشته تصویر ذهنی داشت.

وقتی به سوی خودرو سونسون می‌رفت، فکر کرد: **دلیم برایت تنگ شده، پدر.** اما ندایی درونی به او جواب داد: **با خودت روراست باش، دخترم.** در این لحظه، تو برای من عزا نگرفته‌ای. کسی را که می‌خواستی پیدا کرده‌ای، ولی از تصویر من برای پوشاندن چهره‌ی محبوبت

استفاده می کنی. اقرار کن که همین طور است. چهره‌ی من نیست که دنبالش می گردی و خیال من نیست که ازش فرار می کنی.

در طول راه، سونسون حرف نمی زد و لیزی را با افکار خود رها کرده بود. بالاخره لیزی از او پرسید که از بالدوین خبری شده است یا نه. و او جواب داد: - هنوز نه، آلیس.

به لیزی برخورد که سونسون، تنها فرد مورد اعتماد و در تماس با او نیز نام اصلی او را صدا نمی زند.

- من با سادگی و مهربانی به آن حضرت آقا پیغام دادم که می خواهم بدانم اوضاع از چه قرار است. سه شنبه شب اطلاعات مفید و معتبری به او دادم. ادب حکم می کرد مرا هم از پیشرفت امور آگاه کند. خیال نمی کنم بیش از این طاقت این جور زندگی را داشته باشم.

لیزی لب خود را گاز گرفت و پشتش را محکم به صندلی خودرو زد. مثل همیشه که عصبانیتش را سر سونسون خالی می کرد، احساس شرمندگی و بچگی کرد. مطمئن بود سونسون ترجیح می دهد در خانه پیش همسر و سه دختر نوجوانش باشد تا اینکه دنبال او از این هتل به آن هتل برود و منتظر بماند تا او تلفن بزند.

- آلیس، به حسابت پول ریختم. می توانی فردا اسمت را در باشگاه بنویسی.

و این روش سونسون بود برای اینکه به لیزی بفهماند احساس او را درک می کند.

لیزی نجواکنان گفت:

- متشکرم. (سپس احساس کرد دلش می خواهد داد بزند) لطفاً یک بار هم که شده مرا لیزی صدا کن. اسم من لیزی فارل است.

به آپارتمان لیزی رسیدند. او وارد سرسرا شد. هنوز تصمیم نگرفته بود که

چه کند برای مدتی طولانی بی هدف جلوی آسانسور ایستاد سپس بی مقدمه برگشت و به جای رفتن به طبقه‌ی بالا، از ساختمان بیرون رفت و سوار اتومبیل خودش شد. مدتی بی هدف در خیابانها رانندگی کرد. سپس به سوی مسیری پیچید که به محل نمایشنامه‌ی «من و پادشاه» ختم می شد. وقتی به آنجا رسید، به دنبال رستوران کوچکی گشت که آن شب از جلوی آن رد شده بودند. با توجه به اینکه هیچ وقت مسیرها را درست تشخیص نمی داد، وقتی براحتی رستوران را پیدا کرد، خیالش راحت شد. او فکر کرد: **شاید بالاخره این منطقه را بشناسم. اگر قرار باشد مدتی طولانی در کار معاملات املاک بمانم، مطمئناً آشنایی با منطقه برایم ضروری است.**

شاید خیابان چهارم غربی در گرینویچ ویلیج نیویورک هم رستورانی شبیه آن رستوران داشت. بمحض اینکه در خودرو را باز کرد، بوی مطبوع نان و سیر به مشامش خورد. حدود بیست میز در رستوران بود که رومیزیهای چهارخانه‌ی سفید و قرمز داشت و روی هر کدام شمعی روشن بود. لیزی به دور و بر نگاه‌ی انداخته. خیلی شلوغ بود. او به یکی از پیشخدمتها گفت:

- انگار همه‌ی میزها اشغال است.

پیشخدمت او را به گوشه‌ای راهنمایی کرد که چندان در معرض دید نبود و گفت:

- راستش الان رزرو یکی از میزها لغو شد.

لیزی در مدتی که منتظر بود غذایش را بیاورند، ناخنکی به نان برشته‌ی ایتالیایی زد و جرعه‌ای شراب نوشید. دور و بر او مردم می خوردند و گپ می زدند. معلوم بود که خوش هستند. او تنها کسی بود که تک و تنها نشسته بود. در این فکر بود که چه چیز آن مکان متفاوت است و چرا او چنین احساسی دارد؟

ناگهان متوجه شد که چرا چنین حالی دارد می بایست از آنجا می رفته حتی با اینکه دیده نمی شد. آنجا رستورانی کوچک بود که او می توانست هر تازه واردی را ببیند بی آنکه خودش دیده شود به همین دلیل نسبت به هفته‌ای که گذرانده بود، بیشتر احساس امنیت می کرد بنابراین فکر کرد: پس چرا این طوری هستیم؟ و با تأسف و ندامت اقرار کرد: چون به مادرم گفته‌ام کجا هستیم.

هشدار می را که در مورد محل اقامتش به او شده بود به خاطر آورد: «این طور نیست که خانواده‌ات آگاهانه محل زندگی تو را افشا کنند. این طور به نظر می رسد که بی اختیار چیزی بگویند و امنیت تو را به خطر بیندازند.»

به یاد می آورد که پدرش همیشه به شوخی می گفت اگر مامان خاطرات خود را بنویسد باید عنوان **کاملترین راز** را روی آن بگذارد، چون او هرگز راز نگه دار نبوده است. سپس به یاد آورد که وقتی به مادرش هشدار داد در مورد محل زندگی او چیزی به جیمی لندی نگویید، چقدر مادرش هل شد. او در دل دعا کرد که مادرش هشدار او را جدی گرفته باشد.

سالاد تازه و شس آن تند و خوشمزه بود. لینگوینی^(۱) با سس صدف خوشمزه است. به هر حال، احساس امنیت او دیری نپایید. وقتی رستوران را ترک کرد و عازم خانه شد، دایم به نظرش می رسید چیزی یا کسی در حال نزدیک شدن به اوست.

تام لینگ برایش پیغام گذاشته بود:

- آیس، باید تو را ببینم. لطفاً به من زنگ بزن. (و شماره‌اش را هم گفته

بود).

لیسی فکر کرد: **ای کاش می توانستم به تو زنگ بزنم.**

روث ویل کاکس هم زنگ زده بود:

- آلیس، دلمان برایت تنگ شده. لطفاً آخر هفته سری به اینجا بزن.

می خواهم راجع به آقایی که در مورد تو پرس و جو می کرد، حرف بزنم.

لیسی فکر کرد: روث خودش سرانه می خواهد نقشی باتی خیر را بازی کند.

او به رختخواب رفت و بالاخره خوابش برد. سپس در خواب دید که در کنار ایزابل وارینگ زانو زده است... دستی به شانهاش خورد... سرش را بلند کرد و... قاتل ایزابل وارینگ را دید... او با چشمان آبی کمرنگش به لیزی زل زده و سلاحی را به جانب او نشانه گرفته بود.

او با جهشی تند و ناگهانی از خواب پرید. چیزی نمانده بود فریاد بزند. پس از آن بی فایده بود. تا صبح خواب به چشمانش راه نیافت.

صبح زود لیزی با زور برای دویدن از خانه بیرون رفته ولی از اینکه مجبور بود گهگاه به پشت سرش نگاهی بیندازد تا مطمئن شود کسی در تعقیب او نیست، اعصابش خرد شد.

وقتی به آپارتمان برگشت و در را قفل کرد، به خود گفت: **من مثل یک سطل زباله شده‌ام.**

ساعت نه صبح بود و او هیچ برنامه‌ای برای بقیه‌ی روز خود نداشت. می‌لی سنت روپس به او گفته بود که معمولاً در روزهای آخر هفته با مشتریها قرار می‌گذارد تا به آنان خانه نشان دهد و اگر لیزی دوست داشته باشد، می‌تواند همراه او برود. اما متأسفانه برای این هفته با هم قرار نگذاشته بودند.

اول صبحانه می‌خورم، بعد به این باشگاه تازه تأسیس می‌روم. دست کم کاری کرده‌ام.

ساعت ده و ربع به باشگاه ورزشی ادینا رسید. مسؤول نام‌نویسی به او اشاره کرد که به دفتر نام‌نویسی بیاید و بنشیند. لیزی در کیف دستی‌اش به

دنبال کارت شناسایی می گشت و همزمان مسؤول نام نویسی که با تلفن حرف می زد گفت:

- بله، درست است اقا. ما یک زمین اسکوآش تازه تأسیس داریم که
بی نظیر است. بهتر است بیایید و نگاهی به آن بیندازید.

۴۴

صبح روز دوشنبه، کارآگاه اسلون از خانه اش واقع در محله ی برانکس^(۱)، در منطقه ی ریور دیسل^(۲) راهی گرینویچ در کانکتیکات شد تا با ریچارد جی. پارکر بزرگ ملاقات کند.

در طول مسیر، برفهای چند روزهای که اکنون به صورت تودمهای یخ خاکستری رنگ در آمده بود همچون تابلویی بی نظیر به نظر می رسید. آسمان ابری و پیش بینی شده بود باران خواهد بارید. هواشناسی اعلام کرده بود با کاهش درجه حرارت، باران تبدیل به تگرگ خواهد شد.

اسلون با خود گفت: *از آن روزهای نفرت انگیز زمستانی که ادمهای زیل و پولسار یا راهی جنوب می شنوند یا هاوایی.* و این سفری بود که او برایش پول پس انداز می کرد. خیال داشت همسرش بتی را دو سال دیگر برای سی امین سالگرد ازدواجشان به آنجا ببرد. در دل گفت ای کاش فردا به هاوایی می رفتند، و یا حتی امروز.

هر چند با ماجراهایی که در اداره ی پلیس در گیرش بود، نمی توانست به جایی راه پیدا کند. به فکرش خطور کرده بود که حتماً مدارک گم شده مدارکی

حیاتی است و آنچه بسا با دسترسی به آن بتوان معمای قتل ایزابل وارینگ را حل کرد. با خود گفت: **لیسی فارل کار بدی کرد که یادداشتها را از صحنه قتل برداشت، اما بدتر از آن، این است فردی ناباب که احتمالاً پلیس است یادداشتها را از دفتر من دزدیده است. و احتمالاً همان فرد صفحاتی از نسخه دوم را که جیمی لندی به ما داد، برداشته.**

تصور اینکه احتمالاً در کنار چنین پلیسی کار می‌کند، غذا می‌خورد و می‌آشامد، پلیسی که جاسوس دو جانبه است، حال او را به هم می‌زد. وقتی او از خروجی شماره ۳۱ بزرگراه مریت^(۱) خارج شد، به یاد عملیاتی افتاد که برای به دام انداختن خلافکار انجام داده بود. با این هدف که سارق مدارک به دام بیفتد، دسته کلید خود را از جیب کتش بیرون آورده و در کشوی میز گذاشته و درش را هم قفل کرده بود. سپس به تمام حاضران در اتاق رو کرده و بالحنی خشمگین گفته بود:

- لعنت به من اگر دیگر چیزی از دفترم گم شود.

او با کمک رئیس کلاتری داستانی سر هم کرده بود به این مضمون که بخشی از مدارک هنوز در کشوی میز اوست و ممکن است سرنخی باشد برای حل معمای قتل ایزابل وارینگ. شرح او در مورد مدرک فرضی عمداً دو پهلو بود.

یک دوربین مخفی از بالای سقف روی میز او را هدف گرفته بود و هفته‌ی دیگر که او وارد دفترش می‌شد، عادت قدیمی خود را از سر می‌گرفت و کلیدهایش را در جیب کتش می‌گذاشت و آن را به پشتی صندلی اویران می‌کرد. معتقد بود با منتشر کردن آن اطلاعات جعلی، فرصت خوبی در اختیار

خواهد داشت تا در مورد طعمه‌ی خود حقایقی را کشف کنند. مسلماً هر کس ایزابل وارینگ را کشته بود، در دزدی از اتاق او نیز دست داشت و به طور جدی در مورد هر مدرک تازه‌ای نگران بود.

اسلون فکر کرد: مشکل می‌توان باور کرد که مردی مثل سانندی ساوارانو شخصاً پشت سر این دزدی باشد. او مرد عمل است. احتمالاً کسی که دارای نفوذ سیاسی و اجتماعی است و پول فراوانی هم دارد، دستور قتل و تیراندازیها را می‌دهد. و وقتی در مورد مدرک تازه‌ی من خبری بشنود، دستور می‌دهد آن را هم نابود کنند.

آنچه اسلون را در تنگنا قرار داده بود، این بود که هر چند دلش می‌خواست آن پلیس خلافکار لو برود تصور می‌کرد چه بسا آن پلیس یکی از کسانی است که در عرض بیست و پنج سال گذشته در جایی به او کمک کرده و از مخمصه نجاتش داده است. و تحمل چنین چیزی هرگز آسان نیست.

خانه‌ی پارکر در تنگه‌ی لانگ آیلند قرار داشت. خانه‌ای مجلل آجری که در دو طرف آن برجی ساخته شده بود و آن قدر قدمت داشت که ارزش معنوی داشته باشد. هنوز هم تکه‌ای برف زمین وسیع آنجا را پوشانده بود.

اسلون از در بزرگ ورودی داخل شد و در محوطه‌ی نیم دایره‌ی جلوی در ساختمان توقف کرد در حالی که از پلکان سنگفرش بالا می‌رفت، نگاهش را از پنجره‌ای به پنجره‌ی دیگر می‌انداخت با این امید که از پنجره‌ای نیم باز ریک پارکر را ببیند که او را می‌پاید.

مستخدمه‌ای جوان و بسیار جذاب و اونیفورم‌پوش به او اجازه‌ی ورود داد. وقتی او نام خود را گفته زن گفت:

- آقای پارکر در اتاق مطالعه منتظر شما هستند.

از لحن کلام او پیدا بود که بین آنان رابطه‌ای جنسی وجود دارد و اسلون احساس کرد او همین چند لحظه پیش اتاق مطالعه‌ی پارکر را ترک کرده است.

وقتی او به دنبال مستخدمه از سرسرای عریض و فرش شده رد می شد، آنچه را در مورد پارکر پیر می دانست، مرور کرد شنیده بود که پارکر زن باز است و وقتی به زن جوان و جذابی که جلوی او راه می رفت نگاه کرد دلش می خواست بداند که آیا پارکر پیر آن قدر احمق است که در خانه ی خودش دست به کاری بزند؟

و چند دقیقه ی بعد، اسلون به این نتیجه رسید که به احتمال زیاد پارکر احمقی به تمام معناست، چون او را دید که روی مبل چرمی نشسته است و قهوه می نوشد، و فتجانی نیم پُر در کنار اوست. پارکر نه از جای خود بلند شد تا به او خوشامد بگوید و نه به او قهوه تعارف کرد. فقط گفت:

- بنشین، کاراگاه اسلون. (لحن او بیشتر شبیه دستور بود تا دعوت).
اسلون می دانست جمله ی بعدی پارکر این خواهد بود که خیلی گرفتار است و بیش از چند دقیقه وقت ندارد و دقیقاً همین را شنید.
اسلون متوجه شد که پیشخدمت هنوز در اتاق است. به او رو کرد و بالحنی خشک گفت:

- خانم، بمحض اینکه من اینجا را ترک کردم، شما می توانید برگردید.
ریچارد پارکر با حالتی بر اشفته از جا در رفت و گفت:
- تو خیال می کنی کی...

اسلون حرف او را قطع کرد و گفت:

- آنچه من خیال می کنم و شما هم باید بدانید، آقای پارکر، این است که من نوکر دست به سینه ی شما نیستم. این قضیه هم یکی از آن معاملات ملک و املاک جنابعالی نیست. من آمده ام در مورد پسران حرف بزنم. او نه تنها در یک قتل بلکه در دو قتل مظنون به حساب می آید.

اسلون به جلو خم شد و به منظور تأکید، چند ضربه روی میز زد و گفت:
 - ایزابل وارینگ باور نکرده بود مرگ دخترش تصادف بوده و مدارک
 موجود حاکی از این است که ایزابل به دست قاتلی حرفه‌ای کشته شده. به
 دست کسی که از نظر ما شناخته شده است و در ضمن برای اتحادیه‌ی
 موادمخدر کار می‌کرده. البته این اطلاعات کامل نیست اما من گوشی را دست
 می‌دهم. حتماً خبرداری که پسر تو راه ورود به آپارتمان ایزابل وارینگ را برای
 قاتل باز کرد. این مسأله بتنهایی کافی نیست او را شریک جرم کند و حکم
 بازداشتش صادر شود. اما موضوع دیگری که باید در مورد پسرت بدانی، یا
 شاید هم از قبل می‌دانستی، این است که ریک بعد از ظهر روزی که هیتر لندی
 کشته شد در استو بوده. ما شاهدی داریم که می‌تواند شهادت بدهد هیتر لندی
 از او می‌ترسیده و وقتی سر و کله‌ی پسرت آنجا پیدا شده، هیتر با حال خراب
 بیست اسکی را ترک کرده.

اسلون مکث کرد و نگاهش را به مردی دوخت که با ناراحتی روبرویش
 نشسته بود. لکه‌های سرخی ناشی از خشم و غضب چهره‌ی پارکر را پوشانده
 بود، اما وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش سرد و آرام بود:
 - فقط همین، کارآگاه؟

- نه. نه کاملاً. ریچارد جی پارکر معتاد به موادمخدر مایه‌ی افتخار و
 شهرت توست. و ظاهراً تو از پرداخت صورتحسابهای او دست کشیده‌ای. ولی
 او هنوز هم به طریقی مواد مخدر گیر می‌آورد. معنی‌اش این است که احتمالاً
 او مبلغ زیادی به کسی مقروض است که می‌تواند وضعیتی خطرناک باشد.
 نصیحت من به تو این است که برایش وکیل جنایی استخدام کنی و به او
 بگویی بیاید و خودش را تسلیم کند. در غیر این صورت، شاید خودت هم با
 چندین اتهام مواجه شوی.

پارکر گفت:

- من نمی دانم او کجاست.

اسلون از جای خود بلند شد:

- به نظر من، می دانی. به تو اخطار می کنم او واقعاً در معرض خطری بزرگ است. او اولین کسی نیست که فلنگ را بست و باید تاوان ناپدید شدنش را پردازد.

صدای پرسیلا پارکر به گوش رسید:

- پسر من در درمانگاه توانبخشی معتادان هاتفورد است. کارآگاه اسلون رویش را برگرداند. از شنیدن صدایی که انتظارش را نداشت، مبهوت شده بود.

پرسیلا پارکر جلوی در ایستاده بود گفت:

- چهارشنبه ی گذشته خودم او را به آنجا بردم. شوهرم راست می گوید که نمی داند او کجاست. ریک پیش من آمد و کمک خواست. آن روز سر پدرش خیلی شلوغ بود.

چشم پرسیلا به دومین فنجان قهوه افتاد و با حالتی تحقیر کننده و بیزار به شوهرش نگاه کرد.

۴۵

لیسی بعد از تحویل دادن برگه‌ی نام‌نویسی و پرداخت شهریه‌ی باشگاه ورزشی ادینا، یکراست به زمین اسکواش رفت تا بازی کند. او بی‌درنگ متوجه شد که کم‌خوابی شب قبل و دویدن صبح زود بشدت خسته‌اش کرده است. نمی‌توانست توپهای برگشت را درست بزند و خیلی زود احساس کرد قوزک پایش بدجور درد گرفته است، چون سعی می‌کرد به توپ برسد ولی برای زدن آن به دیوار ناموفق بود. این مسأله به علت نوع زندگی فعلی‌اش بود. از خودش بدش آمد و اشک در چشمانش جمع شد. لنگ لنگان از زمین بازی بیرون آمد. ژاکت و کیفش را از قفسه‌ی فلزی برداشت و راه خروج را در پیش گرفت.

در دفتر باشگاه نیم باز بود و دختر جوانی که پشت میز نشسته بود با مردی مو خاکستری صحبت می‌کرد.

لیسی احساس کرد قوزک پایش ورم کرده است. برای لحظه‌ای جلوی در نیم باز توقف کرد و تصمیم گرفت وارد شود و از او بخواهد از داخل جعبه‌ی کمکهای اولیه یک نوار کشی به او بدهد. اما بعد فکر کرد بهتر است یکراست به خانه برود و روی قوزک پایش یخ بگذارد. صبح آن روز بشدت دلش می‌خواست از خانه بیرون بزند، اما حالا فقط مایل بود هر چه زودتر به خانه

برسد و در را پشت سر خود قفل کند.



اوایل صبح که لیزی برای دویدن رفته بود، آسمان کمی ابری بود اما حالا آسمان طوری ابری بود که انگار تمام ابرها به هم چسبیده‌اند. لیزی در حال رانندگی از ادینا به مینیاپولیس، احتمال بارش برف را حتمی دانست. محل توقف خودرو او در توقفگاه پشت ساختمان بود. او به سمت توقفگاه راند و وقتی ایستاد، خودرو را خاموش کرد و لحظه‌ای در سکوت گذراند. زندگی‌اش بدجوری به هم ریخته بود. او اینجا بود صدها مایل دور از خانواده‌اش و در تنهایی زندگی داشت که نمی‌شد نام زندگی بر آن نهاد. او در دام دروغ گرفتار آمده و وانمود کرده بود کسی است که وجود خارجی نداشت. چرا؟ فقط چون شاهد قتل بوده؟ گاهی آرزو می‌کرد قاتل او را در کمد لباس به دام انداخته بود البته دلش نمی‌خواست بمیرد ولی مرگ برایش بمراتب بهتر از این زندگی بود. او با درماندگی فکر کرد: **باید کاری بکنم.**

در خودرو را باز کرد و پیاده شد. حواسش بود مراقب پای ضربه دیدهایش باشد. بمحض اینکه خواست در خودرو را قفل کند، دستی روی شانهایش خورد. احساسش درست مثل احساسی بود که در خواب دیده بود. گویی حرکت زندگی مثل فیلم آهسته شده است. سعی می‌کرد فریاد بزند، ولی صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. ناگهان به یک سو پرید و سعی کرد حالت تهاجمی به خود بگیرد، ولی نفسش بند آمد و لنگ لنگان به راه افتاد. سوزشی ناگهانی در قوزک پایش احساس کرد، گویی آهن گذاخته روی آن گذاشته‌اند.

دستی او را در برگرفت تا از افتادنش جلوگیری کند. سپس صدایی آشنا

بالحنی پشیمان به گوشش رسید:

- متأسفم ایس. نمی خواستم بترسانمت. مرا ببخش.

تام لینچ بود

لیسی در حالی که خیالش راحت شده بود، همچنان که می‌لنگید به او تکیه

داد:

- اوه... تام... وای خدایا... من... من حالم خوب است. فقط... به نظرم هول

کردم.

اشکهای لیسی سرازیر شد. احساس آرامش می‌کرد. احساسی خوب که از آغوش تام نشأت می‌گرفت. چند دقیقه‌ای همانجا ایستاد هیچ حرکتی نمی‌کرد سپس خود را جمع و جور کرد و روبروی تام ایستاد. نمی‌توانست این کار را بکند. نه با او و نه با خودش.

لیسی در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد و می‌کوشید عادی نفس

بکشد، گفت:

- تام، متأسفم که زحمت کشیدی و تا اینجا آمدی. من دارم می‌روم بالا.

تام گفت:

- من هم می‌آیم. باید با تو حرف بزنم.

- چیزی برای گفتن نداریم.

- اتفاقاً گفتنی زیاد است، بخصوص با دانستن این حقیقت که پدرت در

مینیاپولیس راه افتاده و دنبال تو می‌گردد چون مادرت در حال مرگ است. او

می‌خواهد تو دوباره فرصتی به او بدهی.

لبان لیسی مثل لاستیک کش آمد و گفت:

- چه؟ تو... تو... چه می‌گویی؟

گلوی او چنان به هم چسبیده بود که بسختی می‌توانست کلمات را ادا کند.

- دارم حقیقت را می‌گویم. دیروز بعدازظهر، روث ویل کاکس می‌گفت

مردی به باشگاه آمده که عکس تو را داشته و ادعا کرده که پدرت است و

دنبالت می گردد.

لیسی فکر کرد: او در مینیا پولیس است. حتماً پیدایم می کند!
 - آلیس، به من نگاه کن. حقیقت دارد؟ پدرت است که دنبالت می گردد؟
 لیسی با درماندگی سرش را تکان داد و گفت:
 - خواهش می کنم، تام. برو.
 تام صورت لیسی را بین دستانش گرفت و مجبورش کرد به او نگاه کند.
 گفت:

- من از اینجا نمی روم.
 لیسی یک بار دیگر طنین صدای جک فارل را شنید که می گفت:
اقرار کن که از تصویر من برای پوشاندن چهره‌ی مردی که دوستش داری، استفاده می کنی.
 لیسی با خود گفت: اقرار می کنم. سپس سرش را بلند کرد و به خطوط استوار آرواره‌ی تام چشم دوخت. به چهره‌ای که از شدت نگرانی چین بر پیشانی‌اش افتاده بود و اضطراب در نگاهش موج می زد.
 لیسی در سکوت به خود قول داد: نمی گذارم پایت به این ماجرا کشیده شود. نباید برای تو اتفاقی بیفتد.
 و از ذهنش گذشت: اگر قاتل ایزابل وارینگ توانسته بود نشانی مرا از روٹ ویل کاکس بگیرد، احتمالاً تا حالا من زنده نبودم. تا حالا که خوب بوده، ولی عکس مرا در چه جاهای دیگری نشان داده؟
 - آلیس، می دانم که به دردم افتاده‌ای. هر چه باشد، مهم نیست. من در کنارت هستم. اما دیگر نباید بیشتر از این از من مخفی کنی. (لحن تام مصرانه بود.)

- این را نمی فهمی؟

لیسی به او نگاه کرد این چه احساس غریبی بود که نسبت به این مرد

داشت؟ عشق؟ شاید. او دقیقاً همان کسی بود که لیسو همیشه آرزو داشت ملاقاتش کند. اما نه حالا و نه اینجا در این موقعیت. لیسو فکر کرد:
نمی توانم پای تو را وسط بکشم.

خودرویی وارد توقفگاه شد. یک دفعه به دل لیسو افتاد که تام را به پشت خودرو خودش بکشد و دوتایی پنهان شوند. او فکر کرد: **باید فرار کنم. باید کاری کنم که تام برود.**

و وقتی توانست راننده‌ی خودرویی را که نزدیک می‌شد، ببیند، متوجه شد که زن است و در همان مجتمع زندگی می‌کند. و با خشم و ترس فکر کرد: **اما خودرو بعدی که به اینجا می‌آید متعلق به کیست؟ شاید او باشد!**
برف باریدن گرفت.

لیسو با التماس گفت:

- تام، لطفاً برو. باید به خانه زنگ بزنم و با مادرم صحبت کنم.

- پس این موضوع حقیقت دارد؟

لیسو سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد ولی مراقب بود به او نگاه نکند، گفت:

- باید با او حرف بزنم. باید اوضاع را سر و سامان بدهم. می‌توانم بعداً به

تو زنگ بزنم؟ (و بالاخره سرش را بلند کرد.)

تام با چشمانی دلواپس و پر از سؤال، مدتی به او نگاه کرد:

- به من زنگ می‌زنی، آلیس؟

- بله، قسم می‌خورم.

- اگر کاری از دستم بر بیاید، می‌دانی که...

لیسو حرف او را قطع کرد و گفت:

- نه، حالا نه.

- یک چیزی را صادقانه به من می‌گویی؟

- البته.

- مردی در زندگی ات هست؟

لیسی به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- نه، نیست.

تام سرش را تکان داد:

- فقط می خواستم همین را بدانم.

خودرویی دیگر وارد توقفگاه شد. صدایی در ذهن لیزی فریاد زد: / از من

دور شو، تام.

و بعد به تام گفت:

- تام، باید به خانه زنگ بزنم.

تام که دست او را گرفته بود گفت:

- دست کم بگذار تا جلوی آپارتمان با تو بیایم.

و بعد از چند قدمی که با هم رفتند، تام ایستاد و گفت:

- تو می لنگی.

• - چیزی نیست. پایم بیچید.

لیسی در حال راه رفتن دعا می کرد که چهره اش نشان ندهد چقدر درد

دارد. تام در ورودی را برای او باز کرد و گفت:

- چه موقع از تو خبری می گیرم؟

لیسی به او نگاه کرد زورکی خندید و گفت:

- یکی - دو ساعت دیگر.

• تام گونه ی او را بوسید و گفت:

- من نگران تو هستم. خیلی نگرانم.

سپس دستان او را محکم در دست گرفت، نگاه مشتاقش را به نگاه او

دوخت و گفت:

- منتظر تلفنت هستم. تو بهترین خبر را به من دادی و امیدوارم کردی.
لیسی همانجا ایستاد تا اتومبیل سورمه‌ای رنگ تام دور شد. سپس با
عجله به سوی آسانسور رفت.



او حتی صبر نکرد تا کتش را در آورد. بی درنگ به باشگاه زنگ زد. صدای
نخراشیده و سر حال مدیر به گوش رسید:
- باشگاه ورزشی ادینا، یک لحظه گوشی. لطفاً.
یکی دو دقیقه گذشت. لیسی با خود گفت: لعنتی! و با عصبانیت گوشی را
گذاشت.

شنبه بود. حتماً مادرش در خانه بود. برای اولین بار بعد از ماهها، شماره‌ای
آشنا را گرفت. با اولین زنگ، مادرش گوشی را برداشت.
لیسی می‌دانست که نباید وقت را تلف کند.
- مادر، به کی گفتم من اینجا هستم؟
مادرش بالحنی آشکارا نگران گفت:
- من به احدی نگفتم. لیسی. چرا این را می‌پرسی؟
لیسی فکر کرد: بله، عمداً به احدی نگفته‌ای.
- مادر، برای شام دیشب چه کسانی آمده بودند؟
- آکس، کیت، جی، جیمی لندی، شریکش استیو ابوت و من. چطور
مگر؟

- راجع به من حرف زدی؟
- چیز بخصوصی نگفتم. فقط گفتم تو در باشگاهی تازه تأسیس
نام‌نویسی کرده‌ای که زمین اسکواش هم دارد اشکالی که نداشته داشت؟

لیسی فکر کرد: خداوند!

- آقای لندی خیلی دلش می خواهد با تو حرف بزند، لیس. از من خواست از تو بپرسم آخرین صفحات یادداشتهای هیتر روی کاغذ بی خط نوشته شده بود یا نه.

- چرا می خواهد این را بداند؟ من که نسخه‌ای کامل را به او دادم؟
- چون معتقد است اگر این طور باشد، کسی آن صفحات را از اداره‌ی پلیس نزدیده. لیس، تو می خواهی بگویی کسی که می خواسته تو را بکشد الان می داند که در مینیاپولیس هستی؟

- مادر، الان نمی توانم حرف بزنم. بعداً به تو زنگ می زنم.
لیسی تلفن را قطع کرد و یک بار دیگر شماره‌ی باشگاه ورزشی را گرفت. این بار دیگر به مسؤول آنجا فرصت نداد که بگوید یک لحظه صبر کنید و سریع حرف او را قطع کرد و گفت:

- من آلیس کارول هستم. می خواستم...

صدای مشتاق مسؤول شنیده شد:

- پدرت به اینجا آمده بود. دنبالت می گشت. من او را به زمین اسکواش بردم. خیال می کردم آنجا هستی. موقع رفتن ندیدمت. یک نفر می گفت قوزک پایت درد می کرد. پدرت خیلی نگران شد. نشانی‌ات را به او دادم. اشکالی که نداشت؟ یکی دو دقیقه پیش از اینجا رفت.



لیسی قبل از فرار فقط آن قدر صبر کرد که یادداشتهای هیتر را درون کیفش بگذارد. سپس سرعت خود را به اتومبیلش رساند و راهی فرودگاه شد. بادی تند می وزید و ذرات برف را به شیشه‌ی جلوی خودرو می کوبید. لیس با

خود گفت: امیدوارم فوراً نفهمد که من اینجا را ترک کرده‌ام. فرصتم کم است.

قبل از اینکه به پیشخوان بلیت فروشی برسد: اعلام شد که دوازده دقیقه‌ی دیگر، هواپیمایی عازم شیکاگوست. او بالاخره توانست سوار هواپیما شود.

اما هواپیما به مدت سه ساعت در باند فرودگاه منتظر ماند تا اجازه‌ی پرواز گرفت.

۴۶

ساندی ساوارانو در خودرو کرایه‌ای خود نشسته و نقشه‌ی شهر را جلوی رویش باز کرده بود. شوق تعقیب سر تا پای او را گرما بخشیده بود. احساس می‌کرد ضربان قلبش تندتر شده است. چیزی نمانده بود خدمت لیزی برسد. او خیابان هن‌پین را از روی نقشه پیدا کرد. با رادیسون پلازا فقط ده دقیقه فاصله نداشت. خودرو را از حالت خلاص در آورد و پایش را روی پدال گاز گذاشت.

او سرش را تکان داد هنوز عصبانی بود که چقدر به شکارش نزدیک شده بود. اگر قوزک پای لیزی در زمین اسکواش بیچ نمی‌خورد، او هنوز آنجا بود و ساندی می‌توانست او را هدف بگیرد.

احساس می‌کرد آدرنالین در سر تا سر بدنش پخش شده است. قلبش بشدت می‌تپید و نفس نفس می‌زد. به هدف نزدیک بود و از این قسمت قضیه بیشتر از همه‌ی قسمت‌ها خوشش می‌آمد. متصدی زمین اسکواش گفته بود وقتی لیزی از آنجا می‌رفته می‌لنگید. ساندی فکر کرد که با این حساب، اگر او بدجور صدمه دیده باشد، به احتمال زیاد یگراست به خانه رفته است.

حالا می‌دانست او نام آلیس کارول را برای خود انتخاب کرده است و پیدا کردن شماره‌ی آپارتمان هم کار چندان دشواری نبود. احتمالاً نام او روی

صندوق پستی راهرو نوشته شده بود.

دفعه‌ی آخر، قبل از اینکه دست ساندی به او برسد، لیزی در را محکم بسته بود. ساندی با خشم به یاد آن صحنه افتاد و فکر کرد که این بار لیزی چنین فرصتی پیدا نخواهد کرد.

بارش برف سنگین‌تر شده بود. ساوارانو اخم کرد. دلش نمی‌خواست با مشکل بدی هوا روبرو شود. چمدان او در اتاقش باز بود. خیال داشت وقتی کار فارل را یکسره کرد، در عرض ده دقیقه وسایلش را جمع کند و بی‌آنکه تخلیه‌ی اتاق و خروجش را به متصدی هتل خبر بدهد، بزند به چاکه. اگر چمدانش را جا می‌گذاشت، جای سؤال پیش می‌آورد. اما اگر فرودگاه را می‌بستند و وضع جاده‌ها هم بد می‌شد، او گیر می‌افتاد و نگران بود مبادا اوضاع وخیم شود. با خود گفت: هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.

نگاهی اجمالی به تابلوی خیابانها انداخت. حالا در خیابان هن‌بین، بلوک ۴۰۰ بود. می‌بایست تا بلوک ۵۲۰ می‌رفت.

انتهای خیابان هن‌بین به مرکز خرید نیکولت و فروشگاههای مجلل آن ختم می‌شد. هتلها و ساختمانهای اداری هم آن‌جا بود. انتهای خیابان چندان مسکونی نبود. او شماره‌ی ۵۲۰ را پیدا کرد، مجتمع مسکونی هفت طبقه‌ای که در گوشه‌ی خیابان قرار داشت. آن قدرها بزرگ نبود و این به نفع او بود. ساوارانو اطمینان داشت که آن مجتمع از لحاظ ایمنی آن قدرها مجهز نیست. او به پشت ساختمان پیچید و به طرف توقفگاه خودروها رفت. توقفگاه ساکنان شماره‌گذاری شده و جای خودرو میهمانان نیز مشخص شده بود که تمام آنها اشغال بودند. چون خیال نداشت توجه کسی را جلب کند، جای خودرو ساکنان را اشغال نکرد. از توقفگاه بیرون آمد و آن طرف خیابان پارک کرد. سپس به سوی ساختمان به راه افتاد. در ورودی قفل نبود. بالای هر صندوق نام و شماره‌ی آپارتمان ساکنان نوشته شده بود. آلیس کارول در آپارتمان ۴

زندگی می‌کرد. معمولاً در چنین آپارتمان‌هایی هر کس بخواهد وارد سرسرا شود یا باید کلید ورودی را داشته باشد، یا زنگ بزند تا صاحبخانه در را برایش باز کند.

ساوارانو بی‌صبرانه ایستاد تا زن مسنی را دید که نزدیک می‌شد. وقتی پیرزن خواست در را باز کند، ساوارانو عمداً کلیدی را زمین انداخت و بعد خم شد تا آن را بردارد.

پس از آنکه زن در را باز کرد، ساوارانو خود را کنار کشید و در را برای زن نگاه داشت تا او وارد شود سپس به دنبال او به راه افتاد.

زن لبخندی تشکرآمیز زد. ساوارانو همراه او به سوی آسانسور رفت. در داخل آسانسور صبر کرد تا او دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم را فشار داد. لازم بود احتیاط کند و بعد از رفتن زن دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را فشار دهد. توجه به جزئیات بود که باعث شده بود در کارش موفق باشد. دلش نمی‌خواست خود را در موقعیتی ببیند که با همسایه‌ی فارل از آسانسور خارج شود. هر چه کمتر در معرض دید قرار می‌گرفت، بهتر بود.

بمحض رسیدن به طبقه‌ی چهارم، نظری به راهرو انداخت. خلوت و نیمه‌تاریک بود. با خود گفته خوب است. آپارتمان اف ۴، آخرین آپارتمان در سمت چپ بود. ساندی با دست راست هفت تیری را که در جیب داشت، نگاه داشته بود. با دست چپ زنگ زد. او از قبل فکرش را کرده بود که اگر فارل قبل از باز کردن در پرسید کیست، چه بگوید. خیال داشت بگوید، «از قسمت خدمات آمد. من نگاه می‌کنم مبادا گاز نشت کرده باشد.» این جمله همیشه به دردش خورده بود.

کسی جواب نداد.

دوباره زنگ زد.

قفل در نوساز بود، اما تا به حال هیچ قفلی نبود که او نتوانسته باشد بازش

کند. وسایل مورد نیاز را داخل کمربندی که می بست، گذاشته بود. کمربندش از نوع کمربندهایی بود که جای پول دارد. چقدر لذت می برد وقتی شبی را به یاد می آورد که وارد آپارتمان وارینگ شده بود. او براحتی توانسته بود با کلیدی که ایزابل وارینگ روی میز راهرو گذاشته بود، در را باز کند و وارد شود. کمتر از چهار دقیقه طول کشید تا توانست وارد آپارتمان اف ۴ شود. سپس قفل را سر جای خود گذاشت. همین جا منتظر لیزی می ماند. این طوری بهتر بود به هر حال او تصور نمی کرد لیزی مدتی طولانی بیرون بماند. و چه غافلگیر می شد!

ساوارانو فکر کرد: شاید رفته از معج پایش عکس بگیرد.

او انگشتان خود را که در دستکش جراحی بود، مشت کرد. شبی که در نیویورک وارد آپارتمان فارل شد، چقدر بی احتیاطی کرده بود. اثر انگشتش را روی در جا گذاشته بود. آن شب متوجه نشده بود که دستکشش پاره شده و انگشت اشاره اش بیرون آمده است، اشتباهی که نمی بایست دوباره تکرار می شد.

به او گفته شده بود سر تا سر آپارتمان فارل را بگردد تا مطمئن شود او از یادداشتهای هیتر کپی نگرفته باشد، و او کارش را از میز شروع کرد. ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد. او سریع و گریه وار خود را به تلفن رساند. خوشحال شد که دید پیام گیر روشن شد. صدای فارل روی نوار متین و آرام بود: «به شماره ی ۱۲۴۷ - ۵۵۵ زنگ زده اید. لطفاً پیام خود را بگذارید.» فقط همین.

تلفن کننده مرد بود و لحنی مصرانه و تحکم آمیز داشت. او گفت:

- آیس، من جرج سونسون هستم. ما الان می رسیم. مادرت همین الان از شماره ی اضطراری نیویورک به من زنگ زد و گفت که تو به در دسر افتاده ای. داخل خانه بمان و در را قفل کن. نگذار کسی وارد شود تا من برسم.

ساوارانو خشکش زد **انان در راه هستند!** اگر بموقع از آنجا خارج نمی شد، در دام می افتاد. در یک چشم بر هم زدن از آپارتمان خارج شد، به انتهای راهرو رفت و خود را به پلکان اضطراری رساند.

بی آنکه با خطری مواجه شود، خود را به اتومبیلش رساند و سوار شد. به چهارراه خیابان هن پین رسیده بود که خودروهای پلیس آژیرکشان و با چراغهای روشن از کنارش رد شدند.

ساوارانو از خود پرسید: **فارل کجا ممکن است رفته باشد؟ در خانه ی دوستی پنهان شده یا خود را در یک مسافرخانه چپانده؟**

او پیش خود حساب کرد: هر چه باشد بیش از نیم ساعت با من فاصله ندارد. او می بایست سعی می کرد بفهمد در ذهن لیزی فارل چه می گذرد و اگر او به جای لیزی تحت برنامه ی حفاظتی قرار داشت و ردش را پیدا کرده بودند، چه می کرد.

ساندی با خود گفت: **دیگر به مأموران هم اعتماد نمی کردم و حاضر نمی شدم برای خاطر انان به شهری دیگر بروم و دایم دو دل باشم که چقدر طول می کشد تا جایم را دوباره پیدا کنند.**

معمولاً افرادی که تحت حفاظت بودند و لو می رفتند، همین افکار را داشتند و چون دلشان برای خانواده و دوستانشان تنگ شده بود، به طور داوطلبانه به خانه برمی گشتند.

فارل هم وقتی متوجه شد لو رفته، به پلیس زنگ نزد. به مادرش زنگ زد.

ساندی نتیجه گیری کرد: **فهمیدم راهی کجاست. او دارد به فرودگاه می رود تا به نیویورک برگردد.**

ساندی از این بابت مطمئن بود، و راه فرودگاه را در پیش گرفت. **حتماً دختری حسابی ترسیده. او هنوز آپارتمان نیویورکش را دارد.**

مادر و خواهرش هم در نیوجرسی زندگی می کنند. پس پیدا کردنش خیلی راحت است.

دیگران به نحوی توانسته بودند برای مدتی از دست او در بروند، اما هیچ کس نتوانسته بود از دست او جان سالم به در ببرد او بالاخره طعمه‌ی خود را پیدا کرده بود تعقیب همیشه برایش تفریح و سرگرمی بود ولی بهترین کار برایش کشتن بود



او ابتدا به سراغ گیشه‌ی خطوط هوایی نورث وست رفت. با توجه به تعداد فروشندگان بلیت در آن گیشه، معلوم بود این خط شلوغ‌ترین خط هوایی در مینیاپولیس است. به او گفته شد که به علت بارش برف فعلاً پروازها متوقف است.

ساندی گفت:

- پس شاید بد نباشد به زخم ملحق شوم. او حدود چهل دقیقه پیش اینجا را ترک کرد. مادرش در نیویورک تصادف کرده. به نظرم با هر پروازی که او را زودتر برساند، می‌رود. اسمش آلیس کارول است.

متصدی فروش بلیت بسیار خونگرم و مهربان بود او گفت:

- در یک ساعت اخیر پرواز نیویورک نداشتیم، آقای کارول. شاید خانم شما از طریق شیکاگو به نیویورک رفته باشد. بگذارید در کامپیوتر ببینم.

او با انگشتانش روی ردیفی از کلیدهای کامپیوتر زد:

- اینهاش. خانم شما در پرواز ۶۲ به شیکاگوست که می‌بایست

ساعت ۱۱:۴۸ عازم می‌شد.

سپس اهی کشید و اضافه کرد:

- راستش هواپیما از جلوی گیت رفته ولی فعلاً روی باند فرودگاه نشسته. متأسفانه نمی توانم شما را در آن پرواز بگذارم، اما اگر دلتان بخواهد در شیکاگو او را ببینید، همین الان هواپیمایی در حال مسافرگیری است و احتمالاً هر دو هواپیما به فاصله‌ی چند دقیقه از هم وارد شیکاگو می شوند.

۴۷

کارآگاه اسلون و پرسیلا پارکر در کنار یکدیگر نشسته بودند و انتظار ریک پارکر را می کشیدند. اتاق انتظار ساختمان هاردینگ استثنائاً راحت بود. ساختمان آنجا خانه‌ای خصوصی و متعلق به زوجی بود که چون پسرشان در اثر استعمال بیش از حد موادمخدر مُرده بود، آن را به امور خیریه بخشیده بودند تا مرکز بازپروری شود.

از نظر اسلون، مبل راحتی با روکش چیت سفید - آبی و صندلیهایی که با آن هماهنگ بود و رنگ آبی دیوار و قالی، نشان می داد که همه متعلق به صاحبخانه‌ی قبلی است و کسانی که آن قدر استطاعت دارند که برای ترک اعتیاد به آنجا بیایند، باید حسابی سر کیسه را شُل کنند. اما در راه گرینویچ به آنجا، خانم پارکر گفته بود:

- دست کم نیمی از مراجعان وجهی پرداخت نمی کنند.

و حالا که منتظر ریک پارکر بودند، او مضطربانه توضیح می داد:

- می دانم در مورد پسرم چه نظری دارید. ولی شما متوجه نیستید که او

چقدر خوب و متعهد است. او هنوز هم می تواند برای زندگی خودش کاری بکند. می دانم که می تواند. پدرش خیلی او را لوس کرده. به او یاد داده که همیشه در هر زمینه‌ای خود را بالاتر از دیگران بداند. وقتی در دبیرستان به

علت حمل موادمخدر به در دسر افتاد، دست به دامن شوهرم شدم که بگذارد نتیجه‌ی عمل خودش را ببیند. ولی او همیشه همه را با پول خریده. ریک می‌بایست در دانشگاه موفق می‌شد. او پسر باهوشی است، اما هرگز فرصت پیدا نکرده خودش را نشان بدهد. به من بگوئید مرسدس بنز به چه درد پسری هفده ساله می‌خورد؟ مردی جوان چطور می‌تواند ادب و نزاکت یاد بگیرد وقتی پدرش لباس خدمتکاری تن معشوقه‌هایش می‌کند و آنان را به خانه می‌آورد؟

اسلون که بخاری دیواری ساخته شده از سنگ مرمر ایتالیایی را تماشا می‌کرد و در دل به کنده‌کاری ظریف آن آفرین می‌گفت، گفت:

- خانم پارکر، ظاهراً شما مدتهای مدید بیش از حد توان تحمل کرده‌اید.
- چاره‌ای نداشتیم. اگر می‌رفتم، ریک را هم از دست می‌دادم. حالا که مانده‌ام، گمان می‌کنم وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. در واقع، حالا که او اینجاست و مشتاق است با شما حرف بزند، من به هدفم رسیده‌ام.
اسلون پرسید:

- چرا شوهرتان در مورد ریک تغییر عقیده داد؟ می‌دانم که پنج سال است که از نارایی خود چیزی به ریک نمی‌دهد. چه چیزی باعث این کار شد؟
پرسیلا پارکر جواب داد:

- بگذارید خود ریک برایتان بگوید.
سپس سرش را کمی خم کرد و گوش داد.
- آقای اسلون، خودش است دارد می‌آید. او در بد مخمصه‌ای افتاده، نه؟
- اگر بی‌گناه باشد، نه. همچنین اگر با ما همکاری کند بستگی به خودش

دارد



وقتی اسلون منتظر بود تا ریک برگه‌ی اختطاریه را امضا کند، همان حرفها را برای او تکرار کرد. ظاهر پارکر جوان او را میبهوت کرده بود. از ده روز پیش که او را دیده بود، چهره‌اش به طور فاحشی تغییر کرده بود. صورتش تکیده و رنگ پریده و زیر چشمانش کبود بود. ترک اعتیاد سرگرم کننده نیست. اسلون به خود یادآوری کرد که غیر از بازپروری، چیزهای زیادی هست که باید تغییر کند.

پارکر برگه‌ی امضا شده را به دست او داد و گفت:

- بسیار خوب، کار آگاه. چه می‌خواهی بدانی؟

او روی مبل در کنار مادرش نشست. اسلون دید که پرسیلا دستش را دراز کرد و دست پسرش را گرفت.

- چرا کورتیس کالدول را برای دیدن آپارتمان ایزابل فرستادی. این اسم را به کار می‌برم چون از آن استفاده می‌کرد.

دانه‌های عرق روی پیشانی پارکر ظاهر شد. او شروع به حرف زدن کرد. - در بنگاه ما... (مکث کرد و به مادرش نگاهی انداخت). یا بهتر است بگویم در بنگاه پدرم، روش کار این است که آپارتمان را به کسی نشان ندهیم مگر اول سابقه و وضعیت خریدار مشخص شود، حتی اگر کسی دلش بخواهد همین طور الکی خانه‌ای را دید بزند، باید واجد شرایط باشد.

- منظورت این است که استطاعت خرید خانه‌هایی را که نشان می‌دهید، داشته باشد؟

ریک پارکر سرش را تکان داد.

- می‌دانی چرا من اینجا هستم. من معتادم و نوع مواد مصرفی‌ام خیلی گران است. به آسانی نمی‌توانستم هزینه‌های آن را تأمین کنم. بنابراین هر روز بیش از روز پیش از اعتبارم استفاده می‌کردم. اوایل اکتبر، دلایلی که ازش مواد می‌گرفتم و به او بدهکار هستم، تلفن زد و گفت یکی از آشنایانش

می خواهد آپارتمانی بخرد گفت که شاید او مطابق معیارهای ما نباشد، و اگر رضایتش را جلب کنم، با هم بی حساب می شویم.

اسلون پرسید:

- آیا تهدید هم شدی که اگر این کار را نکنی چه می شود؟

پارکر پیشانی اش را مالید:

- بین، تنها چیزی که می توانم به تو بگویم این است که من می دانستم چه می کنم. از من نخواسته بودند در حق کسی لطف کنم. به من گفته شده بود باید چه کنم. بنابراین داستانی جعل کردم. اخیراً چند آپارتمان تعاونی را به تعدادی از وکلای شرکت کلر، رولاند، اسمیت که به مانهاتان منتقل شده بودند، فروخته بودیم. بنابراین من اسم کورتیس کالدول را از خودم در آوردم و گفتم که وکیل آن شرکت است. کسی هم سؤال نکرد این تنها کاری بود که کردم.

سپس از جا در رفت و گفت:

- فقط همین. خیال می کردم آن یارو فقط کمی مشکوک است، اما تصورش را نمی کردم به این بدی از آب در بیاید. وقتی لیزی فارل گفت که همان آدم مادر هیئر را کشت، نمی دانستم چه کنم.

اسلون ناگهان متوجه شد که ریک با حالتی آشنا نام هیئر را بر زبان آورد گفت:

- خوب، حالا بگو ببینم چه رابطه ای بین تو و هیئر وجود داشت؟

اسلون دید که پریشان پارکر دست پسرش را فشار داد و گفت:

- ریک باید به او بگویی.

پارکر مستقیم به چشمان اد اسلون نگاه کرد از نظر اسلون، فلاکت و بدبختی موجود در چشمان پارکر واقعی بود.

- من هیئر را حدود پنج سال پیش ملاقات کردم، وقتی او به بنگاه ما آمد

تا آپارتمانی در وست ساید پیدا کند. من او را برای دیدن چند آپارتمان بردم. او زیبا بود... با نشاط و سرزنده بود

اسلون حرف او را قطع کرد و گفت:

- می دانستی جیمی لندی پدرش است؟

- بله... و به همین دلیل از آن وضع لذت می بردم. یک شب که مست

بودم، جیمی لندی جلوی ورود مرا به رستوران گرفت و عصبانی ام کرد. من عادت نداشتم کسی این طوری تحقیرم کند. بنابراین وقتی هیئر از من خواست قراردادش را در مورد آپارتمان خیابان ۷۶ غربی لغو کنم، احساس کردم فرصتی است که او را نست بیندازم و به حساب جیمی لندی بگذارم.

- او قرارداد را امضا کرده بود؟

- از آن قراردادهایی بود که مو لای درزش نمی رفت. بعد با حالی نزار

پیش من آمد و التماس کرد که قرارداد را فسخ کنم. فهمیده بود پدرش جایی را برای او در خیابان هفتاد شرقی خریده

- بعد چه شد؟

ریک مکث کرد. به دستانش نگاهی انداخت و گفت:

- به او گفتم اگر می توانستم حتماً معامله را فسخ می کردم.

اسلون فکر کرد: **ای حرامزاده. او بچه بود و تازه وارد به نیویورک. تو**

از این مسأله سوءاستفاده کردی.

ریک پارکر گفت:

- متوجه شدی که؟

سپس به نظر اسلون رسید که انگار ریک دارد با خودش حرف می زند:

- راستش آن قدر شعور نداشتم که بفهمم واقعاً چه احساسی به هیئر دارم.

من می توانستم با یک اشاره صد تا دختر را دنبال خودم راه بیندازم. هیئر سعی و تلاش مرا برای جذب خودش نادیده گرفت. بنابراین در آن معامله فکر کردم

فرستی به دست آورده‌ام تا آنچه را می‌خواهم به دست بیاورم و حسابم را با پدر هیتر تسویه کنم. اما شبی که او به آپارتمان من آمد، بشدت وحشت‌زده بود بنابراین تصمیم گرفتم کوتاه بیایم. او واقعاً بچه‌ی دوست داشتی و شیرینی بود. از آن دخترها که در واقع می‌توانستم عاشقش شوم. شاید هم عاشقش بودم. ناگهان از اینکه او را در آپارتمان خودم می‌دیدم، معذب شدم. کمی سر به سرش گذاشتم و گریه‌اش گرفتم. به او گفتم برو و هر وقت بزرگ شد، برگردد. گفتم که من برای نوزادانی مثل او زیادی بزرگ هستم. به نظرم موفق شدم تحقیرش کنم و آن قدر ترساندمش که برای همیشه از من فرار کند. بعد از آن ماجرا سعی کردم به او زنگ بزنم و ببینمش، اما او به من محل نگذاشت.

ریک از جای خود برخاست و به سوی بخاری دیواری رفت. انگار احتیاج داشت گرم شود.

- آن شب، بعد از رفتن او، رفتم تا مشروبی بخورم. وقتی بار و بلیچ^(۱) را در خیابان دهم ترک کردم، ناگهان دو نفر با زور مرا به سوی خودرویی کشاندند و حسابی حالم را جا آوردند. به من گفتند اگر قرارداد را فسخ نکنم و دور و بر هیتر بپلکم، تا سالروز تولد بعدی‌ام زنده نخواهم بود. سه تا از دنده‌هایم شکست.

- قرارداد را فسخ کردی؟

- آوه، بله، آقای اسلون. آن را فسخ کردم، اما نه قبل از اینکه پدرم از ماجرا مطلع شود و مرا مجبور به این کار کند. آپارتمان پوست شاید را دفتر مرکزی ما به پدر هیتر فروخته بود. آن معامله در مقایسه با معامله‌ای که من درگیرش بودم، هیچ بود. همان موقع هم پدرم واسطه‌ی فروش ملک اتلانیتیک سیتی

به جیمی لندی بود. اگر جیمی لندی می فهمید چه بلایی سر هیتر آورده‌ام، برای پدرم میلیونها خرج برمی داشتند و به همین دلیل بود که پدرم به من گفت خودم را کنار بکشتم. فراموش نکنید که از نظر پدرم وقتی پای معاملهای در میان باشد، مهم نیست که من پسرش هستم. اگر دخالت کنم، مجازاتم می‌کند. اسلون گفت:

- شاهدی داریم که ادعا می‌کند هیتر بعدازظهر همان روزی که تصادف کرده، تو را در پیست اسکی دید و با دیدن تو حالتش بد شد و فرار کرد. ریک پارکر سرش را تکان داد و گفت:

- هرگز آن روز او را ندیدم.

به نظر می‌رسید راست می‌گوید.

- هر وقت می‌دیدمش، سعی می‌کرد از من فرار کند. اما نمی‌توانست از شر من خلاص شود متأسفانه هر کاری کردم، نشد که نشد.

- معلوم است که هیتر با کسی درد دل کرده بود، با کسی که دستور داده به تو حمله کنند. آیا با پدرش حرف زده؟

ریک خندهای کرد و گفت:

- هرگز. که مثلاً به او بگویند قرارداد را امضا کرده؟ شوخی‌ات گرفته؟ او اصلاً جرات این کار را نداشت.

- پس با چه کسی؟

ریک پارکر با مادرش نگاهی رد و بدل کرد مادرش دست او را نوازش کرد و گفت:

- اشکالی ندارد ریک.

- سی سال است که پدرم مشتری دایمی رستوران لندی است. او همیشه بابت هیتر به من اعتراض می‌کرد. به نظرم پدرم آن لوباش را به سراغم فرستاد.

۴۸

وقتی بالاخره هواپیما ساعت سه بعدازظهر از زمین بلند شد، لیزی مانند بقیه‌ی مسافران هورا نکشید و کف نزد در عوض به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. احساس می‌کرد خفقان و ترسی که گریبانش را گرفته بود کم‌کم کاهش می‌یابد. او در صندلی وسط، بین مرد مسنی که در طول انتظار برای پرواز چرت می‌زد و خرناس می‌کشید، و زنی فعال و اهل عمل که بیشتر وقتش را با کامپیوتر دستی‌اش سرگرم بود و چند بار هم سعی کرده بود سر صحبت را با لیزی باز کند، نشسته بود.

او مدت سه ساعت در بیم و هراس به سر می‌برد که مبادا پرواز لغو شود. «ایما از روی بانده سوی دروازه‌ی ورودی برگردد، و او کورتیس کالدول را می‌بیند.»

حالا بالاخره در آسمان بودند و ده مدت یک ساعت و اندی، یا دست‌کم تا وقتی به شیکاگو می‌رسید، در امان بود.

او هنوز لباسی را به تن داشت که از صبح آن روز برای رفتن به باشگاه ادینا پوشیده بود. تا جایی که می‌توانست بند کفش ورزشی پای راستش را شل کرده ولی آن را از پا در نیاورده بود مبادا دیگر نتواند آن را به پا کند. قوزک پایش به قدری ورم کرده بود که دو برابر اندازه‌ی عادی شده بود. درد آن تا سر

زانویش می رسید.

لیسی فکر کرد فراموشش کن. نباید بگناری مانعت نشود. بنعت یارت بوده که زنده هستی. حالا احساس درد می کنی؟ باید نقشه بکشی.

بعد از رسیدن به شیکاگو، با اولین پرواز عازم نیویورک می شد. فکر کرد وقتی به آنجا رسیدم چه کنم؟ کجا بروم؟ خانه ی خودم که نمی توانم بروم. به خانه ی کیت و مادرم هم نمی توانم بروم، چون آنان را به خطر می اندازم. پس کجا؟

او پول بلیت هواپیما را با کارت اعتباری اش به نام آلیس کارول پرداخته بود برای پرواز به نیویورک هم می بایست از همان کارت استفاده می کرد کارت اعتباری اش تا سه هزار دلار اعتبار داشت. شاید آن قدر برایش می ماند که بتواند در یکی از هتل های مانهاتان اتاق بگیرد. از سوی دیگر، مطمئن بود وقتی دادستان کل می فهمید او گم شده است، از طریق کارت اعتباری رد او را پیدا می کند. اگر در هتل اتاق می گرفته گاری بالدوین قبل از طلوع خورشید مأمورانش را می فرستاد و او دوباره گیر می افتاد. بالدوین آنقدر قدرت داشت که او را به عنوان شاهد در هواپیما جلب کند.

نه. او می بایست جایی برای ماندن پیدا می کرد که نه کسی را در معرض خطر قرار دهد، و نه به آسانی پیدایش کنند.

وقتی هواپیما روی آسمان غرب میانه ی پوشیده از برف پرواز می کرد لیسی راه های انتخابی خود را بررسی کرد، می توانست به گاری بالدوین زنگ بزند و موافقت کند که دوباره تحت برنامه ی حفاظتی قرار بگیرد. مأموران دادستان بی معطلی او را می بردند و چند هفته ای در خانه های امن نگه می داشتند و بعد به شهری نا آشنا می فرستادند. و دوباره می بایست نام و نشانی تازه به خود می گرفت.

لیسی در سکوت با خود عهد کرد: به هیچ وجه. ترجیح می‌دهم بمیرم. او دوباره شرایطی را در نظر آورد که او را تا این مرحله کشانده بود. ای کاش ایزابل وارینگ برای فروش آپارتمانش به او تلفن نکرده بود. ای کاش شبی که ایزابل زنگ زد، او گوشی را برداشته بود.

اگر آن شب با ایزابل حرف می‌زدیم، شاید نام کسی را فاش می‌کرد یا می‌گفت چه فهمیده است. یک مرد... این آخرین کلمه‌ای بود که قبل از مرگ بر زبان آورد. اما کدام مرد؟ معلوم است که من دارم به هر کسی که پشت این ماجراست نزدیک‌تر می‌شوم. دو چیز ممکن است: یا مادرم ندانسته جای مرا بروز داده و یا کسی از داخل اداره‌ی پلیس در مورد من اطلاعات کسب کرده. به احتمال زیاد سونسون از طرف نیویورک تأیید شده بود که شهریه‌ی هزار و پانصد دلاری مرا در باشگاه ورزشی ادینا پرداخت کرد. اگر در دادستانی کلمه‌ای در مورد من درز کرده باشد، احتمالاً از آنجا بیرون رفته. این مسأله نامحتمل است. افراد زیادی در این مسأله دخیل هستند که مطمئناً با دقت انتخاب و کنترل می‌شوند.

مادرش چه؟ شب قبل او برای شام در رستوران الکس کارین بود. از الکس خوشم می‌آید. بخصوص شبی که بانی مجروح شد، او سر از پا نمی‌شناخت. اما واقعاً راجع به او چه می‌دانیم؟ اولین بار که دیدمش، برای شام به خانه‌ی جی و کیت آمده بود و گفتم که هیتر را دیده بودم.

ندایی نجواکتان به لیزی گفت:

- شاید جی هم هیتر را می‌شناخته، ولی انکار کرد بنا به دلایلی، وقتی نام هیتر به میان آمد، او ناراحت شد و سعی کرد موضوع را عوض کند. لیزی فکر کرد: حتی یک لحظه هم نگذار به ذهنت خطور کند شوهر

کیت در این ماجرا دخیل بوده. ممکن است جی خصلت‌هایی مخصوص به خود داشته باشد، ولی اساساً آدم خوب و جدی و بی غل و غشی است.

لیسی فکر کرد: پلیسها چطور؟ یادداشتهای هیشتر در اداره‌ی پلیس ناپدید شد و حالا جیمی لندی می‌خواهد بداند صفحات آخر یادداشتهای بی‌خط بوده یا نه. آن سه صفحه را به یاد دارم. لکه‌های خون روی آن بود. اگر کپی آن سه صفحه هم از اداره‌ی پلیس نزدیده شده پس حتماً موضوع مهمی در آن بوده.

کپی یادداشتهای در کیف دستی‌اش بود و او کیف را زیر صندلی جلویی خود گذاشته بود و سوسه شد آن را بیرون بیاورد و نگاهی بیندازد ولی بعد تصمیم گرفت سر فرصت آن را بخواند. به نظر می‌رسید زنی که در سمت راست او نشسته بود و با کامپیوتر کار می‌کرد، با دیدن آن صفحات در موردشان نظر خواهد داد و لیسی قصد نداشت در این زمینه با کسی حرف بزند، بخصوص با غریبه‌ها.

- ما در حال فرود...

لیسی فکر کرد: اول شیکاگو، بعد نیویورک، خانه!

میهماندار هواپیما بعد از اینکه گفت صندلیها را به حالت عمود در آورند و کمربندها را ببندند، اضافه کرد:

- خط هوایی نورث وست برای تأخیری که دلیل آن بدی هوا بود از شما پوزش می‌طلبد. شاید دلتان بخواهد بدانید بعد از اینکه هواپیمای ما بلند شد، شدت برف قدرت دید را چنان محدود کرد که ما آخرین هواپیمایی بودیم که فرودگاه را ترک کردیم و بقیه‌ی پروازها از چند دقیقه پیش آغاز شده.

لیسی فکر کرد: بنابراین من فرست یک ساعت یا همین حدودها از کسی که ممکن است تعقیب کرده باشد جلوتر هستیم.

اما راحتی خیال لیزی با در نظر گرفتن این احتمال که اگر کسی که در تعقیب اوست حدس بزند که او خیال دارد به نیویورک برود و شاید آن قدر زیرک باشد که پرواز مستقیم به نیویورک را بگیرد، از بین رفت زیرا در این صورت تعقیب کننده‌ی او در نیویورک انتظارش را می‌کشید.

۴۹

تک‌تک سلولهای تام لینچ فریاد می‌زد و از او می‌خواست آلیس را تنها نگذارد او هشت - نه کیلومتری در مسیر سنت پال پیش رفته بود که با چرخشی سریع سر خودرو را برگرداند. خیال داشت بعد از اینکه لیزی با مادرش یا هر کسی دیگر که با هم اختلاف داشتند، حرف زد، برایش توضیح دهد که دلش نمی‌خواهد مزاحم او باشد و وپال گردنش شود. تام برای خود دلیل می‌آورد که لیزی می‌توانست اجازه دهد او را در راهرو و یا حتی در اتومبیل منتظر بماند تا بعد از اینکه لیزی آمادگی داشت، بالا برود.

تام فکر کرد: معلوم است که او به دردمس افتاده. می‌خواهم کنارش باشم.

حالا که تصمیم به برگشت گرفته بود، بی‌حوصله هم شده بود و از دست راننده‌های محتاطی که به علت بارش برف حلزون‌وار رانندگی می‌کردند، حرص می‌خورد.

اولین دلیل به دردمس افتادن لیزی، منظره‌ی خودروهای پلیس جلوی ساختمان بود که چراغهای گردانشان روشن و خاموش می‌شد. مأموری که مسؤول هدایت خودروها و باز کردن خیابان بود، به طور جدی رانندگان فضولی را که سرک می‌کشیدند تا از ماجرا سر در بیاورند، حرکت می‌داد.

حس نفرت‌انگیز اجتناب‌ناپذیری به تام هشدار می‌داد که حضور پلیس برای خاطر آلیس است. او بالاخره توانست دورتر از ساختمان محلی برای توقف گیر بیاورد و بسرعت به آن سو دوید. پلیسی که مقابل در ورودی ایستاده بود جلوی او را گرفت.
او گفت:

- می‌خواهم بروم بالا. دوست دخترم اینجا زندگی می‌کند. باید ببینم حالش خوب است؟

- دوست دخترت کیست؟

- آلیس کارول. در آپارتمان اف ۴.

تغییر حالت چهره‌ی مأمور پلیس، تام را به شک انداخت که برای آلیس اتفاقی افتاده است.

مأمور پلیس گفت:

- با من بیا. تو را به آنجا می‌برم.

داخل آسانسور، تام به خود فشار آورد تا جرأت پیدا کند و سؤالش را به صورت کلمات ادا کند.

- حالش خوب است؟

- چرا صبر نمی‌کنی تا با رئیس حرف بزنی، آقا؟

در آپارتمان آلیس باز بود سه مأمور اونیفورم پوش داخل آپارتمان بودند که تام بی‌درنگ مرد مسن‌تر را شناخته همان مردی بود که شب قبل آلیس را جلوی ساختمان پیاده کرده بود و حالا داشت به دیگران دستور می‌داد.

تام حرف او را قطع کرد و گفت:

- چه بلایی سر آلیس آمده؟ او کجاست؟

و از حالت تعجب مرد فهمید که او را شناخته است اما وقتی برای تلف کردن نداشت.

جرج سونسون پرسید:

- آقای لینچ، آلیس را از کجا می شناسید؟

تام گفت:

- ببین، تا جوابم را ندهی، جوابت را نمی دهم. آلیس کجاست؟ چرا شما

اینجا هستید؟ اصلاً کی هستید؟

سونسون به طور مختصر گفت:

- من معاون کلانتر هستم. نمی دانم خانم کارول کجاست. فقط می دانم

تهدیدش کرده بودند.

تام بالحنی پر هیجان گفت:

- پس آن مردی که دیروز در باشگاه بود و ادعا می کرد پدرش استه دروغ

می گفت؟ همین تصور را می کردم. اما وقتی به آلیس گفتم، حرفی نزد. فقط

گفت باید برود و به مادرش زنگ بزند.

سونسون گفت:

- کدام مرد؟ آقای لینچ هر چه راجع به او می دانی برایم بگو، شاید باعث

نجات آلیس کارول شود.



وقتی بالاخره تام لینچ به خانه رسید، ساعت از چهار و نیم گذشته بود.

چراغ پیام گیر چشمک می زد و شماره ی آن نشان می داد که چهار پیام دریافت

کرده است. اما همان طور که انتظار داشت هیچ کدام پیام آلیس نبود.

او بی آنکه حتی کاپشن خود را در آورد، کنار میز تلفن نشست و دستانش را

در هم گره کرد. تنها چیزی که سونسون به او گفته بود، این بود که خانم کارول

تهدیدهایی تلفنی دریافت کرده و با مادرش هم تماس گرفته است. ظاهراً

امروز صبح او بُشدت ترسیده بوده و برای همین هم آنان آنجا بودند.
سونسون با لحنی نه چندان متقاعد کننده گفته بود:
- شاید او به دیدن دوستش رفته.

**تام فکر کرد: شاید او را دزدیده باشند. حتی بچه هم می توانست
بفهمد پلیس از گفتن حقیقت اجتناب می کند.**

افراد پلیس سعی کرده بودند روث ویل کاکس را در باشگاه ورزشی
توین ستیز پیدا کنند، اما او در تعطیلات آخر هفته کار نمی کرد. آنان گفتند
امیدوارند توصیفی کاملتر از مردی که ادعا می کرد پدر آلیس است، به دست
آورند.

تام به سونسون گفته بود که آلیس قول داده است به او زنگ بزند و
سونسون با حالتی عبوس و لحنی آمرانه گفته بود:

- اگر با او حرف زدی، به او بگو فوراً با من تماس بگیرد.

تام شبی را مجسم کرد که آلیس آرام و دوست داشتنی پشت پنجره‌ی
خانه‌ی آن بانکدار ایستاده بود و از این تجسم به خشم آمد و گفت:

- چرا به من اعتماد نکردی؟ امروز صبح به هر دری زدی که از دستم در

بروی.

او سر نخ‌ی احتمالی در دست داشت که پلیس با او در میان گذاشته بود.
همسایه‌ای گزارش داده بود که آلیس را ساعت یازده دیده که سوار اتومبیلش
شده است. تام فکر کرد: من یک ربع به یازده از پیش او رفتم. اگر حرف
همسایه درست باشد، ده دقیقه بعد از رفتن من، او هم رفته.

تام در این فکر بود که او ممکن است کجا رفته باشد؟ از خود پرسید: او

واقعاً کی بود؟

تام به تلفن قدیمی سیاه رنگ که شماره گیر چرخشی داشت، زل زد. در
دل دعا می خواند و التماس می کرد: به من زنگ بزن، آلیس. اما ساعات

سپری می شد و روشنایی صبح خود را نشان می داد ریزش برف همچنان
ادامه داشت. ولی تلفن زنگ نزد.

۵۰

لیسی ساعت چهار و نیم وارد شیکاگو شد و پرواز ساعت پنج و ربع بوستون را گرفت. یک بار دیگر از کارت اعتباری اش استفاده کرد ولی خیال داشت پول هواپیمای بوستون به نیویورک را نقد بپردازد. این هواپیما در پایانه‌ی مارین^(۱) فرود می‌آمد که در فاصله‌ی یکی - دو کیلومتری پایانه‌ی اصلی در فرودگاه لاگوردیا^(۲) قرار داشت. لیسلی مطمئن بود کسی که او را تا نیویورک تعقیب می‌کرد، در آنجا به دنبال او نخواهد گشت و چون از کارت اعتباری اش استفاده نمی‌کرد، مأموران بالدوین تصور می‌کردند او در بوستون مانده است.

در شیکاگو، قبل از سوار شدن به هواپیما روزنامه‌ی نیویورک تایمز را خریده بود در نیمه‌های پرواز نگاهی اجمالی به صفحه‌ی اول آن انداخت، اما متوجه شد که اصلاً نمی‌تواند حواسش را متمرکز کند. بنابراین شروع کرد به تا کردن روزنامه که ناگهان نفسش بند آمد. عکسی از ریک پارکر در قسمت پایین صفحه‌ی اول چاپ شده بود.

آن مقاله را چندین بار خواند و سعی کرد چیزی از آن سر در بیاورد. مطلبی

تازه درباره‌ی ماجراهای قبلی ریک پارکر بود: آخرین باری که دیده شده بود بعد از ظهر روز چهارشنبه بود که مشتری را برای دیدن آپارتمان ایزابل وارینگ برده بود و پلیس تأیید می‌کرد که ریچارد جی. پارکر جونیور مظنون به قتل وارینگ است.

لیسی در فکر فرو رفت. *ایا او در جایی مخفی شده؟ یا مُرده؟* آیا اطلاعاتی که او به گاری بالدوین داده بود در این قضیه دخیل بوده؟ لیسی به یاد می‌آورد که وقتی به بالدوین گفت ریک چند ساعت قبل از مرگ هیتر در پیست اسکی دیده شده است، او واکنشی نشان نداد و حالا پلیس ریک پارکر را یکی از مظنونهای قتل ایزابل وارینگ معرفی کرده بود پس حتماً این مسأله با تلفن او بی‌ارتباط نبود.

درست موقعی که هواپیما در حال فرود در بوستون بود، لیسی بالاخره فهمید که در نیویورک کجا می‌تواند بماند، جایی که به فکر هیچ کس نمی‌رسید او آنجاست.

او ساعت هشت و نیم به وقت محلی در فرودگاه لوگان^(۱) از هواپیما پیاده شد. در حالی که خدا را شکر می‌کرد بالاخره به خانهاش رسیده، به تیم پاورز، سرایدار آپارتمان ایزابل وارینگ زنگ زد.

چهار سال پیش، لیسی بعد از نشان دادن یکی از آپارتمانهای همان ساختمان به مشتری، در حال خروج بود که از بروز تصادفی وحشتناک جلوگیری کرده و مانع از گرفتار شدن تیم پاورز شده بود. آن روز، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد: کودکی دستش را از دست پرستارش بیرون کشید و بسرعت به سمت خیابان دوید. تیم پاورز که در حال تعمیر در ورودی ساختمان بود، آن را باز گذاشته بود و واکنش سریع لیسی باعث شد کامیونی که

در حال عبور بود، بچه را زیر نگیرد.

تیم که از این اتفاق ناگوار در حالت بهت به سر می برد، به لیزی گفته بود:
- اگر اتفاق می افتاد حتماً من مقصر شناخته می شدم. لیزی، هر وقت
احتیاجی داشتی، خبرم کن.

لیزی فکر کرد: حالا به تو احتیاج دارم. و منتظر جواب شد.

تیم از شنیدن صدای او تعجب کرد و گفت:

- لیزی فارل، خیال می کردم از روی کره‌ی زمین غیب شده‌ای.

لیزی فکر کرد: تقریباً همین طور هم هست. و بعد گفت:

- تیم، به کمکت احتیاج دارم. به من قول داده بودی که...

تیم حرف او را قطع کرد:

- لیزی، هر کاری بگویی، می کنم.

لیزی نجواکنان گفت:

- احتیاج به جایی برای ماندن دارم.

او تنها کسی بود که جلوی باجه‌ی تلفن ایستاده بود. با این حال، به اطراف

نگاه کرد مبادا کسی استراق سمع کند. سپس با عجله گفت:

- تیم یک نفر تعقیب می کند. به نظرم همان کسی است که ایزابل و ارینگ

را کشت. دلم نمی خواهد تو را به خطر بیندازم، ولی نمی توانم به خانه‌ی خودم

یا یکی از فامیل‌ها بروم. او هرگز در خانه‌ی تو به دنبال من نمی گردد. دست

کم امشب را می توانم آنجا بمانم، در آپارتمان ایزابل و ارینگ. تیم، خواهش

می کنم. این خیلی مهم است. به هیچ کس حرفی نزن. وانمود کن هرگز با هم

حرف نزده‌ایم.

۵۱

روز هنوز به طور کامل برای کارآگاه اسلون تمام نشده بود او بعد از ترک ریک پارکر در مرکز بازپروری هاتفورد با پریسیلا پارکر راهی خانه‌ی او در گرینویچ شد تا اتومبیلش را بردارد.

در راه مانهاتان به اداره زنگ زد تا ببیند اوضاع چطور است. نیک مارس آنجا بود. او به اسلون گفت:

- عملاً هر چند دقیقه یک بار بالدوین برایت زنگ زده. می‌خواهد هر چه زودتر تو را ببیند. نتوانسته با تلفن اتومبیلت تماس بگیرد. اسلون گفت:

- مطمئنم که نتوانسته.

دلش می‌خواست بداند اگر بالدوین می‌دانست او با لیموزین و راننده سری به اطراف زده است، چه می‌گوید. و بعد با خود گفت: چه می‌خواهد بداند؟ مارس به او گفت:

- اوضاع بدجوری درهم برهم شده. چیزی نمانده بود لیزی فارل در مینیاپولیس به دام بیفتد، در محلی که پلیس فدرال او را مخفی کرده بود. حالا غیبش زده. بالدوین معتقد است او عازم نیویورک است. می‌خواهد با ما هماهنگ شود تا قبل از اینکه اینجا به دام بیفتد، پیدایش کنیم و به عنوان

شاهد در حبس نگاهش داریم ... خوب، تو چه کردی؟ موفق شدی پارکر را پیدا کنی؟

اسلون گفت:

- پیدایش کردم. به بالدوین زنگ بزن و قرار ملاقات بگذار. در دفتر او می بینمت. ساعت هفت آنجا خواهم بود.
- بهتر از این هم می شود ترتیش را داد او در مرکز شهر است و می توانیم همین جا با او حرف بزنیم.



وقتی اسلون وارد قرارگاه شماره‌ی نوزده پلیس شد، سر میز خود ایستاد و کتش را در آورد سپس همراه نیک مارس به اتاق بازجویی رفت تا گاری بالدوین را که در آنجا منتظر بود ببیند.

بالدوین هنوز از ناپدید شدن لیزی عصبانی بود ولی خشمش را مهار کرد تا بابت پیدا کردن ریک پارکر به اسلون تبریک بگوید. بالدوین پرسید:
- به او چه گفتی؟

اسلون با یکی دو نظر اجمالی بر یادداشتهایش، گزارش کامل را به او داد. بالدوین پرسید:

- حرفش را باور می کنی؟

اسلون گفت:

- بله. گمان می کنم راست می گوید. آدمی را که به او موادمخدر می فروشد، می شناسم. او به ریک پارکر گفته بود ترتیبی بدهد که ساوارانو برای دیدن آپارتمان ایزابل وارینگ برود. راستش، ریک پارکر نقشه‌ی این کار را نکشیده بود. او فقط نقش پیک را بازی کرده و کسی دیگر به او خط می داد.

بالدوین گفت:

- منظورت این است که ما از طریق پارکر نمی توانیم به رأس هرم برسیم؟
- دقیقاً. هر چند پارکر آدم عوضی و احمقی است، جنایتکار نیست.
- تو باورت می شود پدرش عده‌ای را بفرستد او را لت و پار کنند تا دست از سر هیئر لندی بردارد؟

اسلون گفت:

- به نظرم امکانش هست. شاید هیئر لندی برای شکایت از ریک دست به دامن پارکر بزرگ شده. البته هم احتمالش هست و هم نیست، چون مطمئن نیستم او می توانسته به پارکر بزرگ اعتماد کند. چه بسا می ترسیده او به پسرش چیزی بگوید.

- بسیار خوب، ما روی توزیع کننده‌ی موادمخدر انگشت می گذاریم و به او امید می بندیم. به نظرم حق با توست. احتمالاً ریک فقط واسطه است نه بازیکن. در ضمن باید مطمئن شویم بدون یکی از ما، پایش را از مرکز بازپروری بیرون نمی گذارد. حالا بیایم سر لیزی فارل.

اسلون دنبال سیگارش گشت. سپس اخم کرد و گفت:

- پاکت سیگار در جیب کتم است. نیکه ممکن است لطفاً آن را برایم بیاوری؟

- حتماً، ادی.

رفت و برگشت مارس یک دقیقه طول کشید. او پاکت نیمه پر سیگار و زیر سیگاری سیاه و کثیفی را روی میز جلوی اسلون گذاشت.

بالدوین با نگاهی تحقیرآمیز به سیگار و زیرسیگاری گفت:

- تا حالا به فکر ترک سیگار افتاده‌ای؟

اسلون جواب داد:

- چندین بار. آخرین خبر در مورد فارل چیست؟

بمحض اینکه بالدوین دهانش را باز کرد تا در مورد فارل حرف بزند، اسلون فهمید که بالدوین حسابی از دست او عصبانی است.

- مادرش اقرار کرده که می دانسته فارل در مینیاپولیس است، اما قسم می خورد به احدی نگفته. هر چند من برای یک لحظه هم حرفش را باور نمی کنم.

اسلون نظر داد:

- شاید از جایی دیگر درز کرده باشد.

بالدوین بالحنی خشک گفت:

- از دفتر من یا ماموران فدرال که درز نکرده. ما مسایل امنیتی را رعایت می کنیم. آنجا مثل اینجا هر دمبیل نیست.

اسلون در دل حرف او را تصدیق کرد: **این یک حرفت را قبول دارم.**

بالدوین پرسید:

- برنامه ی شما چیست، آقا؟

این جمله نوعی رضایت خاطر زودگذر در اسلون ایجاد کرد. مطمئن نبود بالدوین از روی احترام او را آقا خطاب کرده است یا به طعنه.

- ما رد کارت اعتباری لیزی فارل را دنبال کردیم. فهمیده ایم که از آن

کارت برای پرواز به شیکاگو و بعد هم به بوستون استفاده کرده. احتمالاً حالا هم راهی نیویورک است.

بالدوین گفت:

- البته تلفن آپارتمان او زیر نظر ماسته اما خیال نمی کنم آن قدر احمق

باشد که به آنجا برود. آن ساختمان هم تحت نظر است. همین طور تلفن مادر و خواهرش. از روز دوشنبه تلفنهای شوهر خواهرش هم کنترل خواهد شد.

برای هر یک از اعضای خانواده اش هم مأمور گذاشته ایم تا اگر او را در جایی ملاقات کنند، بفهمیم.

بالدوین مکث کرد برای ارزیابی اسلون را زیر نظر گرفت و گفت:
 - همچنین به ذهنم رسیده که ممکن است لیزی فارل مستقیماً با تو
 تماس بگیرد نظرت چیست؟
 - من که شک دارم. چون زیاد روی خوش به او نشان ندادم.
 بالدوین با صراحت گفت:

- هیچ لزومی ندارد با مدارا و سیاست با او رفتار شود او مدارک را از
 صحنه‌ی قتل برداشته و مخفی کرده. محل اختفای خود را لو داده. حالا هم
 خودش را در وضعیتی بسیار خطرناک قرار داده. تا به حال کلی پول و وقت
 هدر داده. که خانم فارل را زنده نگه داریم، ولی چیزی نصیبمان نشده جز
 شکوه و شکایت و عدم همکاری از جانب او. حتی اگر ذره‌ای هم شعور نداشته
 باشد، دست کم باید از ما قدردانی کند.

اسلون در حالی که از جا بلند می‌شد، گفت:

- مطمئنم که او تا ابد از شما متشکر است. همچنین مطمئنم حتی اگر
 شما وقت و پولتان را هدر نمی‌دادید، او باز هم دلش می‌خواست زنده بماند.

۵۲

لیسی بنا بر توافقی که با تیم پاورز کرده بود، از پایانه‌ی مارین به او زنگ زد و گفت:

- من الان سوار تاکسی می‌شوم. احتمالاً در این ساعت ترافیک سبک است. گمان می‌کنم بیست دقیقه‌ی دیگر آنجا باشم، یا حداکثر نیم ساعت دیگر. منتظرم باش، تیم. خیلی مهم است که کسی مرا نبیند.
تیم قول داد:

- به نگهبان مجتمع استراحتی کوتاه می‌دهم و خودم کلید را نگه می‌دارم تا به دست خودت بدهم.

وقتی تاکسی از روی پل تریبورو^(۱) رد می‌شد، لیسای احساسی عجیب داشت. موقع فرود هواپیما، او صورتش را به شیشه چسبانده و آسمان‌خراشهای نیویورک را تماشا کرده. و احساس کرده بود چقدر دلش برای نیویورک تنگ شده است.

او فکر کرد: ای کاش می‌توانستم به خانه‌ی خودم بروم. جکوزی را پر می‌کردم، غذایی سفارش می‌دادم و به مادر و کیت و تام زنگ

می زدهم.

و دلش می خواست بداند تام در مورد او چه فکری می کند. همان طور که امید داشت، ترافیک سبک بود و تاکسی در عرض چند دقیقه وارد بزرگراهی شد که به سمت جنوب می رفت. فکر کرد: **خدا کند تیم اینجا باشد. دلم نمی خواهد پاتریک مرا ببیند.** اما بعد یادش آمد که به احتمال زیاد پاتریک آنجا نیست، چون آخرین بار که او را دیده بود، قرار بود اول ژانویه بازنشسته شود.

راننده پس از طی خیابانهای مختلف، به خیابان هفتادم رسید و توقف کرد. تیم پاورز بیرون مجتمع منتظر او ایستاده بود. او در تاکسی را برای لیزی باز کرد و با لبخند و گشاده رویی به او خوشامد گفت:

- شب بخیر، خانم.

اما هیچ کاری نکرد که نشان دهد او را می شناسد. لیزی پول راننده را داد و لنگ لنگان از تاکسی پیاده شد. خدا را شکر می کرد که بالاخره از در بدری نجات پیدا کرده است. درست بموقع بود، چون دیگر نمی توانست درد قوزک پایش را نادیده بگیرد.

تیم در مجتمع را برای لیزی باز کرد و پنهانی کلید آپارتمان وارینگ را به او داد سپس او را تا جلوی آسانسور همراهی کرد و بعد از پیچاندن کلیدی بخصوص، دکمه شماره ی ده را فشار داد و گفت:

- کاری کردم آسانسور بدون توقف بالا برود این طوری احتمال اینکه کسی تو را ببیند و بشناسد، کمتر است.

- تیم... نمی دانم چطور از تو...

تیم حرف او را قطع کرد و گفت:

- زود برو بالا و در را قفل کن، لیزی. خوراکی هم در یخچال هست.



با اولین نظر فهمید که آپارتمان تحت نظر پلیس بوده است. سپس چشمش به کمدمی افتاد که شب مرگ ایزابل وارینگ در آن پنهان شده بود. احساس کرد اگر در کمدم را باز کند، می تواند کیفش را همراه با صفحات آغشته به خون یادداشتهای هیتر ببیند.

او در را دو قفله کرد. بعد به یاد آورد که کورتیس کالدول کلیدی را که ایزابل وارینگ روی میز راهرو می گذاشته، دزدیده است. آیا قفل را عوض کرده بودند؟ دلش می خواست بداند. او زنجیر پشت در را هم انداخته، اگر چه می دانست اگر کسی برآستی قصد ورود داشته باشد، زنجیر به درد نمی خورد. تیم تمام پردهها را کشیده و چراغها را روشن کرده بود. لیزی فکر کرد: **اشتباهی بزرگ! اگر قبلاً پردهها کنار بوده، هر کس از خیابان پنجم یا هفتادم به اینجا نگاهی بیندازد، متوجه می شود که کسی اینجا است.** از سوی دیگر، اگر قبلاً پردهها کشیده شده بود و او آنها را کنار می زد، علامت می داد که کسی آنجا است. او فکر کرد: **اوه، خدایا، اینجا به هیچ وجه امن نیست.**

عکسهای قاب شدهی هیتر در گوشه و کنار اتاق نشیمن دیده می شد. در واقع به نظر می رسید همه چیز مانند زمانی که ایزابل زنده بود، دست نخورده مانده است. لیزی بر خود لرزید. انگار انتظار داشت ایزابل از پلهها پایین بیاید. او متوجه شد هنوز کاپشن گرمکنش را در نیاورده است. این لباس معمولی و متفاوت بودن آن با لباسی که قبلاً به اینجا می آمد، به تن داشت. به احساس جابجایی و نقل مکان او افزود. در حالی که دکمه هایش را باز می کرد، دوباره لرزید. ناگهان احساس کرد مزاحمی است که بدون اجازه وارد مکان ارواح شده است.

هر چه زودتر می بایست خود را مجبور می کرد به طبقه ی بالا برود و سری به اتاق خواب بزند. دلش نمی خواست به آنجا برود. اما می دانست اگر برود از

شر این تصور که جسد ایزابل هنوز آنجاست، خلاص می شود.
در اتاق مطالعه میلی چرمی بود که به تخت تبدیل می شد. در کنار آن اتاق،
توالت و دستشویی هم بود. تصمیم گرفت فقط از این دو اتاق استفاده کند. به
هیچ وجه نمی توانست روی تختی بخوابد که ایزابل و ارینگ روی آن تیر
خورده بود.

تیم راجع به خوراکیهای در یخچال چیزهایی گفته بود. در حالی که
کاپشنش را در کمدر راهرو آویزان می کرد، به یاد آورد که چطور آنجا پنهان شده
و دیده بود کورتیس کالدول با عجله از جلوی در کمدر رد شد.
به خودش گفت: **برو چیزی بخور. گرسنه ای. گرسنگی وضع را بدتر
می کند.**

تیم سنگ تمام گذاشته بود. در یخچال مقداری مرغ سرخ کرده، سالاد
فصل، نان، کمی پنیر و میوه موجود بود. یک شیشه ی نیمه پُر هم قهوه روی
قفسه قرار داشت. به یاد آورد که با ایزابل از آن قهوه خورده بود.
**لیسی با صدای بلند گفت: طبقه ی بالا. هر طور هست باید به آنجا
بروی. سپس لی لی کنان نیمی از پله ها را بالا رفت و بعد نرده ی آهنی را گرفت
تا تعادلش را حفظ کند.**

از اتاق نشیمن به اتاق خواب رفت و به داخل نگاه کرد. پرده ها همچنان
کشیده و اتاق تاریک بود چراغ را روشن نکرد.
اتاق دقیقاً مانند زمانی بود که با کورتیس کالدول آنجا ایستاده بود. هنوز
می توانست او را مجسم کند که با حالتی متفکر به اطراف نگاه می کند. او در
سکوت منتظر مانده و تصور کرده بود کالدول پیش خود سبک سنگین می کند
که آیا خانه را بخرد یا نه.

اکنون می دانست او می خواست مطمئن شود وقتی به سراغ ایزابل می آید،
راه فراری وجود نداشته باشد.

حالا کالدول کجا بود؟ ناگهان احساس ترس بر سر تا پایش چیره شد. در این فکر بود که آیا او را تا نیویورک دنبال کرده است؟
لیسی به تخت نگاه کرد و دستان خون آلود ایزابل پیش چشمانش مجسم شد که می‌کوشید صفحات یادداشت را از زیر بالش بیرون بیاورد. هنوز طنین صدای پر از التماس ایزابل را در حال مرگ می‌شنید: لیسی... یادداشتهای هیتر... به پدرش... فقط به... او... قسم...

با حالتی بوضوح چندش‌آور به یاد نفسهای مقطع و صدای خفه و دردآلود او افتاد تو... بخوان... به او نشان...
سپس به یاد آورد که ایزابل آخرین تلاش خود را کرد و بعد از آنکه نفسی بیرون داد، نجواکنان گفت: یک مرد...

لیسی برگشت و لتگ‌لنگان به سوی اتاق نشیمن رفت. وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد، برای اینکه درد خود را تسکین دهد، با خود گفت: چیزی بخور، حمام کن، بعد برو بخواب تا از این حالت عصبی خلاص شوی. چه خوشت بیاید چه خوشت نیاید، باید بدانی اینجا ماندنی هستی. جای دیگری نداری بروی.

چهل دقیقه بعد، در حالی که پتو را به دور خود پیچیده بود، روی میز اتاق نشیمن نشست. نسخه‌ی یادداشتهای هیتر روی میز قرار داشت. سه صفحه‌ی بی‌خط یادداشتهای پشت سر هم بود. لکه‌های خونی که دستخط هیتر را کثیف کرده بود، زیر نور ضعیفی که از راهرو می‌تابید به نقشهای جوهری شباهت داشت که روانشناسان از آن استفاده می‌کنند. به نظرش رسید که از او می‌پرسند: «به نظر تو این چه معنی می‌دهد؟ و از خود پرسید: واقعاً چه معنی می‌دهد؟»

هر چند خسته و داغان بود، می‌دانست به این زودی خوابش نخواهد برد. چراغ را روشن کرد و به سراغ صفحه‌ی بی‌خط رفت. لکه‌های خون خواندن

آن را دشوار می کرد.

فکری به ذهنش رسید. آیا امکان داشت ایزابل در آخرین لحظات زندگی سعی داشته این صفحات را در دست گیرد؟

یک بار دیگر شروع به خواندن آن صفحات کرد. به دنبال سرنخی می گشت تا بفهمد چرا کسی مصمم بوده فقط این سه ورق را بدزدد. تردید نداشت که کالدول می دانست اینها صفحاتی بودند که ارزش داشت برای به دست آوردنش ایزابل را بکشد. اما چرا؟ چه رازی در آن پنهان است؟

در این صفحات بود که هیتر نوشته بود در منگنه قرار دارد و نمی داند چه کند. در واقع این سه صفحه، آخرین یادداشتهای او بود. مطالب اولین صفحه‌ی بی خط و خوش بینانه به نظر می رسید. هیتر نوشته بود برای ناهار با آقای... **ماکس یا ماک هافنر**؟ قرار دارد و بند اضافه کرده بود: «حتماً لذت خواهم برد. ماکس می گوید پیر شده، من هم که بزرگ شدم.»

لیسی فکر کرد: **ظاهراً می خواسته از دوستی قدیمی دیدن کند. دلم می خواهد بدانم آیا پلیس با او حرف زده و توانسته سرنخی به دست بیاورد یا نه؟ یا شاید هیتر قبل از اینکه به در دسر بیفتد، با او ناهار خورده.**

یادداشتهای اصلی از اداره‌ی پلیس دزدیده شده بود. لیسی دلش می خواست بداند آیا آنان قبل از به سرقت رفتن یادداشتهای نام افرادی را که در یادداشتهای ذکر شده، در آورده‌اند یا نه؟

به اطراف اتاق نگاهی انداخت و بعد سرش را تکان داد. با خود گفت: **ای کاش کسی را داشتیم که در این مورد با او حرف بزنم و برایم خبر بیاورد و ببرد. اما هیچ کس را ندارم. و بعد به خود گفت: حالا که کاملاً تک و تنها هستی، بسوز و بساز.**

او دوباره نگاهی به صفحه‌ها انداخت و فکر کرد: **نه جیمی لندی اینها را**

دارد و نه پلیس. تنها نسخه‌ی موجود پیش من است.
لیسی در فکر بود: آیا راهی هست که بفهمم آن مرد کیست؟
و بعد فکر کرد: می‌توانم نگاهی به راهنمای تلفن بیندازم و با چند
زنگ، ماکس را گیر بیاورم. یا شاید بتوانم براحتی به خود جیمی لندی
زنگ بزنم.

او مکث کرد می‌دانست که باید دست به کار شود و راز نهفته‌ی این صفحات را بر ملا کند. اگر کسی می‌توانست به آن راز دست پیدا کند، معلوم بود که فقط خود اوست. آیا ممکن بود بتواند این کار را بموقع بکند و زندگی‌اش را نجات دهد؟

۵۳

وقتی باند فرودگاه مینیاپولیس باز شد، ساندی ساوارانو در اولین پرواز مستقیم به نیویورک جا گرفت. برای خود دلیل می آورد که حتماً لیزی در اولین پروازی که موجود بوده جا گرفته و به همین دلیل به شیکاگو رفته است. او مطمئن بود که لیزی از آنجا یکراست به نیویورک می رود کجای دیگر می توانست برود؟

وقتی در انتظار پرواز بود، فهرست تمام پروازهای شیکاگو به نیویورک را به دست آورد. مطمئن بود لیزی با خط هوایی نورث وست می رود منطق حکم می کرد وقتی از هواپیما پیاده می شود، یکراست به سراغ نزدیکترین خط نورث وست برود و در مورد پرواز سؤال کند.

هر چند غریزمش به او می گفت که لیزی حتماً از آن خط هوایی استفاده کرده است، موفق شد در مورد سایر خطوط هوایی که مسافران از طریق آنها پروازشان را تغییر می دادند، تحقیق کند.

حالا پیدا کردن و سر به نیست کردن لیزی بیش از یک وظیفه شده بود. لیزی فارل افکار و احساسات او را به بازی گرفته بود. او از زندگی تازماش در کاستاریکا لذت می برد. از چهره‌ی تازماش راضی بود و زن جوانش هم او را عاشق و شیفته‌ی خود کرده بود. پولی که به او پرداخت شده بود تا کار

لیسی فارل را یکسره کند، کلان و چشمگیر بود اما برای روش زندگی او ضروری نبود.

آنچه از نظر او ضروری بود این بود که نمی توانست عمری با این فکر زندگی کند که در آخرین مأموریتش خرابی بالا آورده است و از سوی دیگر دلش می خواست به زندگی کسی خاتمه دهد که می توانست او را به حبس ابد بفرستد.

ساندی بعد از بررسی تمام خطوط هوایی عازم نیویورک تا پنج ساعت بعد، تصمیم گرفت از این کار دست بکشد. می ترسید اگر بیشتر از این آنجا پرسه بزند، توجه کسی را به خود جلب کند. تا کسی گرفت و عازم خانهای شد که در خیابان دهم غربی برای او اجاره شده بود در آنجا منتظر می ماند تا اطلاعاتی در مورد لیسی فارل کسب کند. تردید نداشت که تا فردا بعد از ظهر به طعمه‌ی خود نزدیکتر خواهد شد.

۵۴

جیمی لندی قصد داشت آخر هفته را به آتلانتیک سیتی برود تا شخصاً مطمئن شود همه چیز برای افتتاح قمارخانه روبراه است. روزهای پرهیجانی را می گذراند و بسختی می توانست از برنامه دور بماند. کارهای زیادی بود که می بایست انجام می شد. علاوه بر این، ذوق و شوق خوشامدگوییها، دست دادن، سر و صدای دستگاههای قمار که وقتی به صدا در می آمد صداها کوارتز^(۱) از آن بیرون می ریخت، و شور و هیجان برندگان نیز او را به آنجا می کشاند.

جیمی لندی می دانست که قمار بازان حرفه ای افرادی را که پای دستگاههای سکه ای می ایستند، مسخره و تحقیر می کنند. اما او این طور نبود او فقط افرادی را تحقیر می کرد که با پول و مال مردم بازی می کنند، مانند افرادی که حقوق خود را به جای پرداخت وام خانه یا شهریه ی فرزندشان در قمارخانه ها خرج می کنند.

شمار جیمی لندی در مورد افرادی که توانایی مالی داشتند این بود که: بگذار هر چه دلشان می خواهد در قمارخانه ی من بازی کنند. قمیز در کردن او

۱- هر کوارتز مطابق با بیست و پنج سنت است.

در مورد قمارخانه‌ی تازه‌اش در مقالات درج می‌شد، اتاقهای بهتر، خدمات بهتر، غذای بهتر و تفریح بیشتر به نسبت هر جای دیگر، چه در آتلانتیک سیتی لاس‌وگاس و یا حتی در موناکو. شب افتتاحیه که به طور کامل رزرو شده بود. او می‌دانست عده‌ای فقط برای این می‌آیند که از هر چیزی خوششان نیامد، ایراد بگیرند و حتی‌الامکان شکایت کنند، او عهد کرد که: خوب، آنان هم با من هم‌نوا می‌شوند.

جیمی اقرار می‌کرد که هر کسی باید دایم تلاش کند، و در این مرحله هیچ چیز مهمتر از این مسأله نبود. استیو ابوت بشدت درگیر عملیات اجرایی روزمره بود تا بموقع خلاص شود. جیمی دلش می‌خواست بداند چه کسی فهرست صورت غذا را چاپ کرده و چه کسی دستمال سفره‌ها را اتو کرده است. می‌خواست بداند چه شکلی هستند و چقدر هزینه برداشته‌اند.

اما به نظر می‌رسید نمی‌تواند تمام هوش و حواس خود را متوجه قمارخانه کند. مهم نبود چقدر سعی می‌کرد. مسأله این بود که از دوشنبه‌ی گذشته که کی یادداشته‌ها به دستش رسیده بود، ذهنش مشغول بود. اوقات زیادی را صرف بازخوانی آن می‌کرد. مثل این بود که به خاطراتش نقب می‌زند و مطمئن نبود دلش بخواهد دیداری تازه کند. از نظر او، هیئر کار احمقانه‌ای کرده بود که خاطراتش را نوشته بود. او به دورانی اشاره کرده بود که با پدر و مادرش می‌گذراند، به زمانی که به نیویورک آمده و سعی کرده بود وارد حرفه‌ی هنر شود و ثبت اینها مانند تازه کردن مداوم خاطرات بود.

چیزی که در یادداشته‌های هیئر او را معذب می‌کرد، این بود که هیئر از او می‌ترسید. چرا هیئر گمان می‌کرد باید از او بترسد؟ مطمئناً یکی دو بار صابون او به تن‌اش خورده بود، درست همان کاری که با کسی می‌کرد که پا روی دُمش گذاشته بود. اما این دلیل نمی‌شد هیئر از او بترسد. جیمی حتی از تصور آن بیزار بود.

جیمی در این فکر بود که پنج سال پیش چه اتفاقی باعث شده بود هیئر آن قدر مضطرب باشد که چیزی را از او پنهان کند؟ نمی توانست این بخش از یادداشتها را ندیده بگیرد تصور اینکه کسی از هیئر زهر چشم گرفته و فرار کرده بود، او را دیوانه می کرد. حتی حالا، بعد از آن همه مدت، هنوز احتیاج داشت از قضیه سر در بیاورد.

معمای صفحات بی خط یادداشتهای هیئر او را آزار می داد. می توانست سوگند بخورد که آنها را دیده است. اقرار می کرد که وقتی یادداشتها را از لیزی فارل گرفت، فقط نگاهی اجمالی بر آنها انداخت و شب بعد هم که می خواست آنها را بخواند، برای اولین بار بعد از سالها مست کرد اما هنوز هم به خاطر می آورد که آن صفحات بی خط را دیده است.

پلیس ادعا می کرد به هیچ وجه چنین صفحاتی به دستش نرسیده است، و با خود گفت: شاید این طور باشد، اما اگر فرض کنیم که من اشتباه نمی کنم و چنین صفحاتی وجود داشته، احتمالاً نمی بینم مگر اینکه کسی معتقد بوده آنها مهم هستند. تنها کسی که می تواند حقیقت را به من بگوید لیزی فارل است. وقتی از یادداشتها کمی می گرفت، احتمالاً متوجه شده که بعضی صفحات با بقیه فرق دارد.

جیمی به گونه ای مبهم به یاد می آورد که لکه های روی آن صفحات دیده می شد. او مصمم شد دست به کار شود و به مادر لیزی فارل زنگ بزند و دوباره از او بخواهد با لیزی تماس بگیرد و بپرسد آیا آن صفحات وجود داشته اند یا نه.

۵۵

وقتی ایسی بیدار شد، به ساعت خود نگاه کرد سه ساعت خوابیده بود بعد از اینکه چشمانش را باز کرد همان احساسی به سراغش آمد که وقتی روی صندلی دندانپزشک زیر نور آرامش بخش می نشست به سراغش می آمد. احساس می کرد چیزی او را آزار می دهد، اما حالا به جای دندان، قوزک پایش درد داشت. هر چند دردش شدید بود آن قدر نبود که از آنچه دور و برش می گذرد بی خبر باشد. می توانست سر و صدای خیابان و صدای آژیری را که مربوط به آمبولانس یا خودرو پلیس و یا آتش نشانی بود، بشنود. اینها صداهای آشنای مانهاتان بودند که در وجود او هیجانانگیز مختلف ایجاد می کردند. اگر چه بابت صدمه‌ای که دیده بود نگران بود، خیالش راحت بود که جایش امن است. همواره به خود می گفت که همیشه کسی هست که موقع نیاز به دادش برسد.

فکر کرد: *اما حالا چنین عقیده‌ای ندارم، و پتو را از روی خود کنار زد و نشست. کارآگاه اسلون از دست او عصبانی بود چون او یادداشتهای هیتر را از صحنه‌ی جنایت برداشته بود. بالدوین هم حتماً بعد از اینکه فهمیده بود او محل اقامتش را به مادرش بروز داده بعد هم فرار کرده است، حسایی از کوره در رفته بود.*

در واقع او لیزی را تهدید کرده بود که اگر چنین کاری کند، به عنوان شاهد حبسش می‌کند، و حالا مطمئن بود که این کار را خواهد کرد، البته اگر دستش به او برسد.

لیزی از جا بلند شد و به طور خودکار بیشتر وزن خود را روی پای چپش داد و به علت شدت درد لیش را گاز گرفت.

دستش را به لبه‌ی میز گذاشت تا خود را ثابت نگه دارد سه ورق کاغذ بی‌خط هنوز روی میز بود گویی حکم می‌کرد بی‌درنگ مورد توجه قرار بگیرد او یک بار دیگر صفحه‌ی اول را خواند: برای ناهار با آقای... *ماکس است یا ماک؟* هافنر... حتماً لذت خواهیم برد او می‌گوید پیر شده، من هم که بزرگ شده‌ام.

لیزی فکر کرد: *انگار هیتر به کسی اشاره کرده که از قدیم او را می‌شناخته. از کی می‌توانم بپرسم؟* و جواب آشکار بود پدر هیتر. لیزی به این نتیجه رسید که او کلید تمام معماهاست.

می‌بایست لباس می‌پوشید، چیزی می‌خورد و تمام نشانه‌های حضورش را در آنجا از بین می‌برد. یکشنبه بود تیم پاورز گفته بود اگر قرار شود مشتری به آنجا بیاورند، به او خبر خواهد داد ولی نگران بود مبانا کسی سر زده از راه برسد. به دور و بر نگاه کرد در ذهن سیاهه برداشت. غذاهای داخل یخچال و حوله‌ی خیس نشان می‌داد کسی آنجا بوده است.

به این نتیجه رسید که حمامی سریع حالش را جا می‌آورد دلش می‌خواست لباس بیپوشد و از شر پیراهن خوابی که متعلق به هیتر بود خلاص شود از خود پرسید: *اما چه بپوشم؟* از اینکه مجبور بود باز هم چیزی در کمند هیتر پیدا کند، بیزار بود.

بعد از ورود به آنجا حمام کرده و بعد حوله‌ای بزرگ به دور خود پیچیده بود سپس خود را مجبور کرده بود دوباره به طبقه‌ی بالا برود تا لباسی برای

خوابیدن پیدا کند، و هنگام باز کردن در کمد اتاق خواب، احساس دیو صفتی کرده بود. حتی با اینکه تصمیم گرفته بود هر چه دم دستش رسید بردارد، بی اراده متوجه شده بود که لباسهای آویخته از جالباسی متعلق به دو نوع سلیقه است. لباس پوشیدن ایزابل مطابق روز نبود، اما بی عیب و نقص لباس می پوشید. به آسانی می شد گفت لباسهای او کدام است و بقیه ی لباسهای کوتاه و بلند مخصوص روز و شب که احتمالاً کمتر از نود سانتی متر پارچه برده بود و ژاکتهای گل و گشاد و ده - دوازده شلوار جین به طور حتم متعلق به هیتر بود. و لیس ی پیراهن خواب راه راه سفید و قرمزی را برداشته بود که به احتمال قریب به یقین متعلق به هیتر بود.

لیسی فکر کرد: اگر بخواهم بیرون بروم، نمی توانم لباس گرمکن خودم را بپوشم. آنها را دیروز به تن داشتیم و شاید براحتی مرا بپوشانند.

او برای خود قهوه درست کرد، نان را برشته کرد و بعد به حمام رفت. لباسهای زیرش که قبلاً آنها را شسته بود، خشک شده بود ولی جورابهای ضخیمش هنوز خیس بود. یک بار دیگر به سراغ وسایل شخصی آن مرحومه رفت تا لباس بپوشد.

ساعت هشت شب تیم پاورز زنگ افاف را زد و گفت:

- نمی خواستم تلفن بزنم. بهتر است زن و بچهام نفهمند تو اینجایی.

می توانم بیایم بالا؟

آنان در اتاق مطالعه نشستند و قهوه خوردند. تیم پرسید:

- لیس ی، هر کمکی از دستم برمی آید، بگو.

لیسی با لبخندی حاکی از قدردانی گفت:

- تو قبلاً کمک کرده ای، هنوز فروش آپارتمان به عهده ی پارکر و پارکر

است؟

- تا جایی که می دانم، بله. خبر مفقود شدن پارکر جونیور را شنیدهای؟
- آن را در روزنامه خواندم. آیا کسی دیگر از آن بنگاه مشتری به اینجا آورده؟

- نه. دو روز قبل جیمی لندی زنگ زد و همین سؤال را کرد او حسابی از دست پارکر پیر پکر است. دلش می خواهد هر چه زودتر اینجا فروش برود رُک و راست به او گفتم به نظر من اگر وضع همه چیز را روشن می کردیم، بهتر بود - ببینم، شماره ی تلفن مستقیمش را داری؟

- تلفن مستقیم دفترش را دارم. به نظرم وقتی زنگ زد من بیرون بودم. بعد که برگشتم و به او زنگ زدم، خودش گوشی را برداشت - لطفاً شماره اش را به من بده.

- حتماً. لابد می دانی که تلفن اینجا هنوز وصل است. زحمت قطع کردن آن را به خودشان ندادند. وقتی قبض تلفن آمد، یکی دو بار به پارکر زنگ زدم. به نظرم دلش می خواهد تلفن وصل باشد. گاهی سر خود به اینجا می آید. لیزی گفت:

- یعنی ممکن است حالا هم این کار را بکند؟

اگر کسی می فهمید لیزی آنجا است تیم شغلش را از دست می داد بنابراین او نمی توانست خطر کند و آنجا بماند. اما هنوز کاری مانده بود که می بایست از تیم می خواست.

- تیم، باید به نحوی به مادرم خبر بدهم که حال خوب است. مطمئنم که تلفنش کنترل است و لی آنان نمی توانند رد هر تلفنی را که به او می شود گیر بیاورند. ممکن است از تلفن عمومی به او زنگ بزنی؟ خودت را معرفی نکن و بیش از چند ثانیه هم حرف نزن تا نتوانند تلفن را ردیابی کنند. اگر هم بتوانند این کار را بکنند، سر و کله شان اینجا پیدا نمی شود فقط بگو حال خوب است و بمحض اینکه بتوانم، با او تماس می گیرم.

تیم پاورز از جای خود بلند شد و گفت:
- حتماً.

سپس نظری به صفحات روی میز انداخت و با حالتی متعجب پرسید:
- این کی یادداشتهای هیتر است؟
لیسی مبهوت شد. گفت:

- بله، همین طور است. تو از کجا می دانی؟

- روز قبل از مرگ خانم وارینگ به اینجا آمدم تا فیلتر رادیاتور را عوض کنم. ما هر سال اوایل اکتبر آن را عوض می کنیم، موقعی که دستگاه خنک کننده به بخاری تبدیل می شود. او یادداشتهای را می خواند. به نظرم همان روز آنها را پیدا کرده بود، چون هم غمگین به نظر می رسید هم هیجان زده. بخصوص وقتی یکی دو صفحه ی آخر را خواند.

لیسی به دلش افتاده بود که در شرف دست یافتن به مطلبی مهم است. او پرسید:

- تیم، در این مورد چیزی به تو گفت؟

- نه آن طور که باید و شاید. فوراً به سراغ تلفن رفت ولی نام کسی که به او زنگ زد در فهرست تلفن ثبت نشده.
- نمی دانی کی بود؟

- نه، اما به نظرم وقتی چشمش به آن اسم افتاد، دور آن را با خودکار خط کشید. یادم می آید آخرین صفحه بود. دیگر باید بروم، لیس. شماره ی مادرت را به من بده. از افاف زنگ می زنم و شماره ی لندی را به تو می دهم.

بعد از اینکه تیم آنجا را ترک کرد، لیس به سراغ یادداشتهای رفت و اولین صفحه ی بی خط را برداشت. آن را به کنار پنجره برد. با اینکه لکه های خون صفحه را پوشانده بود، توانست خطی کمرنگ را زیر نام هافر تشخیص دهد.

او کیست؟

چطور می توانست بفهمد؟ نتیجه گرفت که باید با جیمی لندی حرف بزند.
این تنها راه بود.



تیم پاورز از افاف شماره‌ی تلفن لندی را به لیزی داد و بعد به هوای قدم زدن بیرون رفت تا دنبال تلفن عمومی بگردد. چندین سکه‌ی بیست و پنج سنتی با خود داشت. پنج بلوک دورتر از مجتمع: در خیابان مادیسون یک تلفن عمومی سالم پیدا کرد.
در فاصله‌ی چهل و دو - سه کیلومتری، در ویک کاف - نیوجرسی، مونا فارل با شنیدن صدای زنگ تلفن از جای خود بلند شد. در دل دعا کرد:
خدا کند لیزی باشد.

صدای صمیمی و مطمئن مردی از پشت خط گفت:
- خانم فارل، من از طرف لیزی زنگ می‌زنم. نمی‌تواند با شما تماس بگیرد، دلش می‌خواهد بداند حالش خوب است و بمحض اینکه بتواند، با شما تماس می‌گیرد.
مونا ملتمسانه گفت:

- او کجاست؟ چرا خودش نمی‌تواند تماس بگیرد؟
تام می‌دانست که باید ارتباط را قطع کند، اما احساس کرد مادر لیزی بشدت آشفته است، دلش نیامد گوشی را بگذارد و عاجزانه اجازه داد او دلوپسی خود را بروز دهد. سپس حرف او را قطع کرد و گفت:

- خانم فارل، او حالش خوب است. حرفم را باور کن. او خوب است.
لیزی به او هشدار داده بود زیاد تلفن را اشغال نگذارد. او گوشی را گذاشت در حالی که مونا فارل همچنان التماس می‌کرد چیز بیشتری بداند. تیم راهی

خانه شد. تصمیم گرفت تا خیابان پنجم پیاده برود، بی خبر از اینکه یک خودرو پلیس که هیچ علامتی نداشت بی درنگ به سوی تلفن عمومی رفت که تیم از آن استفاده کرده بود و نفهمید که بلافاصله از گوشی انگشتنگاری کردند.



لیسی با خود گفت: هر ساعت که بیکار اینجا بنشینم یعنی یک ساعت به پیدا شدن ردم توسط کاللول یا حبس شدنم توسط باللوین نزدیک تر شده‌ام. مثل این است که در تار عنکبوت گرفتار شده‌ام.

دلش می‌خواست می‌توانست با کیت حرف بزند. مغز کیت خوب کار می‌کرد او کنار پنجره رفت و پرده را کمی کنار زد تا با دقت خیابان را ببیند. پارک مرکزی پر از افرادی بود که می‌دویدند، اسکیت بازی می‌کردند، قدم می‌زدند یا کالسه‌ی بچه را می‌رانند.

فکر کرد: خوب، معلوم است. امروز یکشنبه است.

ساعت حدود ده صبح یکشنبه بود. حتماً کیت و جی الان در کلیسا بودند. آنان هر یکشنبه ساعت ده به کلیسا می‌رفتند.

لیسی با صدای بلند گفت: البته که می‌توانم با او حرف بزنم!

سالها بود که کیت و جی عضو کلیسای سنت الیزابت بودند. همه آنان را می‌شناختند. ناگهان لیسای روحیه گرفت. از اطلاعات نیوجرسی شماره تلفن کلیسا را گرفته در دل دعا می‌کرد که کسی آنجا باشد و گوشی را بردارد. اما پیام‌گیر وصل شد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که برای کیت پیام بگذارد تا او قبل از ترک کلیسا پیام را بگیرد. دادن شماره تلفن خودش، خطری بزرگ بود.

او واضح و شمرده صحبت کرد:

- باید با کیت تیلور صحبت کنم. این خیلی ضروری است. گمان می کنم او در مراسم ده صبح حضور دارد. ساعت یازده و ربع دوباره تلفن می کنم. لطفاً سعی کنید کیت را گیر بیاورید.

لیسی گوشی را گذاشته احساس می کرد به دام افتاده است. مجبور بود یک ساعت دیگر وقت کشی کند. شماره‌ی جیمی لندی را که از تیم گرفته بود گرفت. کسی جواب نداد. وقتی پیام گیر وصل شد، تصمیم گرفت پیام نگذارد. آنچه لیسی نمی دانست این بود که خواه ناخواه پیام گذاشته است. زیرا دستگاهی به تلفن وصل بود که شماره تلفن طرف مقابل و نام و نشانی صاحب تلفن را ثبت می کرد.

روی دستگاه ثبت شده بود: شماره‌ی ۸۰۹۳ - ۵۵۵ از آپارت‌مان شماره‌ی ۳، خیابان هفتاد شرقی متعلق به هیتر لندی.

۵۶

کارآگاه اسلون خیال نداشت روز یکشنبه به اداره برود. وقت بی‌کاری‌اش بود. همسرش بتی از او خواسته بود گاراژ را تمیز کند، اما وقتی از دفتر گروهیان به او زنگ زدند و گفتند دوست لیزی فارل از تلفن عمومی خیابان مادیسون به مادر او زنگ زده است، دیگر هیچ چیزی نمی‌توانست او را در خانه نگاه دارد.

وقتی به اداره‌ی پلیس رسید، گروهیان به اتاق رئیس پلیس اشاره کرد و گفت:

- رئیس می‌خواهد شما را ببیند.

صورت فرانک دی لیوز^(۱)، رئیس کلانتری، گل انداخته بود. معمولاً این حالت علامت هشدار بود که کسی یا چیزی خشم او را برانگیخته است. اما این بار اسلون متوجه شد که چشمان دی لیوز غمگین و دلواپس است. اسلون می‌دانست معنی این آمیزه چیست. نقشه‌شان گرفته بود آنان. هویت پلیس خلافکار را شناسایی کرده بودند.

دی لیوز گفت:

- دیشب آخر وقت این نوار را از آزمایشگاه فرستادند.
اسلون کنجکاو بود: چه کسی؟ چهره‌ی همکاران قدیمی‌اش در ذهنش
رژه می‌رفتند. تونی... لئو... آدام... جک... جیمی...
اسلون به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوخت. دی لیوز آن را روشن کرد و
دستگاه را راه انداخت. اسلون به جلو خم شد. تصویر میز درهم و برهم خود را
دید. کتش پشت صندلی آویزان بود همانجا که آن را گذاشته و رفته بود.
کلیدها عمداً در جیبش بود تا سارق را اغوا کند، کسی را که مدارک را از دفتر او
نزدیده بود.

در قسمت بالای صفحه، می‌توانست پس‌کله‌ی خود را در اتاق بازجویی
ببیند. او با لحنی پرخاشگر گفت:
- اینکه دیشب فیلمبرداری شده.
- می‌دانم. باقی‌اش را ببین.

اسلون مشتاقانه به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوخت. نیک مارس را دید که
از اتاق بازجویی بیرون آمد و به دور و بر نگاهی انداخت. فقط دو کارآگاه دیگر
در اداره بودند، یکی با تلفن حرف می‌زد که پشتش به نیک بود و دیگری چرت
می‌زد. مارس دستش را در جیب کت اسلون کرد و دسته کلید او را بیرون آورد.
آن را در مشتش گرفت و به سوی قفسه‌ای رفت که هر کس در آن کشویی
خصوصی داشت. سرعت رویش را برگرداند و کلیدها را با دسته کلیدی دیگر
عوض کرد. سپس از جیب جلوی کت اسلون یک بسته سیگار بیرون آورد.
دی لیوز با لحنی خشک و جدی گفت:

- و اینجا بود که من بی‌موقع از راه رسیدم و او هم به اتاق بازجویی
برگشت.

اسلون هاج و واج بود.

- پدر او و پدر بزرگش پلیس بودند. هر وقت هم که دلش می‌خواست به

مرخصی می رفت. چرا؟

دی لیوز گفت:

- چرا پلیسی بد از آب در می آید؟ ادی، این مسأله باید بین ما دو نفر بماند. این فیلم نمی تواند برای محکوم کردن او کافی باشد. او همکار توست. می تواند دلیل بیاورد و همه را متقاعد کند که صرفاً جیب تو را می گشته چون تو بی دقت هستی و او نگران بوده مبادا چیزی دیگر گم شود و تو را شماتت کنند. با آن چشمان معصوم و بچگانه اش احتمالاً همه حرفش را باور می کنند. اسلون با صراحت گفت:

- باید در این مورد کاری کنیم. من دیگر نمی خواهم او پشت میز روبروی من بنشیند و با هم در مورد یک پرونده کار کنیم.

- اوه، تو باید این کار را بکنی. بالدوین در راه است. دوباره سرمان خراب می شود. معتقد است لیزی فارل همین دور و برهاست. هیچ چیز نمی خواهم مگر بتوانیم این مورد را خاتمه دهیم و پوزه ی بالدوین را به خاک بمالیم. بخوبی می دانی این وظیفه ی توست که حواست را جمع کنی تا نیک فرصت نکند چیزی بلند کند یا مدارکی را از بین ببرد.

- به شرط اینکه قول بدهی یک روزی فقط ده دقیقه مرا با این عوضی تنها بگذاری تا رسوایش کنم.

رئیس از جای خود بلند شد و گفت:

- کوتاه بیا، ادی. هر لحظه ممکن است سر و کله ی بالدوین پیدا شود.



وقتی معاون دادستان مقدمات کار را برای شنیدن نوار مکالمه ی مادر لیزی فارل با آن مرد ناشناس آماده می کرد اسلون با خود گفت: امروز، روز

هنرنمایی و نمایش و گفتگوست.

وقتی دستگاه پخش صوت شروع به کار کرد اسلون یک ابرویش را بالا برد که نشان می داد یکه خورده است. او بی درنگ صدا را شناخت. بارها و بارها به آپارتمان شماره ی سه، خیابان هفتاد شرقی رفته و با آن مرد حرف زده بود او تیم پاورز، سریدار ساختمان بود.

اسلون فکر کرد: او فارل را در آن ساختمان پنهان کرده.

بقیه ساکت نشسته بودند و با دقت به مکالمه گوش می دادند. حالت چهره ی بالدوین طوری بود که انگار گربه ای است که یک قناری را خورده است. اسلون خشمگین فکر کرد: خیال می کند پلیس خوب باید این طوری کار کند. خودش را به زنجار می کشد.

نیک مارس نشسته بود و دستانش را روی پاهایش گذاشته بود. اخم هم کرده بود. اسلون فکر کرد: انگار روح دیک ترپسی در جسمش حلول کرده.

او کنجکاو بود بداند که اگر آن جاسوس می فهمید تیم پاورز فرشته ی نجات لیبی فارل است. رازش را برای چه کسی افشا می کرد؟ حالا او می دانست بجز تیم پاورز یک نفر دیگر هم می داند لیبی فارل کجا اقامت دارد.

فقط او!

۵۷

تیم پاورز ساعت ده و نیم ضربه‌ای به در زد و با استفاده از شاه کلیدش وارد آپارتمان شد. لبخندی تحویل لیزی داد و گفت:

- مأموریت با موفقیت انجام شد.

اما لیزی احساس می‌کرد یک پای قضیه می‌لنگد.

- چه شده، تیم؟

- الان از بنگاه معاملات املاک دو گلاستون زنگ زدند. جیمی فروش

آپارتمان را به آنجا هم سپرده. دلال آنجا به من گفت می‌خواهد هر چه زودتر

مبلمان و وسایل اینجا را ببیند. ساعت یازده و نیم با یک نفر به اینجا می‌آید.

- یعنی یک ساعت دیگر!

- لیزی، من اصلاً دلم نمی‌خواهد...

- تو نمی‌توانی مرا اینجا نگه‌داری، هر دو این را می‌دانیم. یک جعبه بیاور

و یخچال را تمیز کن. من حوله‌هایی را که از آنها استفاده کردم داخل روبالشی

می‌گذارم. تو آنها را به خانه‌ی خودت ببر. پرده‌ها کنار باشند یا کشیده؟

- کنار.

- خودم به این کارها می‌رسم. مادرم چطور بود؟

- جا خورده بود سعی کردم متقاعدش کنم که حال تو خوب است.

همان احساس رخوتی به لیزی دست داد که وقتی به مادرش گفته بود در مینیاپولیس زندگی می کند، به او دست داده بود پرسید:

- مدت زیادی که خط را اشغال نکردی؟

علی رغم اطمینان خاطر تیم، لیس مطمئن بود که پلیس همان دور و برها به دنبال او می گردد.

وقتی تیم همراه با مدارکی که نشان می داد از آن آپارتمان استفاده نشده است، بیرون رفت. لیزی صفحات یادداشتهای هیئر را روی هم دسته کرد و آنها را در کیفش گذاشته دلش می خواست یک بار دیگر به کلیسا زنگ بزند و سعی کند با کیت صحبت کند، اما می بایست از آنجا خارج می شد. به ساعت خود نگاه کرد فقط آن قدر وقت داشت که یک بار دیگر شماره‌ی جیمی لندی را بگیرد.

این بار پس از چهار بار زنگ، جیمی جواب داد. لیزی می دانست که نمی تواند وقت تلف کند. گفت:

- آقای لندی، من لیزی فارل هستم. خوشحالم که توانستم با شما تماس بگیرم. چند دقیقه پیش هم زنگ زدم.

جیمی گفت:

- طبقه‌ی پایین بودم.

- آقای لندی، می دانم گفتنی زیاد است. ولی من وقت ندارم. بنابراین بگذارید من حرف بزنم. می دانم چرا می خواستید با من صحبت کنید جواب مثبت است. سه صفحه‌ی آخر یادداشتهای هیئر بی خط بود. آن صفحات حاوی مطالبی در مورد نگرانی هیئر در مورد ناراحت کردن شما بود. به طور مرتب تکرار کرده که در منگنه قرار دارد فقط در صفحه‌ی اول به مطلبی اشاره شده که توأم با شادی بوده. نوشته می خواهد با مردی که ظاهراً از دوستان قدیمی او بوده ناهار بخورد نوشته او می گفت پیر شده ولی خودش بزرگ

شده...

جیمی پرسید:

- اسمش را نوشته؟

- مثل اینکه ماکس هافتر است یا ماک هافتر.

- چنین کسی را نمی شناسم. شاید از آشنایان مادرش است. شوهر دوم

ایزابل خیلی پیر بود (او مکتی کرد و گفت) خانم فارل، خیلی به در دسر افتادمای، نه؟

- بله، درست است.

- حالا می خواهی چه کار کنی؟

- نمی دانم.

- الان کجایی؟

- نمی توانم بگویم.

- مطمئنی صفحات آخر یادداشتها بی خط بوده؟ من تقریباً مطمئن بودم

انها را در اورا قی که تو به من دادی، دیده ام، اما صد درصد اطمینان نداشتم.

- بله، آنها را به شما دادم. مطمئنم. برای خودم هم یک نسخه گرفتم. آن

صفحات در نسخه ای که دست من است، هست آقای لندی. من معتقدم

ایزابل چیزی فهمیده بود که کشته شد. متأسفم، باید بروم.

جیمی لندی صدای قطع شدن تلفن را شنید و بمحض اینکه گوشی را

گذاشت، استیو ابوت سر رسید.

- چه شده؟ کارها را در اتلان تیک سیتی متوقف کرده اند؟ زود برگشتی.

استیو ابوت گفت:

- همین الان رسیدم. آنجا خبری نبود. کی پشت خط بود؟

- لیزی فارل، حدس می زنم مادرش پیغام مرا به او داده بود.

- لیزی فارل! خیال می کردم تحت حفاظت است.

- به نظرم بوده. ولی دیگر نیست دیگر نه.
- حالا کجاست؟
- جیمی به دستگاه ثبت شماره نگاه کرد.
- نگفت کجاست. به نظرم دستگاه را روشن نکرده بودم. استیو، آیا مردی به نام هافتر برای ما کار می کرده؟
- ابوت لحظه‌ای فکر کرد. بعد سرش را تکان داد و گفت:
- گمان نمی‌کنم. مگر اینکه در آشپزخانه کار می‌کرد. تو که می‌دانی چند نفر از آنان می‌آیند و می‌روند.
- بله، می‌دانم که چطور می‌آیند و می‌روند.
- سهس از در باز اتاق نگاهی به اتاق انتظار انداخت. یک نفر آنجا قدم می‌زد.
- او دیگر کیست؟
- کارلوس است. می‌خواهد برگردد. می‌گوید کار کردن با آلکس رخت‌انگیز است.
- این ولگرد را از اینجا بیرون کن. دوست ندارم کسی زاغ سیاه مرا چوب بزند.
- جیمی بلند شد و به سوی پنجره رفت. چشمانش به دور دستها خیره بود.
- انگار نه انگار ابوت آنجاست.
- لای منگنه گهر کرده بودی و نمی توانستی به بابا رو کنی؟**
- ابوت می‌دانست که جیمی با خودش حرف می‌زند.

۵۸

ده دقیقه از یازده گذشته بود لیزی به کلیسای سنت الیزابت زنگ زد این بار با اولین زنگ، کسی گوشی را برداشت.

- پدر ادوارد بفرماید.

لیزی گفت:

- صبح بخیر، پدر ادوارد من قبلاً هم زنگ زدم و پیامی برای کیت تیلور گذاشتم...

او حرف لیزی را قطع کرد:

- یک لحظه صبر کنید او اینجا است.

از آخرین باری که لیزی با او حرف زده بود دو هفته می گذشت و پنج ماه بود که او را ندیده بود

لیزی گفت:

- کیت... (بعد مکث کرد. بغض گلوش را گرفته بود.)

- لیزی، دلم برایت تنگ شده، دلمان برایت شور می زند. تو کجایی؟

لیزی با لب لرزان لبخندی زد و گفت:

- همان بهتر که ندانی. باور کن. فقط می توانم به تو بگویم تا پنج دقیقه ی

دیگر از اینجا خارج می شوم، جی هم پیش توست؟

- بله، البته.

- لطفاً گوشی را به او بده.

سلام و احوالپرسی جی صورتی تازه داشت:

- لیزی، این طوری که نمی شود من محافظی بیست و چهار ساعته
برایت استخدام می کنم، ولی تو باید از فرار و گریز دست برداری، بگذار کمکت
کنیم.

اگر موقعی دیگر بود احتمالاً لیزی خیال می کرد او خلش تنگ است،
ولی حالا از لحن کلامش معلوم بود بشدت دلواپس است. حالتش درست مثل
حالت تام لینچ بود وقتی در پارکینگ با او حرف می زد. بسرعت از ذهن لیزی
گذشت: **دیروز بود؟ انگار خیلی لزش گذشته.**

- جی، باید از اینجا خارج شوم. نمی توانم به خانهات زنگ بزنم، چون
مطمئنم تلفنت کنترل است. دیگر نمی توانم به این طرز زندگی ادامه بدهم.
نمی خواهم تحت برنامه ی حفاظتی باشم. می دانم که دادستان می خواهد مرا
به عنوان شاهد اصلی در حبس نگه دارد مطمئنم سر نخ تمام این دردسرها
در این است که بفهمیم چه کسی مسؤول مرگ هیتر بوده، من هم مثل
مادرش متقاعد شدم که او به قتل رسیده. سر نخ اینکه چه کسی این کار را
کرده در یادداشتهای هیتر است. خدا را شکر که من یک نسخه از آن را برای
خودم نگه داشتم و بررسی اش کردم. من باید بفهمم هیتر در چند روز آخر
عمرش از چه چیزی ناراحت بوده. سر نخ این مساله در یادداشتهای هیتر
است. اگر بتوانم از آن سر در بیاورم، می فهمم ایزابل وارینگ چه فهمیده بود
که کشته شد.

- لیزی...

- جی، بگذار حرفم را تمام کنم. اسم یک نفر در این یادداشتهای هست که
گمان می کنم مهم است. هیتر یک هفته قبل از مرگش با مرد مسنی که

احتمالاً از قدیم او را می شناخته، ناهار خورده. تمام امید من این است که او به نوعی در کار رستوران باشد و تو او را بشناسی. یا شاید بتوانی درباره اش پرس و جو کنی.

- اسمش چیست؟

- روی اسمش لک شده. اما به نظر می رسد ماک یا ماکس هافنر است. بمحض اینکه او نام هافنر را بر زبان آورد، صدای ناقوس کلیسا به گوش رسید.

- جی، شنیدی چه گفتم؟ آقای ماک یا ماکس هاف...

- ماکس هافمن؟ بله، او را می شناختم. سالها برای جیمی کار می کرد. لیزی گفت:

- من که نگفتم هافمن، ولی خداوندا، خودش است...

آخرین کلمات ایزابل: بخوان... نشانش بده... یک مرد...

ایزابل در حالی که سعی می کرد اسم آن مرد را بگوید، نفس آخر را کشید. لیزی یک دفعه متوجه این مسأله شد. ایزابل سعی می کرده این صفحات را از بقیه جدا کند و به جیمی لندی نشان بدهد. سپس لیزی متوجه شد که جی چه گفت، و بدنش یخ کرد:

- جی، چرا گفתי او را می شناختی؟

- بیش از یک سال پیش، راننده ای او را زیر گرفت و فرار کرد. لیزی. در شهر گریت نک^{۱۱}. من در تشیع جنازه اش شرکت کردم.

- چقدر از یک سال بیشتر؟ این خیلی مهم است.

جی گفت:

- بگذار فکر کنم. درست موقعی بود که می خواستم کاری برای رستورانی

در سات هامپتون به مزایده بگذارم. حدود چهارده ماه پیش. هفته ی اول دسامبر.

لیسی فکر کرد: هفته ی اول دسامبر، چهارده ماه پیش. همان وقت که هیتر لندی هم کشته شد. دو تصادف خودرو به فاصله زمانی چند روز از هم.

جی گفت:

- لیس، گمان می کنم...

صدای زنگ افاف به گوش رسید، زنگهای مقطع و پشت سر هم. تیم پاورز علامت می داد که او خارج شود.

- جی، من باید بروم. همانجا بمان. به تو زنگ می زنم. یک چیز دیگر، ماکس هافمن متأهل بود؟

- چهل و پنج ساله بود زن داشته.

- نشانی اش را به من بده. لازمش دارم.

لیسی کیف خود و کت مشکی کلاه داری را که از کمد ایزابل برداشته بود برداشت و از آپارتمان خارج شد. به انتهای راهرو رفت و جلوی آسانسور ایستاد. علامت آسانسور نشان می داد که به طبقه ی نهم رسیده است. بزودی می رسید. او توانست خود را به پلکان اضطراری برساند و از دیدرس دور شود. تیم پاورز او را در راه پله ها دید و تعدادی اسکناس تا شده در دستش گذاشت و یک تلفن همراه نیز در جیبش انداخته گفت:

- اگر با این تلفن بزنی، مدتی وقت می برد آنان رد تو را پیدا کنند.

قلب لیس بشدت می تپید. چیزی نمانده بود گیر بیفتد.

- تیم، نمی دانم چطور از تو تشکر کنم.

- تاکسی جلوی در منتظر است، درش هم باز است. کلاهت را بکش روی

سرت. امروز در آپارتمان جی ۶ میهمانی است. بنابراین رفت و آمد زیاد است و

تو جلب توجه نمی کنی.

به نظر می رسید راننده تاکسی از اینکه معطلش کرده اند، عصبانی است.
تاکسی با چنان سرعتی از جا کنده شد که پشت لیبی محکم به صندلی عقب
خورد

- کجا بروم، خانم؟

- گریتنک در لاتنگ ایلند.

۵۹

کیت مضطربانه گفت:

- امیدوارم مادر قبل از تلفن لیزی به اینجا برسد.
- آنان در اتاق مطالعه‌ی کلیسا نشسته بودند و با پدر روحانی قهوه می‌نوشیدند. تلفن در کنار کیت بود.
- جی بالحنی اطمینان بخش گفت:
- قاعدتاً باید در عرض ده دقیقه به اینجا برسد.
- قرار بود الکس را در نیویورک ببیند و آماده بود که از در خارج شود.
- سپس کیت رو به پدر روحانی کرد:
- مادرم در اثر این بدبختی که به سرش آمده، حسایی داغان شدم.
- می‌داند که دادستان ملامتش می‌کند که چرا جلوی زبانش را نگه نداشته و کاری احمقانه کرده. او حتی به من هم نگفته بود لیزی کجا زندگی می‌کند. اگر الان فرصت حرف زدن با لیزی را به او ندهیم، از غصه دق می‌کند.
- جی محتاطانه گفت:
- البته اگر لیزی دوباره زنگ بزند، کیت شاید چنین فرصتی برایش پیش

نیاید

لیسی مردد بود که آیا کسی در تعقیب اوست؟ مطمئن نبود. به نظر می‌رسید تویوتای سیاه‌رنگی که پشت تاکسی می‌آمد، فاصله‌اش را با آن حفظ می‌کند.

لیسی فکر کرد: **شاید هم این طور نیست.** و وقتی به زیر گذر مرکز شهر رسیدند نفسی راحت کشید، چون تویوتا از ورودی به بزرگراه پیچید.

تلفن همراهی که تیم برای لیسای اجاره کرده بود، هر پیش شماره‌ای را می‌گرفت. لیسای می‌دانست که کیت و جی در کلیسا منتظرش هستند، اما اگر موفق می‌شد اطلاعات لازم را از طریق دیگری به دست آورد، ترجیح می‌داد این کار را بکند. می‌بایست نشانی ماکس هافمن را به دست می‌آورد **خدایا، کجاست؟ خدا کند زنتش هنوز زنده باشد.** می‌بایست به آنجا می‌رفت و با او حرف می‌زد تا آنچه را درباره‌ی گفتگوی شوهرش و هیئر می‌دانست، از زیر زبانش بیرون می‌کشید.

اول تصمیم گرفت نشانی خانم هافمن را از اطلاعات تلفن بگیرد وقتی شماره‌ی اطلاعات را گرفت، به او گفته شد:

- ماکس هافمن، گریتنک، نشانی‌اش را ندارم.

و بعد از مدتی مکث، دوباره تلفنچی گفت:

- بنا به تقاضای مشترک نمی‌توانم شماره‌اش را بدهم.

تردد نسبتاً سبک بود. لیسای می‌دانست که کم‌کم به گریتنک نزدیک می‌شوند. شهر بعدی گریتنک بود اگر به آنجا می‌رسید و نشانی را نداشت، می‌بایست به راننده چه می‌گفت؟ می‌دانست که راننده دلخور است که این قدر از مانهاتان دور شده است. اگر نشانی خانم هافمن را پیدا می‌کرد و او در خانه نبود یا در را باز نمی‌کرد، تکلیف او چه بود؟ و چه می‌کرد اگر او را تعقیب کرده بودند؟

دوباره به کلیسا زنگ زد.

کیت بلافاصله جواب داد:

- لیزی، ماما همین الان رسید. دارد می میرد که با تو حرف بزند.

- کیت، خواهش می کنم...

مادرش پشت خط بود.

- لیزی، من به احدی نگفته بودم تو کجا زندگی می کردی.

لیزی فکر کرد: **مادر چقدر ناراحت است. برایش سخت بوده. اما**

حالا نمی توانم با او حرف بزنم.

و بعد خدا را شکر کرد، چون مادرش گفت:

- جی می خواهد با تو حرف بزند.

وارد گریتنک شدند. راننده پرسید:

- کجا بروم؟

لیزی گفت:

- یک لحظه همین کنار بایست.

- خانم، هیچ خوش ندارم یکشنبه ام را اینجا بگذرانم.

وحشت سراپای وجود لیزی را در برگرفت. تویوتای سیاه رنگ سرعت

خود را کم کرد و به طرف توقفگاه بزرگراه رفت. او تحت تعقیب بود احساس

کرد بدنش مثل گوشت لخم وارفته است. وقتی دید که مردی جوان به همراه

کودکش از خودرو خارج شد، نفسی راحت کشید.

جی بالحنی پرسنده گفت:

- لیزی؟

- جی، نشانی خانم هافمن را برایم گیر آوردی؟

- نمی دانم از کجا گیر بیاورم. باید به دفتر کارم بروم و از آنجا زنگ بزنم و

بینم کسی می داند یا نه. به آکس زنگ زدم. او خیلی خوب ماکس را

می شناخت. می گوید نشانی او را در پوشه ی کارتهای ارسالی کریسمس دارد

الان دارد دنبالش می‌گردد.

لیسی برای اولین بار در ماههای طولانی و ناهنجاری که گذرانده بود احساس فلاکت کامل کرد تا این حد به اطلاعاتی که لازم داشته نزدیک شده ولی کارش گره خورده بود سپس صدای جی را شنید که می‌گفت:

- شما کاری از دستتان بر نمی‌آید، پدر روحانی؟ نه، نمی‌دانم در کدام مرده شوپخانه.

پدر روحانی دست به کار شد و لیسو دوباره با مادرش حرف زد پدر روحانی به مرده شوپخانه‌ی گریتنک زنگ زد و دروغی مصلحتی گفت. خود را معرفی کرد و گفت یکی از کسانی که به طور مرتب در مراسم کلیسا شرکت می‌کند، قصد دارد برای بازمانده‌ی آقای ماکس هافمن که یک سال پیش در ماه دسامبر در گذشته است، کارت تبریک مذهبی بفرستد.

مرده شوپخانه تأیید کرد که تدارک دفن او را داده است و با کمال میل نشانی خانم هافمن را به پدر روحانی داد.

جی نشانی را به لیسو داد.

لیسو گفت:

- بعداً با همه‌تان حرف می‌زنم. محض رضای خدا به کسی نگویید من کجا هستم.

و از ذهنش گذشت: دست کم امیدوارم که با تو حرف بزنم.

راننده تاکسی را از توقفگاه بیرون آورد و راهی آدامز پلیس^(۱)، شماره‌ی ۱۰

شد.

۶۰

کارآگاه اسلون از اینکه مجبور بود در کنار نیک مارس بنشیند و طوری وانمود کند که انگار نه انگار اتفاقی افتاده، خون خودش را می خورد و وقتی ترانه‌ای که از رادیو پخش می شد، گفت همه‌ی ما برادر هستیم، چیزی نمانده بود اسلون عریده بکشد.

او می دانست الان وقتش نیست حرکتی خصمانه نشان بدهد، چون نیک بلافاصله موضوع را می فهمید. اما به خودش قول داده بود وقتی همه چیز رو شد، عقده‌ی دلش را خالی کند.

ساعت یازده و ربع، بلافاصله بعد از ملاقات با بالدوین، آن دو به خیابان هفتاد شرقی رفتند و مجتمع آپارتمانی را زیر نظر گرفتند. البته نیک از این کار سر در نمی آورد و وقتی او اتومبیل را نزدیک مجتمع پارک می کرد، گفت:

- اد، ما داریم وقتمان را تلف می کنیم. تو که واقعاً خیال نمی کنی لیبسی فارل سر شغل سابقش برگشته باشد، نه؟

اسلون فکر کرد: *خوشمنزه!* و در حالی که سعی می کرد خوش مشرب باشد، گفت:

- اسمش را بگذار شامه‌ی سگ پیر.

آنان فقط چند دقیقه دیر رسیده بودند. وقتی زنی با کت مشکی کلاه دار از

ساختمان بیرون آمد و سوار تاکسی شد که منتظرش بود، اسلون نتوانست صورت او را ببیند. کت زن از آن کت‌های گل و گشاد و کلاه‌دار بود. بنابراین اسلون نتوانست هیکل او را ببیند. اما وقتی طرز راه رفتن او را دید، احساس کرد برایش آشناست، که باعث شد موهای تنش سیخ شود.

او متوجه شد که زن به پای راستش توجه بیشتری دارد. گزارش رسیده از مینه‌سوتا حاکی از این بود که ظاهراً روز قبل قوزک پای لیزی فارل در باشگاه ورزشی صدمه دیده است.

اسلون به مارس گفت:

- راه بیفتد او در تاکسی است.

- اد شوخی‌ات گرفته یا حس ششم داری؟ شاید هم مرا دست انداخته‌ای.

- فقط پیش‌بینی است. تلفنی که به مادرش شد، از پنج بلوک جلوتر بوده.

شاید او در این مجتمع دوست پسر دارد. اغلب به اینجا سر می‌زد.

نیک گفت:

- سری به آنجا بزنم؟

- نه، الان نه.

آنان تاکسی را دنبال کردند. از زیر گذر مرکز شهر گذشتند و وارد L.I.E^(۱) شدند. نیک مارس بزرگراه لانگ آیلند را L.I.E می‌نامید. وقتی مارس این کلمه را تکرار کرد، می‌خندید.

اسلون دلش می‌خواست به او بگوید که کلمه‌ی "Lie" واقعاً به او برازنده است، ولی در عوض گفت:

- نیکه، تو در کار دنبال کردن لنگه نداری.

۱- Long Island Expressway، بزرگراه لانگ آیلند.

۲- Lie به معنای دروغ.

درست بود. نیک می توانست در هر ترافیکی با مهارت خودرویی را دنبال کند. هرگز به خودرو نزدیک نمی شد و هرگز در معرض دید قرار نمی گرفت. گاهی از آن سبقت می گرفت و گاهی آهسته می کرد و به خط سمت راست برمی گشت تا خودرو مورد تعقیب جلو بزند. این کار مستلزم داشتن استعدادی بخصوص بود و برای پلیسی خوب سرمایه ای ترافیکی محسوب می شد. اسلون با عصبانیت فکر کرد: **این دفعه برای پلیسی قلابی.**

نیک پرسید:

- به نظر تو کجا می رود؟

اسلون جواب داد:

- بیشتر از تو چیزی نمی دانم.

سپس تصمیم گرفت مطلبی اضافه کند:

- می دانی چیست؟ من همیشه معتقد بودم که لیس فازل یک نسخه از یادداشتهای هیتر لندی را برای خودش نگه داشته. اگر این طور باشد، او تنها کسی است که از تمام مطالب آن اطلاع کامل دارد. شاید در آن سه صفحه ای نسخه ای جیمی لندی که گم شد، چیز مهمی وجود داشته باشد. نظر تو چیست، نیک؟

و متوجه شد که نگاه پر سوءظن نیک به سوی او چرخید. ضربه را زده بود. اسلون به خود هشدار داد: **او را عصبانی و مضطرب نکن.**

حالا نوبت نیک بود که جواب بدهد:

- من هم بیشتر از تو چیزی نمی دانم.

در گریت نکه، تاکسی کنار کشید و ایستاد. آیا فازل پیاده می شد؟ اسلون آماده بود در صورت لزوم، پیاده او را تعقیب کند.

اما او در تاکسی ماند. بعد از چند دقیقه تاکسی دوباره به راه افتاد و دو بلوک جلوتر از پمپ بنزین توقف کرد تا راننده مسیر را بپرسد. آنان تاکسی را تا داخل

شهر دنبال کردند. از کنار خانه‌های مجلل و گران قیمت رد می‌شدند که نیک پرسید:

- کدام یکی را می‌خواهی؟

اسلون فکر کرد: این چیزی است که تو می‌خواهی، بچه. حقوق پلیس برایت کافی نبود؟ می‌توانستی از این حرفه خارج شوی و کافی بود ثقلیت را عوض کنی، نه جهت خودت را.

کم‌کم شکل خانه‌های محله‌ای که در آن رانندگی می‌کردند، تغییر کرد و خانه‌ها کوچکتر و به هم چسبیده‌تر شد، ولی مرتب و منظم. اسلون احساس کرد زندگی در آنجا راحت است.

او به نیک هشدار داد.

- یواش کن. دنبال شماره‌ی خانه می‌گردد.

آنان در آدامز پلیس بودند. تاکسی جلوی خانه‌ی شماره ۱۰ توقف کرد. آن طرف خیابان فضایی بود که می‌شد پنج خودرو در آن پارک کرد.

او دید که لیزی از تاکسی پیاده شد، مدتی با راننده چانه زد، بعد دستش را دراز کرد و پول را داد. راننده سری تکان داد و شیشه را بالا کشید و رفت.

فارل ایستاد تا تاکسی دور شد. حالا اسلون صورت او را به طور کامل می‌دید. فکر کرد: او جوان و آسیب‌پذیر و بشدت وحشتزده است.

او برگشت و لنگ‌لنگان به سوی خانه رفت. سپس زنگ زد. به نظر نمی‌رسید کسی که جواب زنگ را داده بود، به این آسانی در را باز کند و بگذارد. کسی وارد شود. لیزی فارل به قوزک پایش اشاره کرد. **پایم صدمه دیده.** **بگذار بیایم تو، زن مهربان.** **بعداً سؤال پیچت می‌کنم.** نیک پوزخند زد.

اسلون به همکارش نگاه کرد. دلش می‌خواست بداند چه چیزی باعث سرگرمی‌اش شده است. حالا وقتش بود گزارش کار خود را بدهد. احساس کرد چقدر لذت‌بخش است که او کسی است که لیزی فارل را برمی‌گرداند، حتی اگر

بالدوین او را توقیف می کرد و در حبس نگه می داشت.
اما او خبر نداشت که ساندی ساوارانو هم همان قدر شاد و خشنود است و
از طبقه‌ی دوم خانه‌ی شماره ۱۰ او را دید می زند، از جایی که با بی‌قراری به
انتظار ورود لیزی فارل در آنجا نشسته بود.

۶۱

مونا فارل همراه جی و کیت به خانه برگشتند. او گفت:

- با این دلواپسی نمی توانم به نیویورک بروم. به آلکس زنگ می زنم و از او می خواهم به اینجا بیاید.

تاد و اندی با دوستانشان برای اسکی یک روزه به هانتز (" رفته بودند. بانی دوباره سرما خورده بود و پرستاری از او مراقبت می کرد وقتی بانی فهمید آنان وارد شدند با عجله به سمت در دوید.

پرستار گفت:

- بانی می گوید قرار است برای تولدش همراه خاله لیزی به دیسنی لند برود.

بانی بالحنی جدی گفت:

- بزودی تولد است. ماه دیگر.

پرستار در حالی که پالتویش را می پوشید تا برود، گفت:

- من به بانی گفتم که ماه فوریه کوتاه ترین ماه است. این خبر خیلی خوشحالش کرد.

مونا رو به بانی کرد:

- می خواهم به عمو آکس زنگ بزنم. با من بیا و به او سلام کن.

سپس نوماش را بغل کرد و گفت:

- می دانی تو خیلی شبیه خاله لیزی هستی، درست مثل پنج سالگی او.
بانی گفت:

- من عمو آکس را خیلی دوست دارم. تو هم دوستش داری، نانا، مگر نه؟

مونا گفت:

- در این چند ماه اخیر اگر او نبود نمی دانستم چه کنم، عزیز دلم. بیا برویم طبقه ی بالا.



جی و کیت به یکدیگر نگاه کردند. جی بعد از لحظه ای سکوت گفت:

- تو هم در همان فکری هستی که من هستم؟ مادرت می گفت آکس تشویقش کرده لیزی را مجبور کند محل زندگی اش را به او بگوید. ممکن است او به طور مستقیم نگفته باشد لیزی کجا زندگی می کند، اما راههای دیگری هم برای ابراز آن بوده. مثلاً آن شب در رستوران گفت که لیزی در باشگاهی تازه تأسیس نام نویسی کرده که زمین اسکواش دارد. کمتر از دوازده ساعت بعد، یک نفر آنجا به سراغ لیزی رفت. احتمالاً قصد کشتن او را داشته. باور اینکه این مسأله تصادفی بوده، مشکل است.

کیت گفت:

- اما جی، باور این هم که آکس در این قضیه دخالت دارد، مشکل است.
- امیدوارم این طور نباشد، اما من به او گفتم که لیزی کجا می رود. حالا

باید به دادستان زنگ بزنم و خبرش کنم. شاید لیبی از این کار خوشش نیاید، اما ترجیح می‌دهم او به عنوان شاهد اصلی به حبس بیفتد تا اینکه کشته شود.

۶۲

لوتی هافمن پرسید: چرا به اینجا آمده‌ای؟
و بعد از اینکه با بی میلی لیزی را به خانه‌اش راه داد، گفت:
- نمی‌توانی اینجا بمانی. یک تاکسی تلفنی برایت خبر می‌کنم. کجا
می‌خواهی بروی؟

حالا که لیزی با فردی روبرو شده بود که شاید می‌توانست کمکش کند،
بشدت هیجان داشت. او آن قدرها مطمئن نبود که تعقیب نشده باشد، اما
دیگر اهمیت نمی‌داد می‌دانست که بیش از این تاب تحمل فرار را ندارد.
بالحنی رقت‌انگیز گفت:

- خانم هافمن، جایی برای رفتن ندارم. یک نفر خیال دارد مرا بکشد.
گمان می‌کنم کسی او را اجیر کرده که دستور کشتن شوهر شما و
ایزابل وارینگ و هیتر را هم داده. باید این کار متوقف شود و به نظر من، شما
تنها کسی هستید که می‌توانید متوقفش کنید. لطفاً کمک کنید، خانم هافمن.
حالت نگاه لوتی هافمن کمی نرم شد. متوجه شد که لیزی تمام وزنش را
روی یک پایش داده است. گفت:

- تو درد داری، بیا بنشین.

اتاق نشیمن کوچک ولی تمیز بود لیزی نشست و کُت سنگینش را در

آورد گفت:

- این مال من نیست. من حتی نمی توانم به خانه ام بروم و لباسهایم را بردارم. به خانواده ام هم نمی توانم نزدیک شوم. دختر کوچولوی خواهرم تیر خورد و نزدیک بود برای خاطر من کشته شود. اگر کسی که پشت تمام این ماجراهاست شناسایی و دستگیر نشود بقیه ی عمرم را باید همین طوری بگذرانم. خواهش می کنم، خانم هافمن. به من بگویید شوهر شما می دانست چه کسی در این ماجرا دست دارد؟

لوتی هافمن سرش را زیر انداخت و به کف اتاق چشم دوخت. نجواکنان گفت:

- متأسفم. نمی توانم در این مورد حرفی بزنم. ماکس هم اگر دهانش را بسته بود هنوز زنده بود همین طور هیتر و مادرش.

بالاخره سرش را بلند کرد مستقیم به لیزی نگاه کرد و گفت:

- آیا نگفتن حقیقت به این همه کشت و کشتار می ارزد؟ من که خیال نمی کنم.

لیزی پرسید:

- هر روز صبح با ترس و وحشت از خواب بیدار می شوید مگر نه؟

سپس دستش را دراز کرد و دستان پیری را که رگهایش بیرون زده بود در دست گرفت و گفت:

- خانم هافمن، لطفاً به من بگویید چه می دانید. چه کسی در این کار دست دارد؟

- راستش من چیزی نمی دانم. حتی اسمش را هم نمی دانم. ماکس می دانسته او برای جیمی لندی کار می کرد هیتر را می شناخت. ای کاش آن روز هیتر را در موهانک ندیده بودم. وقتی برای ماکس تعریف کردم و قیافه ی مردی را که همراهش بود شرح دادم، او خیلی ناراحت شد و گفت که آن مرد

دلال موادمخدر است، باج بگیر و قاچاقچی هم هست ولی کسی خبر ندارد می گفت همه خیال می کنند مرد خوب و محترمی است. ماکس با هیتر قرار ناهار گذاشت تا به او هشدار بدهد. دو روز بعد مُرد

چشمان لوتی هافمن پر از اشک شد.

- چقدر دلم هوایش را کرده. خیلی می ترسم.

لیسی به آرامی گفت:

- حق دارید. اما قفل کردن در خانه که چاره‌ی کار نیست. یک روز آن آدم، هر که می خواهد باشد، به این نتیجه می رسد که شما هم مایه‌ی دردسر هستید.



ساندی ساوارانو صدا خفه کن را به هفت تیرش وصل کرد و ورود به این خانه برایش در حکم بازی بچه‌ها بود. می توانست از همان راهی که آمده بود، برگردد. از پنجره‌ی پشت اتاق خواب وارد شده بود درخت بیرون پنجره کار پله را انجام داده بود اتومبیل او در خیابان بعدی قرار داشت که از طریق حیاط همسایه براحتی می توانست به آن برسد. می توانست قبل از اینکه افراد پلیسی که بیرون نشسته بودند بویی ببرند، کیلومترها از آنجا دور شود. به ساعتش نگاه کرد و قتش بود.

اول نوبت پیرزنه بود. او می توانست مایه‌ی زحمتش شود آنچه خیلی دلش می خواست ببیند، حالت چهره‌ی فارل در حالی بود که سلاحی به طرفش نشانه رفته بود حتی فرصت داد زدن هم به او نمی داد نه. فارل فقط آن قدر فرصت داشت که صدای ناله‌ای مبنی بر شناختن او از گلویش خارج کند. و شنیدن آن برای ساندی ساوارانو مهیج بود.

حالا.

ساندی پای راستش را روی اولین پله گذاشت و بعد با احتیاط هر چه
تمامتر، پایین آمد.

۶۳

آلکس کاربین به رستوران لندی زنگ زد و گفت می خواهد با جیمی صحبت کند. مدتی منتظر ماند، اما بعد صدای استیو ابوت را شنید:
- آلکس، چه کاری از من ساخته است؟ دلم نمی خواهد مزاحم جیمی شوم. امروز حالش خیلی خراب است.

کاربین گفت:

- متأسفم، چیزی هست که باید با خودش در میان بگذارم. راستی، کارلوس آمد سراغ شما؟
- بله، چطور مگر؟

- اگر هنوز هم آنجاست، به او بگو دیگر این طرفها پیدایش نشود. حالا گوشی را بده به جیمی.

و دوباره منتظر شد. وقتی جیمی لندی گوشی را برداشت، معلوم بود زیر فشار عصبی شدیدی قرار دارد.

- جیمی، می دانم که ناراحت هستی. کمکی از من ساخته است؟

- نه، به هر حال متشکرم.

- ببین، متأسفم که مزاحمت شدم. چیزی فهمیدم که می خواستم با تو در میان بگذارم. شنیدم کارلوس دور و بر تو می پلکد. خوب گوش کن بین چه

می گویم. به او کار نده.

جیمی جواب داد:

- چنین قصدی ندارم. ولی چطور مگر؟

- گمان می کنم او جاسوسی می کند. وقتی فهمیدم محل اختفای لیزی

فارل در مینیاپولیس پیدا شده، حسابی خشکم زد.

جیمی لندی گفت:

- پس لیزی آنجا بوده. من که چیزی نشنیده بودم.

- بله، فقط مادرش می دانست. لیزی را مجبور کرده بود به او بگوید. و

چون من به او گفتم لیزی را مجبور کند، احساس مسؤولیت می کنم.

جیمی لندی گفت:

- کار عاقلانه ای نکردی.

- من هرگز ادعا نکرده ام عاقل هستم. فقط برای این بود که می دیدم مونا

خیلی بی تابی می کند. به هر حال، شبی که او فهمید لیزی در مینیاپولیس

است، یک روزنامه ای استار تریبیون مینیاپولیس خرید و وقتی برای شام به

اینجا آمد، آن را با خودش آورد. موقعی که سر میز او رفتم، دیدم که آن را در

کیفش گذاشته، ولی هرگز ازش چیزی نپرسیدم و دیگر آن روزنامه را هم

ندیدم. حالا می رسیم به اصل مطلب. وقتی مونا به دستشویی رفت و من

مشغول خوشامدگویی به مشتریها بودم، یک لحظه متوجه شدم که کارلوس

سر میز ما ایستاده. وانمود می کرد دستمال سفره ها را مرتب می کند. دیدم که

کیف مونا را جابجا کرد امکان دارد داخل آن را نگاه کرده باشد.

لندی جواب داد:

- این کارها از او بعید نیست. من که از همان اول از او خوشم نمی آمد.

- بعد از آن، در جمعه شبی که مونا تعریف کرد لیزی در باشگاهی

جدیدالتاسیس نام نویسی کرده که زمین اسکواش دارد، او پیشخدمت میز ما

بود. بعید به نظر می رسد که چند ساعت بعد به طور تصادفی سر و کله ی یک نفر در باشگاه ورزشی پیدا شود. نباید انکار کرد که دو دوتا، می شود چهار تا. مگر نه؟

جیمی نجواکنان گفت:

- اوهوم، ظاهراً کارلوس جمعه شب بجز انعام پیشخدمتی، از راهی دیگر هم پول در آورده. آکس، باید بروم. خیلی زود با تو تماس می گیرم.

۶۴

اد اسلون حدس می‌زد همکارش مثل سگ از چیزی ترسیده است. با اینکه هوای داخل خودرو سرد بود، نیک مارس عرق کرده و قطرات عرق پیشانی‌اش را پوشانده بود.

حس ششم اسلون می‌گفت اوضاع روبراه نیست. او گفت:

- به نظرم بهتر است برویم توی خانه و خانم فارل را بیاوریم.

مارس بالحن متعجب پرسید:

- اد، چرا این کار را بکنیم، وقتی بیرون آمد، می‌گیریمش.

اسلون در خودرو را باز کرد هفت تیرش را کشید و گفت:

- راه بیفت.



لیسی مطمئن نبود که آیا براستی صدایی از راه پله‌ها شنیده است؟ پله‌های خانه‌های قدیمی گاهی ترق تروق می‌کند. به هر حال احساس می‌کرد جو اتاق تغییر کرده و انگار درجه حرارت یکم‌رتبه پایین آمده است. لوتی هافمن هم همین حس را داشت. لیسلی می‌توانست این را از چشمان او بخواند.

لیسی حضور شیطان را که می خزید و دسیسه آمیز لوتی را در میان می گرفت، به طور واقعی حس می کرد.

وقتی او در کمند پنهان شده بود و کورتیس کالدول از پله ها پایین می آمد نیز همین احساس را داشت.

دوباره صدایی شنید، هر چند ضعیف تر، هنوز واقعی. خیال نبود. حالا دیگر اطمینان داشت. با این آگاهی، ضربان قلبش شدت گرفت. کسی در راه پله بود. فکر کرد: **من خواهم مرد.**

لیسی ترس و وحشت را در چشمان لوتی دید. بنابراین به نشانه‌ی هشدار انگشتش را روی لبانش گذاشت و علامت سکوت داد.

او از پله ها پایین می آمد. با آنان بازی موش و گربه می کرد. لیسلی به اطراف اتاق نگاه کرد. فقط یک در بود که به طرف پله ها باز می شد. راهی برای خروج وجود نداشت. آنان به دام افتاده بودند!

چشم لیسلی به یک گوی بلورین افتاد که به اندازه‌ی توپ بیس بال بود. سنگین به نظر می رسید. نمی توانست بی آنکه بلند شود، آن را بردارد و خیال خطر کردن هم نداشت. در عوض، دست خانم هافمن را لمس کرد و گوی را نشان داد.

لیسلی به نیمه‌ی راه پله نظری انداخت. او آنجا بود. لیسلی می توانست از لابلای نرده های چوبی دوکی شکل، کفش واکس خورده ای را ببیند.

دستی نحیف و لرزان گوی بلورین را برداشت و آن را در دست لیسلی لغزاند. لیسلی از جای خود بلند شد. دستش را عقب برد و وقتی هیكل کامل قاتلی که او را با نام کالدول می شناخت، پدیدار شد، گوی را با قدرت هر چه تمامتر به سوی سینه‌ی او پرتاب کرد.

او برای پایین آمدن سرعت گرفته بود که گوی بلورین سنگین درست به بالای شکمش برخورد کرد. ضربه باعث شد تعادلش را از دست بدهد و

هفت تیر از دستش بیفتد. لیزی بی درنگ خیز برداشت تا بلکه بتواند هفت تیر را با لگد از دسترس او دور کند. و همزمان خانم هافمن با گامهای لرزان به سوی در رفت، آن را باز کرد و فریاد کشید.

کارآگاه اسلون با سرعت وارد راهرو شد و درست موقعی که انگشتان ساوارانو هفت تیر را لمس کرد، اسلون پایش را روی میج دست ساوارانو گذاشت و فشار داد. نیک مارس هفت تیر خود را روی سر ساوارانو گذاشته بود و خیال داشت ماشه را بکشد که لیزی فریاد زد:

- نه!

اسلون چرخید و ضربه‌ای محکم به دست همکارش زد که باعث شد گلوله‌ای که سر ساوارانو را هدف گرفته بود، شلیک شود و به پای او بخورد. ساوارانو از درد فریادی کشید.

وقتی اسلون به دستان قاتل ایزابل وارینگ دستبند می‌زد، لیزی مات و مبهوت بود. صدای آژیر خودروهای پلیس به گوش رسید. بالاخره او به چشمانی نگاه کرد که به مدت چند ماه وحشتزده‌اش کرده بود. چشمان آبی و بی‌روح با مردمک سیاه و مُرده. چشمان قاتل! اما ناگهان لیزی متوجه شد که چیزی تازه در آن می‌بیند: ترس.

یکدفعه سر و کله‌ی گاری بالدوین و دو مأمور دادستانی پیدا شد. او به اسلون، لیزی و ساوارانو نگاه کرد.

بالدوین بالحنی پر از غبطه گفت:

- خوب، که تو روی دست همه بلند شدی. دلم می‌خواست من می‌شدم. اما مهم نیست. مهم این است که کار به نحو احسن انجام شد. تبریک می‌گویم.

سپس به سوی ساوارانو خم شد و آرام گفت:

- سلام، ساندی. چشم براهت بودم. یک قفس برایت آماده کرده‌ام که

اسمت هم رویش نوشته شده. تاریک‌ترین و کوچکترین سلول در ماریون^(۱)، وحشتناک‌ترین زندان کشور که از بیست و چهار ساعت، بیست و سه ساعتش را حبس هستی. البته در سلول انفرادی. احتمالاً از آنجا خوشت نمی‌آید. ولی نگران نباش. عده‌ای آن قدر در سلولهای آنجا دوام نمی‌آورند که به آن اهمیت بدهند. به هر حال درباره‌اش فکر کن، ساندی. یک قفس. فقط مخصوص خودت. یک قفس کوچولوی شخصی. تا ابد.

بالدوین ایستاد و رو به لیزی کرد:

- حال شما خوب است، خانم فارل؟

لیزی سرش را تکان داد.

اسلون به طرف نیک مارس رفت که رنگش مثل گچ سفید شده بود، و گفت:

- یک نفر حالش خوب نیست.

هفت تیر او را گرفت، دکمه‌ی کُت همکارش را باز کرد، دستبند را برداشت و گفت:

- دزدی مدارک به حد کافی بد هست ولی اقدام به کشتن قاتل بدتر است. نیک، خودت که می‌دانی چه کار کنی.

نیک دستانش را پشتش گرفت و چرخید. اسلون به میج دستان او دستبند زد و با زهر خندی گفت:

- حالا اینها واقعاً مال خودت است، نیک.

۶۵

جیمی لندی تمام بعدازظهر را در دفتر کارش ماند. استیو ابوت چند بار به او سر زد و پرسید:

- جیمی، حالت خوب است؟

جیمی به طور مختصر گفت:

- بهتر از این نمی شود، استیو.

- ولی ظاهرت این طور نشان نمی دهد. کاش از خواندن یادداشتهای هیئر دست می کشیدی. اعصابت را خرد می کند.

- ای کاش تو هم به من نمی گفتی از خواندن دست بکشم.

- اطاعت! قول می دهم دیگر مزاحم نشوم. اما یادت باشد، جیمی. من

همیشه در خدمت هستم.

- بله، استیو. می دانم.

ساعت پنج کاراگاه اسلون به جیمی لندی زنگ زد:

- آقای لندی، من در اداره ی مرکزی پلیس هستم. احساس کردم ما به

شما مدیون هستیم و باید از ماجرا آگاهتان کنیم. قاتل همسر سابق شما

دستگیر شده. خانم فارل کاملاً او را شناسایی کرد. او حتی متهم به قتل

ماکس هافمن هم هست. شاید ما بتوانیم ثابت کنیم او باعث شده اتومبیل

دخترتان از جاده منحرف شود.

افکار جیمی لندی پراکنده بود انگار چیزی احساس نمی کرد. غافلگیر،
عصبانی، حتی غمگین هم نبود.

- اسمش ساندی ساوارانو ست. کسی او را اجیر کرده بوده. البته انتظار داریم در بازجویی با پلیس همکاری کند. آخر او دلش نمی خواهد به زندان برود.

جیمی گفت:

- هیچ یک از آنان دلشان نمی خواهد به زندان برود کی اجیرش کرده بود؟

- امیدواریم هر چه زودتر این را بفهمیم. منتظریم ساندی از خر شیطان پایین بیاید. در ضمن، ما کسی را که مظنون به دزدی یادداشتهاست، در اختیار داریم.

- مظنون؟

- از لحاظ قانونی، بله. هر چند او اعتراف کرده، قسم می خورد سه ورق کاغذ بی خطی را که شما ادعا می کنید گم شده، بر نداشته. به نظرم حق با همکار شماست و ما از اول آنها را نداشتیم.

جیمی گفت:

- آنها را نداشتید. بله. حالا فهمیدم. ظاهراً همکار من باید به سؤالهای زیادی جواب بدهد.

- آقای لندی، خانم فارل می خواهد با شما حرف بزند.

- گوشی را بدهید به او.

صدای لیزی به گوش رسید:

- آقای لندی، من بی نهایت خوشحالم که غایله ختم شد برای من که خیلی سخت بود می دانم برای شما هم وحشتناک بوده. خانم هافمن اینجا در

کنار من است و می خواهد چیزی را به شما بگوید.

- گوشی را به او بده.

لوتی هافمن شروع کرد:

- من هیئر را در موهانک همراه مردی دیدم. وقتی برای ماکس تعریف

کردم و قیافه اش را شرح دادم، او خیلی ناراحت شد. می گفت آن مرد دلال

موادمخدر و قاچاقچی و باج بگیر است و هیچ کس هم به او مشکوک نمی شود.

از همه بدتر اینکه هیئر اصلاً باورش نمی شد که...

هر چند لیزی قبلاً این حرفها را شنیده بود، باز از شنیدن آن وحشت کرد.

حالا دیگر می دانست بعد از اینکه ماکس هافمن به هیئر هشدار داده بود از آن

مرد دوری کند، چه جنایات وحشتناکی رُخ داده بود.

وقتی خانم هافمن مردی را تشریح می کرد که همراه هیئر دیده بود، لیزی

با خیال راحت گوش می داد چون مطمئن بود او را نمی شناسد.

اسلون گوشی را از خانم هافمن گرفت و پرسید:

- مردی را که خانم هافمن توصیف کرد، می شناسید؟

اسلون لحظه ای گوش داد و بعد به خانم هافمن و لیزی نگاه کرد و گفت:

- آقای لندی از شما ممنون می شود اگر امروز سری به دفتر کارش بزنید.

تنها چیزی که لیزی می خواست این بود که به خانه ی خودش برود، داخل

جکوزی شود لباسهای خودش را بپوشد، و برای دیدن همه به خانه ی کیت

برود. قرار بود دیر شام بخورند و بانی هم مجبور بود تا دیر وقت بیدار بماند.

لیزی گفت:

- اگر زیاد طول نکشد.

اسلون قول داد:

- باشد. بعدش من خانم هافمن را به خانه اش می رسانم.

وقتی می خواستند از اداره ی پلیس بیرون بروند، اسلون را پای تلفن

خواستند. او رفت و وقتی برگشت، گفت:
- در رستوران لندی میهمانی داریم. بالدوین هم در راه است.



منشی آنان را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد، به جایی که جیمی انتظارشان را می‌کشید. وقتی لوتی هافمن از تزئینات جالب آنجا تعریف کرد، جیمی گفت:
- موقعی که هیئر کوچک بود، رستوران نصف حالاش بود. اینجا هم اتاق بازی هیئر بود.

لیسی فکر کرد که در زیر لحن عادی و بی‌اعتنای لندی چیزی وجود دارد. چیزی که به گونه‌ای غیرعادی باعث می‌شد لیسای تصور کند او مانند دریایی آرام است که جریان تند زیر آن وقوع جزر و مد را به همراه دارد.
- خانم هافمن، دقیقاً مردی را که با دخترم دیدید، توصیف کنید.

- او خیلی خوش‌قیافه بود او...

- لطفاً صبر کنید. دلم می‌خواهد شریکم هم حرفهای شما را بشنود.

دکمه‌ی تلفن داخلی را فشار داد.

- استیو، یک دقیقه وقت داری؟

استیو ابوت لبخند به لب وارد شد:

- که این طور. بالاخره از پیلوات بیرون آمدی؟ اوه، ببخشید، نمی‌دانستم

میهمان داری.

- چه میهمانهایی هم دارم! طوری شده، خانم هافمن؟

خانم هافمن به ابوت اشاره کرد رنگش مثل گل سفید شده بود. گفت:

- من تو را با هیئر دیدم. تو همانی هستی که ماکس می‌گفت دلال

موادمخدر و باج‌بگیر و قاچاقچی و نزد است... تو باعث شدی من تنها بشوم...

ابوت در حالی که ابروانش را بشدت درهم کشیده بود، گفت:

- راجع به چه حرف می زنی؟

در یک آن نقاب خوش مشربی از چهره اش افتاد. لیسای فکر کرد که مگر امکان دارد بشود تصور کرد این مرد خوش قیافه و مؤدب، قاتل است؟ در همین موقع، گاری بالدوین با پنج - شش مأمور وارد اتاق شد.

- آقای ابوت، این زن می گوید تو قاتلی و به دستور تو شوهرش را کشتند چون زیاد می دانست. او از اینجا رفت چون می دید تو چه می کنی و می دانست اگر بفهمی که او بُو برده، فاتحه اش خوانده است. تو دکان کارپردازهای کهنه کاری مثل جی تیلور را تخته کردی چون از دار و دسته ی تبه کاران، اشیای مسروقه می خریدی. برای قمارخانه ی تازه تان هم همین کار را کردی. تازه، این فقط یکی از فعالیت های توست... ماکس مجبور شد به هیتر بگوید که تو چه کارهای و او می بایست تصمیم می گرفت که آیا باید به تو اجازه بدهد سر پدرش کلاه بگذاری یا به او بگوید در مورد تو چه می داند... تو فرصت را از دست ندادی. ساوارانو به ما گفت که به هیتر زنگ زدی و گفتی که پدرت سخته کرده و او باید فوراً به خانه برگردد. ساوارانو هم منتظرش بود. وقتی دیدی ایزابل وارینگ پایش را تو یک کفش کرده که مرگ هیتر تصادفی نبوده، احساس خطر کردی.

ابوت فریاد کشید:

- دروغ است. جیمی، من هرگز...

جیمی به آرامی گفت:

- بله. تو این کارها را کرده ای. ماکس هافمن را کشتی و همان بلا را سر دخترم و مادرش هم آوردی. تو هیتر را کشتی. چه احتیاجی بود با او قاطی شوی؟ تو می توانستی هر زنی را که بخواهی، داشته باشی.

چشمان جیمی از شدت خشم می درخشید و دستانش را مشت کرده بود.

فریاد جانکاه او دیوارهای اتاق را لرزاند:

- تو گذاشتی دخترم زنده زنده بسوزد.

او با یک جهش ناگهانی به آن سوی میز رفت و پنجه‌های قوی خود را دور گلوی استیو حلقه کرد. اسلون و یک گردان پلیس با زور توانستند انگشتان او را شل کنند.

وقتی بالدوین، استیو ابوت را به سوی محبس می برد، طنین گریه‌ی جانخراش جیمی لندی در ساختمان پیچیده بود.
ساندی ساوارانو روی تخت بیمارستان به معامله تن داده بود.



ساعت هشت، راننده‌ای که جی او را فرستاده بود، زنگ آپارتمان لیزی را زد و گفت که در پایین منتظر است. لیزی برای دیدن خانواده‌اش بی‌قرار بود ولی می‌بایست یک تلفن می‌کرد. گفتنی زیاد داشت. بالدوین که ناگهان با او متحد شده بود، به او گفته بود:

- تو دیگر آزادی. ما با ساوارانو توافق کردیم و او شهادت می‌دهد. برای محاکمه‌ی ابوت به شهادت تو احتیاج نداریم. بنابراین می‌توانی بروی و به کارهایت برسی. اما بهتر است مدتی به مرخصی بروی تا حالت جا بیاید.
و لیزی به شوخی گفته بود:

- می‌دانی، من در مینه سوتا یک آپارتمان و یک شغل دارم. شاید بد نباشد به آنجا برگردم.

او شماره‌ی تام را گرفت. صدای آشنای او مضطرب به نظر می‌رسید.

- الو!

- تام؟

فریادی از سر شادی:

- آیس! تو کجایی؟ حالت خوب است؟

- از این بهتر نمی شود تو چطوری؟

- از نگرانی مریض شده ام. از وقتی غیبت زد ذهنم از کار افتاد.

لیسی مکث کرد و گفت:

- داستانش مفصل است که بعداً برایت تعریف می کنم. فقط یک چیز را

باید بدانی. آیس وجود ندارد. احتمالاً می توانی عادت کنی که من را لیس

صدا بزنی. اسم من لیس فارل است.

پایان

Mary Higgins Clark



زنی جوان، در زمانی نابجا، در مکانی نابجا، به
طور ناخواسته درگیر ماجرای یک قتل می شود...
او ناگزیر است با هویتی دروغین به شهری دیگر
برود تا راز قتل را آشکار کند...

او مرد دلخواهش را می یابد، اما از اظهار عشق
ناتوان است، چرا که...

